

جزیرہ پنگوئن ہا

نوشتہ آنا تول فرانس

ترجمہ محمد قاضی

چاپ ششم



مؤسسہ انتشارات امیرکبیر

تہران - ۲۵۳۶

فهرست

مقدمه

سفری کوتاه به «جزیره پنگوئن‌ها»

دیباجه

صفحه ۹
د ۴۱

کتاب اول: مبادی

۵۵	د	فصل اول: زندگی سن‌مائل کشیش
۵۷	د	فصل دوم: بعثت روحانی سن‌مائل
۶۳	د	فصل سوم: اغوای سن‌مائل
۶۷	د	فصل چهارم: کشتیرانی سن‌مائل در آبهای اقیانوس منجمد
۷۱	د	فصل پنجم: غسل تعمید مرغان قطبی
۷۵	د	فصل ششم: انجمنی در بهشت
۸۵	د	فصل هفتم: انجمنی در بهشت
۹۲	د	فصل هشتم: مسیح مرغان قطبی

کتاب دوم: ازمینه قدیم

۹۷	د	فصل اول: حجابهای نخستین
۱۰۳	د	فصل دوم: حجابهای نخستین
۱۰۴	د	فصل سوم: تحدید مزارع و مبنای مالکیت
۱۰۹	د	فصل چهارم: مجالس نخستین در کشور پنگوئن‌ها
۱۱۲	د	فصل پنجم: عروسی کراکن و اوربروز
۱۱۵	د	فصل ششم: ازدهای آلکا
۱۱۹	د	فصل هفتم: ازدهای آلکا
۱۲۲	د	فصل هشتم: ازدهای آلکا
۱۲۶	د	فصل نهم: ازدهای آلکا
۱۲۹	د	فصل دهم: ازدهای آلکا
۱۳۳	د	فصل یازدهم: ازدهای آلکا
۱۳۷	د	فصل دوازدهم: ازدهای آلکا



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فرائس، آنا تول

جزیره پنگوئن‌ها

ترجمه محمد قاضی

چاپ پنجم: ۱۳۴۷

چاپ ششم: ۲۵۴۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه تصویر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۵۴۶/۳/۲۲-۴۵۵

حق چاپ محفوظ است.

کتاب سوم: قرون وسطی و دوره تجدد (رنسانس)

فصل اول:	بریان متقی و ملکه گلامورگان	۱۴۵
فصل دوم:	دراکوی کبیر و نقل مکان استخوانهای متبرک سنت اوربروز	۱۵۰
فصل سوم:	ملکه کروشا	۱۵۴
فصل چهارم:	ادبیات-یوحنا تالپا	۱۵۸
فصل پنجم:	هنرهای زیبا و مراحل نخستین هنرنقاشی قوم پنکوئن	۱۶۲
فصل ششم:	ماربد	۱۶۸
فصل هفتم:	علایم در ماه	۱۸۵

کتاب چهارم: ازمنه جدید- ترنکو

فصل اول:	بانو روکین	۱۸۹
فصل دوم:	ترنکو	۱۹۵
فصل سوم:	مسافرت دکتر اوبنویل	۲۰۰

کتاب پنجم: ازمنه جدید- شاتیون

فصل اول:	آگاریک و کورنموز کشیش	۲۰۷
فصل دوم:	شاهزاده کروشو	۲۱۶
فصل سوم:	انجمن توطئه گران	۲۲۰
فصل چهارم:	ویکننتی اولیو	۲۲۶
فصل پنجم:	شاهزاده بوسنوس	۲۳۲
فصل ششم:	سقوط امیر البحر	۲۲۹
فصل هفتم:	نتیجه	۲۴۸

کتاب ششم: ازمنه جدید

فصل اول:	ژنرال گره-توک، دوک دوسکول	
	قضیه هشتاد هزار بسته یونجه	۲۵۵
فصل دوم:	پیروت	۲۵۹
فصل سوم:	کنت دوموبک یوزدندان	۲۶۳
فصل چهارم:	کلمیان	۲۶۸
فصل پنجم:	پدران روحانی، آگاریک و کورنموز کشیش	۲۷۳
فصل ششم:	هفتصد نفر پیرونی	۲۷۹
فصل هفتم:	بیدو کوکی و مانیفلورسوسیا لیست	۲۸۵
فصل هشتم:	محاكمة کلمیان	۲۹۳
فصل نهم:	پدر مقدس دوی بار کشیش	۳۰۰
فصل دهم:	شوشپه مستشار تمیز	۳۰۶
فصل یازدهم:	پایان و نتیجه	۳۱۱

کتاب هفتم: ازمنه جدید

صفحه ۳۱۷	فصل اول:	سالن مادام کلارانس
۳۲۲	فصل دوم:	شاهکار سنت اوربروز
۳۲۷	فصل سوم:	هیپولیت سره
۳۳۵	فصل چهارم:	عروسی سیاستمدار
۳۴۰	فصل پنجم:	کابینه وزیر
۳۴۶	فصل ششم:	نیمکت فتری معشوقه
۳۵۱	فصل هفتم:	نتایج نخستین
۳۵۶	فصل هشتم:	نتایج جدید
۳۶۵	فصل نهم:	آخرین نتایج
۳۷۳	فصل دهم:	اوج ترقی تمدن پنکوئن

کتاب هشتم: زمان آینده

۳۸۱	تاریخ بی انتها
-----	----------------

آنا تول فرانس

آنا تول فرانس



نام اصلی	ژاک آنا تول فرانسوا تیبو
زمینه کاری	رمان نویس
ملیت	 فرانسوی
زادروز	۱۶ آوریل ۱۸۴۴ پاریس، فرانسه
پدر و مادر	"فرانسوا"
مرگ	۱۲ اکتبر (۱۹۲۴) ۸۰ سال تور، فرانسه
لقب	پادشاه نثر فرانسه
سال‌های نویسندگی	(میلادی) - (میلادی)
کتاب‌ها	جنایت سیلویستر بریان‌پزی ملکه صبا بونار

Valerie Guérin de
Sauville
Emma Laprévotte

همسر(ها)

فرزندان یک فرزند

صفحه در دادگان فیلم‌ها

Anatole France

امضا

آناتول فرانس (به فرانسوی: Anatole France) (۱۶ آوریل ۱۸۴۴ - ۱۲ اکتبر ۱۹۲۴) تخلص **ژاک آناتول فرانسوا تیبو** از نویسندگان برجسته فرانسوی است.

زندگی‌نامه

نام اصلی او **آناتول فرانسوا تیبو** (به فرانسوی: François-Anatole Thibault) است این نویسنده را پادشاه نثر فرانسه لقب داده اند. او در ۱۸۴۴ در پاریس متولد شد و در سال ۱۹۲۴ درگذشت. پسر کتابفروشی بنام "فرانسوا" بود که نام مستعار "فرانس" از آن گرفته است. وی تحصیلات خود را بطور رسمی ادامه نداد شخصا مطالعه می کرد و در سال ۱۸۷۳ یعنی در ۲۹ سالگی "اشعار طلایی" خود را منتشر ساخت. او در جوامع ادبی پاریس رفت و آمد می کرد و به جریانات ادبی علاقه وافر داشت تدریجا هم به داستان نویسی و نگارش آثار منثور علاقه مند شد.

در سال ۱۸۷۹ "ژوسکات و گربه لاغر" را نوشت و در سال ۱۸۸۱ "جنایت سیلویستر بونار" را منتشر ساخت. و در سال ۱۸۸۵ "کتاب دوست من" را که گلچینی از خاطرات زیبای کودکی اوست نوشت وی از سال ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۳ صفحه ادبی نشریه "تان" را اداره می کرد که مجموعه های خود را در چهار جلد منتشر ساخت. بعد از این وی دوباره به نگارش داستان پرداخت. و در سال (۱۸۸۹) "بالتازار" , در سال (۱۸۹۰) "تائیس" و در (۱۸۹۳) "عقاید ژروم کوانار" و در (۱۸۹۴) "جنگ قرمز" را نوشت و در ۱۸۹۶ وارد آکادمی فرانسه شد و به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد. در این زمان وی مجله "تاریخ معاصر" و "آقای برژه در پاریس" (۱۹۰۱) را نوشت که مانند داستان ها و رمان های او مورد استقبال قرار گرفت بعد هم کم کم به صحنه سیاست گذاشت



آناتول فرانس در سنین جوانی

او در کتاب های "روی سنگ سپید" و "جزیره پنگوئن ها" و "عصیان فرشتگان" مضحکه نبرد سیاسی و اجتماعی و بن بست های فناپذیر اندیشه بشر را منعکس ساخت کتاب "خدایان تشنه اند" که در سال ۱۹۱۲ نوشته شده آئینه ای است که آناتول فرانس در آن فاجعه انقلاب فرانسه را با رنگ و لعاب خاصی منعکس کرده است. در سال ۱۹۰۸ کتاب "زندگی ژاندارک" را نوشت و این یک شاهکار شگفت انگیز تاریخی می باشد پس از جنگ جهانی اول که ضربه بزرگی به روح حساس او وارد ساخت او در دام هرج و مرج های فکری روشنفکران عصر گرفتار شد در نگارش دو جلد کتابی که آخرین آثار او هستند از خاطرات شیرین کودکی الهام گرفت. این دو کتاب عبارتند از: "پسر کوچک" که در سال ۱۹۱۹ نوشته شد و "زندگی در آغوش گل ها" که در سال ۱۹۲۱ به رشته تحریر درآمد. و بوسیله این دو جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۲۱ را گرفت. به سال ۱۹۲۲ به علت حملاتش به مسیحیت چاپ آثار وی تحریم گردید.

او سنگین , قوی , سهل و ممتنع می نوشت و سنت های کلاسیک را رعایت میکرد.

در دهه ۱۹۲۰ برخی از آثارش در فهرست کتابهای ممنوع فرانسه بودند.

آثار

اشعار

- "اشعار طلائی" (۱۸۷۳)

داستان منثور

- "ژوسکات و گربه لاغر" (۱۸۷۹)
- "جنایت سیلوستر بونار" (۱۸۸۱)
- "بالتازار" (۱۸۸۹)

- "تائیس" (۱۸۹۰)
- "چنگ قرمز" (زنبق سرخ) (۱۸۹۴)
- "عقاید ژروم کونیار" (۱۸۹۳)
- "آقای برژه در پاریس" (۱۹۰۱)
- "روی سنگ سپید" (۱۹۰۵)
- "جزیره پنگوئن ها" (۱۹۰۸)، ترجمه محمد قاضی
- "خدایان تشنه اند" (۱۹۱۳)
- "عصیان فرشتگان" (۱۹۱۴)

نمایش نامه

- "کرنکیل"

خاطرات

- "کتاب دوست من" (۱۸۸۵)
- "پیر کوچک" (۱۹۱۸)
- "زندگی در آغوش گل ها" (۱۹۲۱)

زندگی نامه تاریخی

- "زندگی ژاندارک" (۱۹۰۸)

نقد ادبی

- "آلفرد دو وینی" (۱۸۶۹)

نقد اجتماعی

- "باغ اپیکور" (۱۸۹۵)

سایر آثار

- "ماجرای خنده آور" ()، ترجمه جهانگیر افکاری
- "بریان پزی ملکه صبا" ()
- "کمدی انسانی" ()
- "هفت کشور" ()، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده
- "سرگذشت هنرپیشه" ()
- "ریکه" ()

محمد قاضی (مترجم)

محمد قاضی



زادروز	۱۲	مرداد	۱۲۹۲
	مهاباد		
درگذشت	۲۴	دی	۱۳۷۶
	بیمارستان دی تهران		
آرامگاه	مهاباد		
ملیت	ایرانی		

نقش‌های برجسته	ترجمه دن کیشوت و نان و شراب به فارسی
مذهب	سنی
فرزندان	فرهاد و مریم
والدین	میرزا عبدالخالق قاضی، آمنه خانم

محمد قاضی (۱۲۹۲-۱۳۷۶) مترجم برجسته کرد ایرانی، و مترجم آثاری چون دن کیشوت و زوریای یونانی به زبان فارسی است.

زندگی

محمد قاضی فرزند میرزا عبدالخالق قاضی در ۱۲ مرداد ۱۲۹۲ در شهر مهاباد به دنیا آمد. ایشان در کتاب سرگذشت خود به نام خاطرات یک مترجم می‌نویسد: پدر من ابتدا یک فرزند به نام محمد داشت که فوت کرد سپس یک دختر داشت آن هم فوت کرد ولی به دلیل اینکه پدرم به نام محمد علاقه داشت من را محمدثانی نامید. میرزا عبدالخالق، امام جمعه مهاباد بود. محمد قاضی آموختن زبان فرانسه را در مهاباد نزد شخصی به نام آقای گیواز کردان عراق آغاز کرد. قاضی در سال ۱۳۰۸ با کمک عموی خود میرزا جواد قاضی که از آلمان دیپلم حقوق گرفته بود و در وزارت دادگستری کار می‌کرد، به تهران آمد و در سال ۱۳۱۵ از دارالفنون در رشته ادبی دیپلم گرفت. در سال ۱۳۱۸ دوره دانشکده حقوق دانشگاه تهران را در رشته قضایی به پایان برد. او در طول این دوران همیشه جزو بهترین شاگردان زبان فرانسه بود. از سال ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ دوره خدمت نظام را با درجه ستوان دومی در دادرسی ارتش گذراند.

محمد قاضی در مهرماه ۱۳۲۰ به استخدام وزارت دارایی درآمد. در سال ۱۳۵۵ از خدمت دولتی بازنشسته شد.

از ابتدای دهه ۱۳۲۰ با ترجمه اثری کوچک از ویکتور هوگو به نام کلود ولگرد، نخستین قدم را در راه ترجمه برداشت و پس از آن ۱۰ سال ترجمه را کنار گذاشت. در سال ۱۳۲۹ پس از صرف یک سال و نیم وقت برای ترجمه جزیره پنگوئن‌ها اثر آنا تول فرانس، به زحمت توانست ناشری برای این کتاب پیدا کند، اما سه سال بعد که این اثر انتشار یافت، به دلیل شیوایی و روانی و موضوع متفاوت کتاب، آنا تول فرانس از ردیف نویسندگان بی‌بازار که کتابشان را در انبار کتاب‌فروشان در ایران خاک می‌خورد به درآمد. در این باره نجف دریابندری در روزنامه اطلاعات مطلبی با عنوان «مترجمی که آنا تول فرانس را نجات داد» نوشت. در سال ۱۳۳۳ کتاب شازده کوچولو نوشته سنت اگزوپری را ترجمه کرد که بارها تجدید چاپ شد. محمد قاضی با ترجمه دوره کامل دن

کیشوت اثر سروانتس در سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۷ جایزهٔ بهترین ترجمهٔ سال را از دانشگاه تهران دریافت کرد.^[۱]

محمد قاضی پس از بازنشستگی به فعالیت در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان پرداخت که حاصل این دوره ترجمهٔ کتاب‌های باخانمان از هکتور مالو، ماجراجوی جوان از ژاک ژروند و زوریای یونانی از نیکوس کازانتزاکیس است.

محمد قاضی در ۱۳۵۴ به بیماری سرطان حنجره دچار شد و هنگامی که برای معالجه به آلمان رفت، بیماری تارهای صوتی و نای او را گرفته بود و پس از جراحی، به‌علت از دست دادن تارهای صوتی، دیگر نمی‌توانست سخن بگوید و از دستگاهی استفاده می‌کرد که صدایی ویژه تولید می‌کرد. با این حال کار ترجمه را ادامه داد، و ترجمه‌های جدیدی از او تا آخرین سال حیاتش انتشار می‌یافت. وی ۵۰ سال ترجمه کرد و نوشت و نتیجه تلاش او ۶۸ اثر اعم از ترجمه ادبی و آثار خود او به زبان فارسی است. از آثار مهم ترجمه‌شده توسط او می‌توان به دن کیشوت اثر سروانتس، نان و شراب اثر اینیاتسیو سیلونه، آزادی یا مرگ، و در زیر یوغ نام برد. وی بیشتر از زبان فرانسوی به فارسی ترجمه می‌کرد. او در مقدمه کتاب زوریای یونانی، خود را "**زوریای ایرانی**" نامیده‌است.

محمد قاضی در سحرگاه چهارشنبه ۲۴ دی ۱۳۷۶ در ۸۴ سالگی در تهران درگذشت. همسر وی، «ایران» پیش از او درگذشته بود. محمد قاضی در شهر زادگاه خود مهاباد به خاک سپرده شد.

در فروردین ۱۳۸۶ خورشیدی در کوی دانشگاه مهاباد از تندیس محمد قاضی به بلندی چهار متر پرده‌برداری شد

جزیره پنگوئن‌ها

جزیره پنگوئن‌ها (L'Île des pingouins) نام یک رمان طنز و یکی از بهترین آثار آنا تول فرانس نویسنده فرانسوی است. این کتاب نخستین بار در سال ۱۹۰۸ میلادی منتشر شد.

یک دیدگاه درباره این کتاب

جزیره پنگوئن‌ها، روایتی از روح تاریخ حیات بشریت است، این داستان اگرچه تاریخی از قوم خیالی پنگوئن را به تصویر کشیده است ولی در حقیقت امر تاریخ قوم خاصی نیست و ما سرنوشت بسیاری از اقوام و تمدنهای گذشته و جدید را در آن می‌یابیم. مادی‌گرایی تاریخی که تاریخ را بسان موجودی زنده‌ای در نظریات و افکار خود معرفی می‌کند، خمیرمایه و محرک اصلی اندیشه‌های پراکنده نویسنده را تشکیل می‌دهد و انتقادات و اعتراضات او به نظم اجتماعی نوین و حوادث تلخ زندگی بشریت را سازماندهی و گردآوری می‌کند و سامان می‌بخشد. موجودی زنده که اراده اش در بسیاری از موارد و شرایط بر بشریتی که در ظاهر سازنده و خالق اوست برتری دارد و خدایی سنگدل که اربابه‌های پیروزی خود را از روی جسد مردان و زنانی که بر علیه اش قد علم می‌کنند به پیش می‌راند، خدایی که در نوشته‌های هگل و انگلس با بر عرصه وجود نهاد و در گفتارها مارکس صفات ثبوتیه و سلبیه خود را به جهانیان شناساند. حوادث تلخ و شیرین گیتی تنها کالبد این موجود غول‌پیکر را تشکیل می‌دهند، اما روح آن به باور متفکران مادی‌گرایی، مجموعه علت‌های حقیقی و پیوندهای نا آشکاری است که اساس پیشامدهای روزگار را تشکیل می‌دهد و آنا تول فرانس به کالبد شکافی آن اقدام کرده و نتایج آن را در طراحی و به تصویر کشیدن زندگی قوم پنگوئن مورد استفاده قرار داده است. به همین دلیل در کتاب حاضر از پیگیری جنگ‌ها و برخورد تمدنها و نبرد اقوام گذشته و کهن (آنچنانکه مرسوم کتابهای تاریخی است) خودداری گشته و درمقابل مجموعه‌ای از حوادث مشترک تاریخ بشریت از عهد پاران سنگی (که نماد آن پنگوئنهای قطبی هستند) تا دوران مدرنیسم و انقلاب صنعتی همچون رودی روان به نمایش درآمده و تک تک پیچ و تاب‌های این رودخانه طویل را در مقابل خواننده قرار داده است. با کمی برداشتن از منابع تاریخی و مطالعات تحقیقاتی صرف، نمی‌توان به روح تاریخ دست یافت بلکه تنها لاشه آن است که در این منابع دردسترس محققان قرار می‌گیرد، فرانس خود در نقد این دید غالب در میان محققان و تاریخ نویسان آنها را به منتقدین موسیقی و نقادان هنرهای زیبایی تشبیه کرده که کروکورهستند!! و در عین حال مجموعه کاملی از تئوریه و مدارک جمال‌شناسی را در اختیار دارند. داستان از معبدی مقدس آغاز می‌شود، جایی که بسیاری از مردان بزرگ و قدیسان نامدار را درخود پرورش داده است و اینکه یکی از همین مردان الهی (سن مائل کنشیش) مدیریت آن را بر عهده دارد.

مجموعه‌ای از حوادث شگفت انگیز این کشیش ساده دل و مقدس را به جزیره‌ای در قطب شمال رهنمون می‌سازد که در آن میلیون‌ها پنگوئن قطبی به زندگی غریزی و طبیعی روزگار خود را می‌گذرانند. کشیش پیر به گمان اینکه این موجودات عجیب انسان‌هایی هستند که به دور از تمدن زندگی می‌کنند و او در حقیقت به مانند پیامبری از سوی خداوند برای ارشاد و غسل تعمیدشان برآنان وارد شده به سخنرانی و نصیحت آنان می‌پردازد و سرانجام پس از دو جلسه طوفانی در بهشت! (که میان روحانیون و قدیسان متوفی و ذات باری تعالی برگزار شده بود) به خواست او موافقت می‌گردد و پنگوئن‌ها به صورت آدم در می‌آیند و پس از غسل تعمید انسان می‌شوند. اما این تنها آغاز ماجراست و ما در ادامه با چگونگی سیر زندگی این انسان‌های جدید (که خوی غریزی و حیوانی خویش را تا به امروز حفظ کرده‌اند) آشنا خواهیم شد و در آیینة همین زندگی خود را، نیاکانمان و یا اقوام دیگر جهان را خواهیم یافت که حوادث زشت و زیبای تاریخ بشریت را رقم می‌زنند به راستی که زندگی هر ملتی جز رشته پیوسته‌ای از جنایات‌ها و فلاکت‌های مردم آن نیست. آنا تول فرانس در کتاب حاضر عوامل اصلی تضادها و اختلافها را (که از دوران بشرکهن و باستانی به میراث گذاشته شده است) می‌جوید و با قلمی ساده و روان این دلایل را بازگو می‌کند. داستان که از ماتریالیسم تاریخی تغذیه می‌کند دارای چند محور اساسی است که در اینجا به بررسی هر یک از آنها اقدام میکنیم، رئوس فوق از اجزای کلیدی روح تاریخ هستند که به اعتقاد فرانس بیشترین انتقاد و اعتراض به بشریت را نیز متوجه خود می‌سازد. داستان خلقت بشر و فلسفه این خلقت در تمام مذاهب و نهادهای فکری مقام رفیع دارد و در حقیقت جهان بینی هر مکتب درباره ذات آدمی را در خود جای داده است و ما از بررسی گفتار هر مکتب فکری در باب آفرینش انسان و شرح تمایلات روحی و حساسیت‌های درونی وی می‌توانیم به فلسفه کلی آن دست یابیم، آنجاکه در نوشته‌های متفکران خدای یهوه را سختگیر و آتشین مزاج و خدای مسیحیت را الرحم الراحمین می‌یابیم و یا رگه‌های اومانستی مکاتب مدرنی مانند لیبرالیسم یا کمونیسم و... ساختمان روحی بشر که در داستان آفرینش او تبلور می‌یابد منشا بسیاری از حوادث جهان است و نویسنده کتاب با توجه به همین اصل زیربنایی به خلقت انسان دست برده است و سپس به نقد و تشریح جنبه‌های مختلف شخصیت وی پرداخته است. اگر داروین از راه فرضیات علمی سلسله تکامل بشر را به میمون می‌رساند در کتاب حاضر انسان‌های اولیه در قالب پنگوئن‌های قطبی نمایان می‌شوند و الحق که سینه‌ها و شکم‌های برآمده و طرز راه رفتن متکبرانه و کله‌های پوک این مرغان قطبی تا چه حدی به فرزندان نوین آدم شبیه و همانند است. اما حقیقت است که این مرغان بی آزار درمقایسه با انسان‌های غسل تعمید یافته در نظر خداوند از ارج و قرب بیشتری برخوردارند چرا که نه درنده خوبی انسان‌ها را دارند و نه دیگر صفات

زشت آنان را (حسادت - ریاکاری - نفرت و...) به این ترتیب اگرما این حیوانات زبان بسته را با انسان‌های امروز مقایسه کنیم، کاریکه به مدد ابتکار نویسنده و تبدیل پنگوئن‌ها به انسان پس از مسخ شدن و غسل تعمید، کاملاً امکان‌پذیر است سرچشمه بسیاری از تیره روزی‌ها و بدبختی‌های بشریت را خواهیم یافت و حقایق ظریفی که زنجیره‌های فلاکت انسان‌ها را به یکدیگر متصل می‌کنند بر ما آشکار خواهند شد. مرغان قطبی فرانس پس از مسخ شدن و غسل تعمید به جای آدم شدن پست ترو حیوان ترمیشوند و نظریه الهی دریاب روح خدایی که در بشریه عاریه گذاشته شده را به بیکباره درهم میشکنند و در مقابل اثبات می‌کنند که تنها درنگی بیشتر و حرص و طمع وافر می‌تواند تفاوتی گویا میان انسان و حیوان باشد. روح مضطربی که در وجود این انسان‌های تازه دمیده شده با هیولای غریز و امیال نفسانی آنان سر جنگ دارد و هرانسانی به موازات آنکه با این وجود دوگانه خویش بیشتر و بهتر آشنا می‌شود به پاسخگویی به کششهای مثبت و منفی برخاسته از آن می‌پردازد و مجموعه‌ای از همین پاسخهاست که بسان قطره‌ای در کنار یکدیگر جمع می‌شوند تا تبدیل به دریا شوند دریایی به وسعت تاریخ بشریت و به عمق روح این تاریخ. در سلسله سیر حوادث بعدی داستان فرانس به پاسخگویی نگرانی‌های مذهبیون می‌پردازد و این خودگویی تسلط او بر ادبیات کتاب مقدس است چراکه حوادث و مطالب مورد نظر خویش را با نظمی همانند کتاب مقدس آغاز می‌کند و به پایان می‌رساند مطالبی مانند اراده الهی بر خلقت بشر و در دنباله آن سرکشی شیطان در برابر فرمان خداوند و مساله خلقت زنان و وسوسه شیطان و... همان گونه که در داستان آدم و حوا از دوران کودکی به یاد داریم. البته فرانس تنها به شرح ماجرای فریب زن توسط شیطان بسنده نمی‌کند بلکه موجوداتی ترکیبی مانند زن- ماهی وزن- مار خلق می‌کند تا از پیوند زنان با این موجودات بتواند به مانند تمثیلی برای موشکافی ابعاد مختلف آنان سود ببرد. و اما شیطان این نماینده دنیای نفسانی و خوی حیوانی درون ما در داستان حاضر ظاهری بسی ترسناک تر و مخوف تر می‌یابد. و جالب اینجاست که اغلب در لباسی مقدس ظاهر می‌شود وید طولانی در الهیات دارد، گویانکه در بسیاری از مواقع نمایندگی عقل مصلحت اندیش را بر عهده دارد و با افسوس و ترفندهای بی مانند خود حتی سن مائل قدیس را به زانو در می‌آورد. به واسطه قدرت لایزال او که از سرچشمه‌های خوی حیوانی و جهل و تعصب انسان‌ها ارتزاق می‌کند، ایمان در زندگانی بشر متمدن روز به روز بیشتر سست می‌گردد و شیطان حقیقتاً امکان زندگی آدمیان را در دست می‌گیرد و تا به جایی پیشروی می‌کند که مقاومت در برابر وسوسه‌های او حتی برای قدیسان بدون عنایت و کمک ذات باری تعالی امکان‌پذیر نیست. (پناه میبرم به خدا از دست شیطان رانده شده) شیطان آناتول فرانس، موجودی صد در صد منطقی است که میخواهد به جای ما وراء الطبيعة در طبیعت زندگی می‌کند و به همین دلیل در اکثر موارد حرفهایش قابل قبول و عقل پسند است. و این حقیقتی بس بزرگ و ظریف است که آنچه در ذهن مردم شیطان نامیده می‌شود و سبب انحراف و نادرستی زندگیشان می‌گردد، امیال طبیعی سرکوب شده و نیروهای باطنی آنان است که هرچه از طبیعت به سمت تلبیس و ظاهر سازی پیش می‌رود بیشتر آنان را در سر پنجه نیرومندشان میفشارند. حقایقی از این دست در مبنای روانشناسی فروید مطرح گشتند و توسط کارل یونگ در مباحثی همانند محورایگو- سلف تشریح شدند و اینکه در جزیره پنگوئن‌ها دوباره از نو زنده می‌شوند و دنیای درونی این انسان‌های مسخ شده را (که در واقع دنیای درون خود ماست) به تصویر می‌کشند. امیال سرکوب شده‌ای که توسط قوانین اخلاقی و مذهبی به بند کشیده شده‌اند و مانند شیری که در قفس تنگ و تاریک خود را به در و دیوار می‌کوبد، به قفسه سینه ما چنگ می‌اندازند و اگرچه در بند هستند اما صدای غرش مهیبشان و ضربه‌های هولناک پنجه نیرومندشان را هر یک از ما می‌شنویم و حس می‌کنیم. شیطان تنها مترصد لحظه‌ای است تا در قفس این شیر وحشی را بگشاید و صد البته که زندگی فرزندان آدم لحظات فراوانی از این دست را تقدیم او می‌کند! انحطاط مذهب و حاکمیت نظام سرمایه داری و دموکراسی‌هایی که به اعتقاد نویسنده پوشالی و در خدمت صاحبان قدرت و ثروت است مجموعه سیر حوادث زندگی بشریت را تکمیل می‌کند و پس از چندین مرحله دگرپرسی و پوست انداختن‌های متعدد سرانجام بشر نوین، مدرن و سکولار دوران عصر صنعتی و تجاری امروز در مقابل ما ظاهر می‌گردد. اینکه چگونه مجموعه‌ای از خرافات و کینه‌های مذهبی - تعصب کورکورانه و پیشی گرفتن آداب تشریفات فقهی بر فلسفه و روح اعمال مذهبی مسیحیان و کلیمیان، مکاتب مذهبی را از درون تخریب کردند و به واسطه گرفتن روح الهی آنان را به مجسمه‌های جامد تبدیل ساختند که قادر به پاسخگویی به نیازها و مسائل روز جامعه خویش نبودند و چگونگی نهادهای شان رابطه ثروتمندان و فقرا و در حقیقت سلطه همه جانبه اجتماعی - اقتصادی و فرهنگی آنان در نهادهای دموکراتیک نوین از جمله مباحث پایانی داستان تاریخ بشریت است، و نقطه اوج تمدن بشری جایی که ثروتمندان بر تمام نهادهای کلیدی قدرت سیاسی - اقتصادی و اجتماعی تسلط دارند و از طریق بمباران تبلیغاتی، روزنامه‌ها و رسانه‌های عظیم خبری به کنترل افکار توده فقیر جامعه پرداخته و شبکه‌ای نوین را تشکیل می‌دهند مشغولند تا قدرت و ثروت خود را حفظ کنند و روابط قوی و ضعیف در دوران گذشته، اکنون لباس قانون به تن کرده و در پس هزاران حجاب با قدرت هر چه بیشتر به حیاط خود ادامه دهند و این خمیر مایه روح تاریخ پر و فراز و نشیبش را به اعتقاد فرانس دربر دارد. آناتول فرانس در جزیره پنگوئن‌ها به بازسازی علل تجربه‌های تلخ و خاتمان برانداز بشریت اقدام کرده است و بدون هیچ شک و تردیدی هدفی جز گشودن هر چه بیشتر چشمان بشریت به این علل اصلی را مد نظر نداشته است، هدفی مقدس که نیازمند شجاعتی درخور تحسین.

گرچه به ظاهر مجذوب سرگرمیها و تفریجهای گوناگونم، لیکن مرا در زندگی هدفی بیش نیست و آن نوشتن تاریخ کامل قوم پنگوئن است. در انجام دادن این منظور از سعی و کوشش لازم مضایقه ندارم و مشکلات غامض و بیشمار، هرچه هم بزرگ بنمایند، سد راه عزم راسخ و تصمیم خلل ناپذیر من نخواهند بود.

برای کشف آثار مدفون این قوم به حفاری پرداختهام. کتابهای اولیه بشر سنگ بوده‌اند و من سنگهایی را مطالعه کرده‌ام که می‌توان آنها را تاریخ ابتدایی قوم پنگوئن دانست. در ساحل اقیانوس مقبره دست نخورده و بکری از این قوم را کاوش کرده و حسب المعمول تبرهایی از سنگ چخماق و شمشیرهایی از مفرغ و سکه های رومی و حتی يك سکه ییست «سویی» منقش به تصویر لویی فیلیپ اول پادشاه فرانسه یافته‌ام.

در خصوص ازمه تاریخی این ملت، «تاریخ منتظم وقایع» تألیف یوحنا تالپا^۱ روحانی معبد بیرگاردن^۲ کمک بزرگی به من کرد، و چون راجع به ادوار اولیه قرون وسطی منبع دیگری برای تاریخ قوم پنگوئن در دست نیست هرچه توانستم از آن سرچشمه فیض سیراب شدم.

از قرن سیزدهم به بعد از حیث منابع تاریخی غنی تر ولی سرگردان‌تریم. اصولاً تاریخ نویسی کار فوق العاده مشکلی است زیرا هرگز نمی‌توان حقیقه^۳ به جریان واقعی قضا یا پی برد، و هرچه منبع و مأخذ بیشتر می‌شود سرگردانی و بلا تکلیفی مورخ نیز بیشتر است.

وقتی راجع به يك واقعه تاریخی فقط يك شاهد یا يك روایت هست می‌توان آنرا با کمی تردید پذیرفت ولی هرگاه دو یا چند نفر قضیه‌ای را نقل کرده باشند آن وقت شك و تردید و حتی ابهام و انکار پیش می‌آید، زیرا اقوال

مختلف همیشه باهم مغایرند و هرگز نمی‌توان راه سازش و توافق بین آنها پیدا کرد.

بلاشك گاهی دلایل علمی برای ترجیح قوی بر قول دیگر متن و قوی است ولی هرگز کافی نیست که تعصبات یبجا و هوسهای بی‌منطق و نفع‌شخصی مارا منکوب و مغلوب سازد و یا آن روح لاابالی‌گری و مهملی را که در نهاد مردم خشك و ازخود راضی است بکشد؛ در نتیجه ما همیشه وقایع را سرسری و برخلاف واقع جلوه می‌دهیم و یا آنطور که با منافع خصوصی خود سازگار است ثبت می‌کنیم.

من مشکلاتی را که برای نوشتن تاریخ قوم پنگوئن در راه خود حس می‌کردم با تنی چند از علمای بزرگ باستانشناسی و خط‌شناسی کشور خود و کشورهای یگانه در میان نهادم ولی مورد تحقیر و تمسخر آنان قرار گرفتم. همه بانشخندی ترحم آمیز به من نگریستند و معنی نگاه ملامت‌بار ایشان این بود که: «مگر ما خود هرگز تاریخ می‌نویسیم؟... هیچوقت شده است که ما از متن يك كتاب تاريخ يا يك سند تاريخی حتی يك سطر که دارای معنی و روح و حقیقت باشد استخراج کنیم؟... ما جز اینکه متن نوشته دیگران را بدون هیچ دخل و تصرفی منتشر سازیم کاری نمی‌کنیم... ما فقط به لفظ می‌پردازیم زیرا تنها لفاظی است که صریح و روشن و باارزش است ولی روح و معنی و فکر نو این محسنات را فاقدند. کسی که بخواهد تاریخ اصولی بنویسد باید بسیار پر مدعا و سبک‌مز و خیال‌باف باشد...»

تمام این کتابیات شماتت‌بار در نگاه و زهرخند استادان خط‌شناسی ما خوانده می‌شد، و به همین علت مشورت با ایشان مرافق‌العاده دلسردی کرد؛ تا يك روز که پس از مشاوره با یکی از مهرشناسان عالیمقام بیش از همیشه دستخوش یأس و حرمان شده بودم ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد و با خود چنین اندیشیدم:

«عجبا!... این چه فکر یهوده‌ای است؟... نسل مورخین که منقرض نشده است... و هنوز پنج شش تن از همین مورخان را در فرهنگستان علوم منقول نگاهداشته‌اند... آنان که متن نوشته دیگران را عیناً نقل نمی‌کنند بلکه خودشان تاریخ می‌نویسند، و تصور نمی‌کنم ایشان هم مرا ملامت کنند و بگویند که تاریخ‌نویس باید پر مدعا و خیال‌باف باشد.»

این فکر ناگهان حس غیرت مرا تحریک کرد. فردای آنروز نزد یکی از ایشان که پیرمردی آزاده و دانا بود رفتم و گفتم برای نوشتن تاریخ قومی رنج فراوان کشیده‌ام و به جایی نرسیده‌ام، آمده‌ام که از تجربیات و دانش

استادی چون شما استمداد و استفاضه کنم.

پیرمرد با خونسردی تمام شانه بالا افکند و گفت:

«... آقا جان من، چه لزومی دارد که این همه به خود رنج بدهی؟... چه فایده دارد که وقت گرانبهای عزیزت را تلف کنی و تاریخ بنویسی؟ در صورتی که این کار احتیاج به زحمت زیاد ندارد؛ همان‌طور که معمول است تو هم برو و از چند کتاب معروف رونویس کن. تو اگر نظر اساسی و تازه‌ای در تاریخ داری و یا اگر می‌خواهی اشخاص و اشیاء را به صورت غیر آشنا و بدیعی که برای خواننده یگانه و عجیب است جلوه دهی او را ناراحت می‌کنی، و خواننده دوست ندارد ناراحت شود، بلکه در خواندن تاریخ همیشه چشم به دنبال همان ترهاتی دارد که قبلاً با آن آشنا بوده است؛ تو اگر بخواهی چیزی به خواننده بیاموزی چهل او را به رخ کشیده و او را تحقیر و رنجیده خاطر کرده‌ای... زنهار، هرگز در پی روشن کردن فکر خواننده مباش و گرنه فریاد می‌زند و می‌گوید که تو به معتداتش توهین کرده‌ای...»

«مورخان همه از کتابهای یکدیگر رونویس می‌کنند و از این راه، هم از خستگی و زحمت یبجا اجتناب می‌ورزند و هم خود را فضول و پر مدعا به مردم نمی‌شناسانند. تونیز از ایشان تقلید کن و مورخ منطقی و اصولی مباش، زیرا مورخ اصولی همواره مورد عدم اعتماد و تحقیر و تنفر است... استاد باردیگر گفت:

«تو خیال می‌کنی که اگر من هم می‌خواستم در تألیفات تاریخی خود مطالب تازه‌ای به مردم بفهمانم این احترام و شخصیت و وجهه امروز را می‌داشتم؟... ابدأ، ابدأ! اصولاً مطلب تازه یعنی چه؟... مگر جز بد زبانی و بی‌ادبی و فضولی و کفر گویی عنوان دیگری دارد؟...»

استاد این بگفت و ازجا برخاست. من نیز از لطف و راهنمایی او تشکر کردم و او را وداع گفتم.

هنوز از در خارج نشده بودم که باردیگر مرا صدا زد و گفت:

«بگذار يك كلمه دیگر هم به تو بگویم: اگر می‌خواهی مردم از کتابت حسن استقبال کنند در هیچ مورد از ستایش و تمجید فضایل و ملکاتی که بنیان و اساس جوامع امروزی است، از جمله کوشش و فداکاری در راه تحصیل ثروت به هر طریقی که باشد و همچنین از عقاید و احساسات مذهبی و تقدس و مخصوصاً لزوم اطاعت محض و فرمانبرداری ستمکشان که اساس نظم اجتماعی است، کوتاهی مکن. همه‌جا از اصول مالکیت و اشرافیت و از ایجاب قوای تأمینیه مؤکداً به احترام یاد کن و اعزاز و اکرامی را که درخور مقام بلند این تشکیلات

است معمول دار، به همه بفهمان که به قوای ماوراءالطبیعه و به خرق عادت نیز به مقتضای ضرورت ایمان داری. با رعایت این شرط به تو قول می‌دهم که جایی برای خود در دلها بازخواهی کرد و گرنه رنج بیهوده بر خود هموار مکن که سودی جز پشیمانی نخواهی برد.»

من در باب این تذکرات منصفانه استاد بسیار اندیشیده و آنها را چنان که باید به کار بسته‌ام.

در اینجا من از پنگوئن‌ها یا مرغان قطبی قبل از مسخشان به صورت آدم بحث نمی‌کنم. این پرندگان زبان بسته از آنجا موضوع کتاب متند که از قلمرو حیوانشناسی بیرون می‌آیند و داخل قلمرو تاریخ و الهیات می‌شوند.

منظورم از پنگوئن‌ها همان مرغانی هستند که به دست «سن مائل» کشیش اعظم به صورت انسان مسخ شدند، ولی برای احتراز از وقوع هرگونه ابهام و اشتباهی که امروز ممکن است در این باره پیش بیاید ناگزیرم، من باب توضیح، قبلاً شمه‌ای از مرغان قطبی بیان کنم:

ما فرانسویان، پنگوئن^۱ به مرغی می‌گوییم که از خانواده آلسیده^۲ است و در قطب شمال زندگی می‌کند و مانشو^۳ به مرغی که از فامیل سفه نیسیده^۴ است و در مناطق قطب جنوب بسر می‌برد. برای مثال، نوشته دانشمند معروف مـژ-لوکوانت^۵ که به همین طریق مرغان قطبی را طبقه‌بندی کرده است ذکر می‌شود. نامبرده در سفرنامه خود به نام «در کشور مانشوها» می‌نویسد:

«در میان پرندگان گانی که در حوالی تنگه ژرلاش^۶ زندگی می‌کنند مانشوها جالبتر از همه‌اند. این مرغان گاهی بیجهت به نام پنگوئن‌های جنوبی نیز نامیده می‌شوند.» برعکس، دکتر ژ-ب-شارکو^۷ معتقد است که تنها پنگوئن‌های واقعی همان مرغانی هستند که در قطب جنوب زندگی می‌کنند و ما اکنون آنها را مانشو می‌گوییم. شارکو برای اثبات مدعای خود می‌گوید که وقتی هلندیها در سال ۱۵۹۸ به دماغه ماژلان رسیدند این مرغان را به علت چاقی زیاد

1. Pingouin 2. Alcidé 3. Manchot
4. Sphéniscidé متأسفانه برای هیچیک از این اسامی در زبان فارسی نامی نداریم، ناچار عین لغات فرانسه را قید کردیم.
5. M. G. Leconte 6. Gerlache
7. J. B. Charcot (زان باتیست) طبیب و سیاح فرانسوی که تألیفات عمده‌ای در باب اقیانوسهای قطبی و حیوانات آن دارد (۱۸۶۷ - ۱۹۳۶) م.---

«پینگوینوس»^۱ نامیدند، ولی اگر ما گفته دکتر شارکو را قبول کنیم و به مرغان مانشو پنگوئن بگوییم پس به خود پنگوئن‌ها یعنی به مرغان قطب شمال چه نامی بدهیم؟!... دکتر نامبرده پاسخی در این باره به ما نمی‌دهد و در سراسر کتابش نیز اندک توجهی به این موضوع نشده است. بسیار خوب! خواه مرغان قطب جنوب پنگوئن نام داشته‌اند و خواه دکتر شارکو این اسم را به آنها داده است ما در این باب اعتراض نداریم زیرا دکتري که زحمت کشیده و این مرغان را به ما شناسانده است لابد ما نیز باید حق این اسم گذاری را برای او محفوظ بداریم، به این شرط که او هم به مرغان قطب شمال اجازه بدهد نام پنگوئن را برای خود نگاهدارند.

بنابر این توضیح، از این به بعد دو قسم پنگوئن خواهیم داشت: پنگوئن-های جنوبی یعنی مرغان قطب جنوب و پنگوئن‌های شمالی یعنی مرغان قطب شمال، و به عبارت علمی‌تر، خانواده «آلسیده» یا پنگوئن‌های قدیم و خانواده «سفه نیسیده» یا مانشوها قدیم. این موضوع شاید علمای علم پرورنده شناسی را در مورد طبقه‌بندی و تعریف خانواده «پارداران»^۲ دچار اشتباه کند، و قطعاً به نظر ایشان عجیب می‌نماید که ببینند يك اسم واحد به دو خانواده مختلف از مرغان اطلاق می‌شود که در دو قطب متضاد از کره زمین زندگی می‌کنند و از جهات مختلف منجمله از حیث منقار و نوک بال و پنجه پا با هم مغایرت محسوس دارند. اما این ابهام و بی‌ترتیبی کوچکترین تأثیری در کار من ندارد. بین پنگوئن‌های من و دکتر شارکو هر چند وجه افتراق زیاد باشد وجه شبه بیشتر و محسوس‌تر است، بدین معنی که هر دو سنگین و موقرند و در عین حال طرز خود گرفتارشان مضحک است؛ حس اعتماد به انسان و قابلیت اهلی شدن در هر دو نوع زیاد است و هر دوسادگی و صفایی دارند که در عین حال هم تصنعی می‌نماید و هم جالب و باشکوه است. هر دو سلیم و صلح‌جو ولی پسر سروصدا هستند، هر دو حریص تماشای مناظر زیبا و هر دو به امور کلی جامعه خود مشغول، و شاید هم به يك اندازه نسبت به تفوق و برتری افراد هم‌نوع خود حسد بورزند. مرغان شمالی من در واقع بالشان مثل مرغان جنوبی پوسته‌پوسته نیست بلکه پوشیده از پره‌های کوچک است.

گرچه ساق پای آنها قدری کمتر از ساق پای مرغان جنوبی متمایل به عقب است مع هذا مثل آنها راه می‌روند و در موقع راه رفتن بالاتنه خود را بلند می‌کنند و سرشان را بالا می‌گیرند و بدن خود را خیلی سنگین و موقر تاب

می دهند و گرچه مقدار بلندشان کوچکترین تردیدی در مرغ بودنشان باقی نمی گذارد مع هذا معلوم نیست که سن مائل، آن کشیش مقدس، چگونه آنها را با انسان اشتباه کرد.

معترف به اینکه این کتاب از زمره تاریخهایی است که به سبک کهن نوشته شده، از آن تواریخ که سلسله وقایع و اتفاقات را همان گونه که از حافظه ها و سینه ها رسیده است ضبط می کند و حوادث و علل آنها را فقط تا آنجا که مقدور و میسر است تذکر می دهند، والبتنه این قسم تاریخ نویسی علم نیست بلکه فن است. امروز همه معتقدند که دیگر این سبک تاریخ نویسی روان تشنگان حقیقت و راستی را سیراب نمی سازد و کلیو^۱ در نظر امروزیان چرندگویی یاوه باف و نقالی دروغ پرداز یش نیست. محتمل است که در آینده تاریخی دقیق تر و واقعی تر از تواریخ امروز تألیف شود، تاریخی که از شرایط و کیفیات زندگی مردم بحث کند، تاریخی که به ما بیاموزد فلان ملت در فلان عصر و در حالات مختلف فعالیت های زندگی اجتماعی و اقتصادی خود چه قسم تولید و مصرفی داشته است. نوشتن چنین تاریخی، در صورت تحقق، دیگر فن نیست بلکه علم است و مسلماً برخلاف تواریخ قدیم واجد صحت خواهد بود. اما برای اینکه تألیف چنین تاریخی میسر گردد باید به آمارهای متعدد و مختلفی دسترسی داشت که متأسفانه امروز کلیه ملتها به خصوص قوم پنگوئن فاقد آنند. ممکن است ملل جدید روزی وسائل و موجبات تدوین چنین تاریخی را فراهم آورند، لیکن در باب تاریخ جامع و کامل بشریت می ترسم همیشه مجبور باشیم به قصصی که به اسلوب کهن نوشته می شود قناعت کنیم. البته فایده و حسن چنین قصصی بستگی به فهم و دور اندیشی و ایمان نگارنده آن خواهد داشت.

به قول یکی از نویسندگان بزرگ آلکا^۲ زندگانی هر ملتی رشته پیوسته ای

۱. Clio خداوند اشعار حماسی و تاریخ که او را گاهی نشسته و گاهی ایستاده نشان می دهند. این رب النوع همیشه طوماری در دست دارد یا یک صندوق کتاب در کنارش دیده می شود. م.

۲. Alca نام کشوری است که قوم پنگوئن در آن می زیسته است، و منظور همان فرانسه است که آناتول فرانس آن را به نام مستعار پنگوئنی نیز خوانده است. مقصود آناتول فرانس از نویسنده بزرگ آلکا ولتر است و جمله فوق از کتاب «ساده دل» اثر ولتر نقل شده. رجوع شود به ترجمه فارسی ساده دل، چاپ اول، تهران، ص ۵۳.

از جنایت ها و فلاکت ها و دیوانگی های مردم آن است و زندگی قوم پنگوئن نیز از این قاعده کلی خارج نیست، مع هذا در تاریخ این قوم نکات حساس و قابل توجهی نیز می توان یافت که امیدوارم من توانسته باشم به صورت برجسته و روشنی نشان دهم.

قوم پنگوئن سالیان دراز با خوی سلحشوری و جنگجویی بسر برد. یکی از آنان به نام ژاکوی فیلسوف^۱ خطبیات این ملت را در قطعه اخلاقی زیبایی که اینک در اینجا نقل می کنیم و مطالعه آن خالی از لطف نیست مجسم کرده است. وی می گوید:

«در دوره زمامداری سلاطین اخیر سلسله دراکونید حکیم گراتین^۲ فیلسوف شهرمارسوینی^۳ در کشور پنگوئنی سیاحت می کرد. روزی که از دره خنک و سبز و خرمی می گذشت و صدای زنگ گردن گاوان در هوای صاف دره منعکس بود، حکیم سیاح در جوار کلبه ای دهقانی و درپای درخت بلوطی روی نیمکتی نشست. در آستانه آن کلبه زنی به کودک خردسال خود شیر می داد، پس جوانی با سنگ بزرگی بازی می کرد و پیرمرد کوری با دهان نیمه باز در آفتاب لمیده بود.

«صاحب خانه که جوانی قوی هیکل و تنومند بود برای حکیم مارسوینی نان و شیر آورد.

«حکیم پس از صرف آن غذای ساده دهقانی به ساکنان کلبه خطاب کرد که:

«ای مردم مهربان کشور محبوب پنگوئنی، من از صمیم قلب به شما تبریک و تهنیت می گویم، راستی همه چیز در میان شما بدوی نشاط و اتحاد و صلح و صفا می دهد.»

«حکیم دانشمند هنوز در این سخن بود که چوپانی جوان درحالی که با نی لبك خود سرود مهیجی می نواخت از برابرش گذر کرد. حکیم پرسید این چه آهنگ پرشوری است که می نوازد؟ دهقان گفت این سرود جنگی است که برضد قوم مارسوئن ساخته اند، مردم اینجا همه این سرود را می خوانند و حتی بچه های کوچک هم پیش از اینکه زبان باز کنند این سرود را می دانند. ما همه از پنگوئنهای اصیل هستیم.

1. Jacquot le Philosophe 2. Le sage Gratien

۳. Marsouinie نام کشوری است که به تعبیر مؤلف همجوار پنگوئنی بوده است و علی الظاهر مقصود انگلستان است.

پوشیده بود و من با نگاه تحسین آمیخته به وحشت و اضطراب به این آبشار هراس‌انگیز علم و دانایی که هر آن ممکن بود بر سرم فرو ریزد مات و متحیر می‌نگریستم.

با صدای مرتشی گفتم:

— استاد بزرگوار، من به لطف و فضل بی‌پایان شما پناه آورده‌ام و تحقیق و تتبع مشکلی راجع به هنر قوم پنگوئن در پیش دارم؛ آیا مرا راهنمایی خواهید فرمود؟...

استاد گفت: آقای عزیز، من فهرست کامل آثار هنرهای زیبای جهان را به ردیف حروف تهجی و به ترتیب موضوع، مرتب و مدون دارم و وظیفه من است که هر چه راجع به هنر قوم پنگوئن بخواهید در اختیار شما بگذارم. از این نردبان بالا بروید و در آن قوطی را که در آن بالا می‌بینید جلو بکشید، هر چه مورد احتیاجتان باشد در آن خواهید یافت.

با تنی لرزان دستور استاد را به کار بستم ولی هنوز در آن قوطی شوم رانگشوده بودم که فیشهای آبی‌رنگ به یکباره بیرون پریدند و از لای انگشتان من درغلتیدند و چون ابر بهار باریدن گرفتند. تقریباً در همین اثنا بر اثر ارتباط داخلی مرموزی، در تمام قوطیهای مجاور نیز باز شد و از همه آنها فیشهای خارج از حساب و شماره به رنگهای گلی و سبز و سفید مانند نهرهای رنگینی سیلان یافت.

بتدریج از تمام قوطی‌های دیگر نیز فیشهای رنگارنگ بیرون پریدند و از ریزش آن همه سیل کاغذ و مقوا غرش مهیبی همچون غرش آبشاران درماه فروردین که بر دامنه کوهساران فروریزد به گوش رسید.

يك دقیقه نگذشت که کف اتاق از يك قشر ضخیم کاغذ پوشیده شد. فیشهای افسار گسیخته به همان نهج از مخازن پایان ناپذیر خود می‌جهیدند، به طوریکه مردم بر شدت و صلابت غرش مهیب آنها می‌افزود و ثانیه به ثانیه سقوط مدهش و سیل‌آسای آنها مضاعف می‌گردید.

فولانوس تا پیر که تا زانو در فیش فرو رفته بود با بینی حساس خود این آشوب و غوغای خانه خراب‌کن را تماشا می‌کرد و همین که علت را دریافت رنگش از وحشت سفید شد و فریاد برآورد:

— ایوای!.. دریغ از این همه هنر!..

من او را صدا زدم و خشم شدم که دستش را بگیرم تا در صعود از نردبانی که خود در زیر این رگبار مخوف تا می‌شد کمکش کنم ولی افسوس که دیر شده بود. بیچاره استاد، نالان و مأیوس و خسته، درحالی‌که هم عرقچین مخملی

خود را گم کرده بود و هم عینک طلایش را، بیهوده بازوان کوتاهش را جلو امواج فیش گرفته بود و موج کم کم از سرشانه‌اش می‌گذشت.

ناگاه ستون وحشت‌زایی از فیش افراشته شد و او را در گرداب مرگباری به هم در پیچید. تا يك ثانیه هنوز در آن گرداب مخوف، کله طاس دانشمند شهر و دستهای کوچک و فربه‌ش را می‌دیدم. سپس گرداب به هم آمد و طوفان بر سکون و سکوت بخش شد.

و من چون با نردبان خود در معرض تهدید سخت آن آبشار وحشت‌آور بودم از ورای بلندترین شیشه پنجره اتاق بیرون پریدم و گریختم..

کیرون

اول سپتامبر ۱۹۰۷

کتاب اول

مبادی

زندگی سن مائل کشیش

مائل^۱ از خانواده سلطنتی کامبری^۲ بود. در نه سالگی او را به صومعه ایورن^۳ فرستادند تا در آنجا ادبیات مذهبی و ضاله هردو را فرا گیرد. در چهارده سالگی از امتیازات خانوادگی و ماترك پدری چشم پوشید و خود را وقف خدمت خدا کرد.

مائل بر حسب مقررات صومعه، اوقات کار خود را به سه قسمت تقسیم کرد، بدین ترتیب که يك قسمت را برای خواندن دعاها و سرودهای مذهبی، قسمتی را برای فرا گرفتن دستور و صرف و نحو زبان و قسمتی را نیز به تفکر و تفحص در حقایق جاودانی و ازلی اختصاص داد.

به زودی ملکات و فضائل روحانی و اخلاقی این مرد مقدس صومعه ایورن را از عطر آسمانی خود معطر ساخت و همینکه جنت مکان حضرت گال^۴، کشیش ایورن، رخت از این دارفانی به سرای باقی کشید مائل به جای وی زمام امور صومعه ایورن را به دست گرفت.

مائل در قلمرو روحانی خود به بنیاد و تأسیس يك باب مدرسه و يك بیمارستان و يك مهمانسرا برای قرا و يك دكان آهنگری و چند باب کارگاه دستی کوچک از همه نوع و چند کارگاه جهت ساختن اسباب و افزار کشتی همت گماشت و تمام کشیش های قلمرو خود را مجبور کرد که زمینهای بایر و موات را برای زراعت احیا کنند.

مائل به دست خود درختان باغ صومعه را می کاشت و فلزکاری می کرد و شاگردان جدیدی را که برای تحصیل الهیات به معبد می آمدند تعلیم می داد. زندگانی او همچون نهر آرامی که آسمان را در خود منعکس کند و زمین را آباد سازد نرم و سبک می گذشت.

1. Maël
3. Ivorn

2. Cambrie
4. Gal

این خدمتگزار فدایی خداوند هر روز به هنگام طلوع آفتاب به کنار دریا می‌رفت و در آنجا بر سر سنگی که هنوز هم به «مسند سن مائل» معروف است می‌نشست. در پیش پای او صخره‌های عظیم ساحل، همچون اژدهای سیاه، همه پوشیده از علف‌ها و خزه‌های سبز و قرمز دریایی، سینه کوه پیکر خود را در برابر امواج خروشان دریا سپری کردند.

کشیش مقدس آفتاب رامی نگریست که در اقیانوس فرو می‌رفت و همچون قربانی ابراهیم ابرهای آسمان و رأس امواج را از خون پرافتخار خویش ارغوانی می‌نمود.

کشیش در آن قرص آتشین راز صلیب را تماشا می‌کرد که روزی از فراز آن، خون مقدس عیسی روی زمین را از سرخی باشکوه خود پوشانده بود. در برابرش خط آبی رنگ و تیره‌ای سواحل جزیره گاد^۱ را نشان می‌داد که در آن، سنت بریژید^۲ تارک دنیا شده بود و معبد زنانه آن جزیره را اداره می‌کرد. باری، سنت بریژید که پی به فضایل و ملکات مائل برده بود از وی درخواست کرد که یادگاری از ساخته‌های دستی خود را به رسم ارمغانی گرانبها برای وی بفرستد. مائل برای او ناقوسی از مفرغ ساخت و همینکه کار آن به انجام رسید آن را تبرک داد و به روی دریا انداخت. ناقوس، زنگ زنان، امواج دریا را شکافت و به طرف جزیره گاد رفت. آنجا سنت بریژید که از صدای ناقوس بر امواج دریا از آمدن آن آگاه شده بود ناقوس را از آب گرفت و به اتفاق دختران کلیسا، با تشریفات روحانی و با خواندن سرودهای مذهبی، آن را به عبادگاه صومعه برد. بدین طریق سن مائل در مراحل زهد و تقوی پیش می‌رفت. وی در آن هنگام دوئل از راه پرمشقت زندگی را پیموده بود و آرزو داشت که هر چه زود تر حیات دنیوی خود را در میان برادران روحانی به پایان برساند ولی ناگاه بر اثر ندایی غیبی آگاه شد که حکمت خداوند عالم به نحو دیگری اقتضا کرده و خدا او را برای انجام کارهایی آرام‌تر لیکن مهم‌تر فراخوانده است.

بعثت روحانی سن مائل

روزی که سن مائل با حال تفکر در ساحل خلیج کوچک و آرامی قدم می‌زد و در برابرش صخره‌های بزرگ، سد عظیمی در مقابل آب دریا ساخته بودند ناگاه چشمش به سنگ گود لاوکی شکلی افتاد که مانند قایق کوچکی بر روی آب شناور بود. سن گیرگ^۱ و سن کلمبان^۲ و بسیاری از کشیشان دیگر ایرلند و اسکاتلند نیز در چنین لاوکی سنگی نشسته و برای تبلیغ مردم به دین مسیح به شبه جزیره آرموریک^۳ رفته بودند.

قبل از آن هم سنت آووا^۴ که از انگلستان آمده بود در هاونی از سنگ خارای سرخ قام از رودخانه اوره^۵ بالا می‌رفت و بعدها کودکان علیل و رنجور را برای تقویت و شفا در آن هاون سنگی سوار می‌کردند. سن ووگا^۶ نیز در سفر خود از هiberni^۷ به کورنوای^۸ سوار تخته سنگی می‌شد که قطعات شکسته آن را هنوز در محلی به نام پن مارک^۹ نگاهداشته‌اند و معروف است که زوار مبتلا به تب و نوبه سر خود را روی آن می‌گذارند و شفا می‌یابند. سن سامسون^{۱۰} هم در یک طشت خارایی که لابد بعدها به کاسه سن سامسون معروف خواهد شد به سواحل خلیج سن میشل^{۱۱} می‌رفت.

باری به جهات فوق، همین که سن مائل مقدس آن لاوک سنگی را مشاهده کرد دریافت که خداوند او را برای هدایت و ارشاد ساکنان بت پرست جزایر برتون^{۱۲} برگزیده است، لذا بی‌درنگ عصای اسقفی خود را که از چوب

1. Saint Guirec

3. Armorique

5. Auray

7. Hibernie

9. Penmarch

11. Saint Michel

2. Saint Colomban

4. Saint Avoye

6. Saint Vouga

8. Cornouailles

10. Saint Samson

12. Breton

زبان گنجشک بود به مرد مقدس، سن بودوک^۱ داد و او را به اداره امور صومعه گماشت و خود با يك قرص نان خشك و يك چليك آب شیرین و كتاب مقدس انجیل سوار لاوك سنگی گردید. قایق مرموز، آهسته و آرام، او را به ساحل جزیره هوديك^۲ رسانید.

جزیره هوديك همیشه در معرض بادهای شدید است؛ مردم فقیر آن در شكاف صخره های ساحلی به صید ماهی می پردازند و در زمین پر شن و ریگ بستانهای خویش که دور آن را پرچینی از سنگهای لخت و از چوب گز گرفته است به زحمت سبزی مختصری می کارند. درخت انجیر زیبایی در یکی از شیارهای زمین جزیره روئیده و شاخ و برگهای انبوه خود را به اطراف پراکنده بود. مردم جزیره آن درخت را می پرستیدند.

سن مائل به مردم جزیره خطاب کرد:

— مردم، شما این درخت را به خاطر زیبایی آن می پرستید؛ بنابراین نسبت به زیبایی حساسید. حال بدانید که من آمده ام تا زیبایی مکوم را به شما بنمایم.

سن مائل كتاب انجیل را به آنان آموخت و پس از تعلیم دستورهای مذهبی، همه را با آب و نمك غسل تعمید داد.

جزایر موریهان^۳ در آن ایام به مراتب بیش از امروز بود زیرا از آن هنگام به بعد بسیاری از آنها به تدریج زیر آب رفته است. سن مائل ساکنان شصت جزیره را مسیحی کرد و غسل تعمید داد. سپس دوباره سوار لاوك خارایی خود شد و از رودخانه اوره بالا رفت و پس از سه ساعت کشتیرانی، در مقابل خانه رومی محقری پا به خشکی نهاد.

از بام خانه دود رقیقی متصاعد بود. پیرمرد مقدس از آستانه کلبه عبور کرد. بر سردر خانه تصویر خاتم کاری سگی دیده می شد که با ساقهای کشیده و لبهای برگشته به انسان نگاه می کرد. زن و شوهر پیری که در آن خانه از حاصل زمین خود می زیستند از کشیش مقدس پذیرایی کردند.

به دور حیاط خلوت خانه داربست سرپوشیده ای بود که ستونهای آن را از پایه تا کمر رنگ سرخ زده بودند. بر سطح دیوارها صدف زیادی مشاهده می شد. زیر سقف داربست، محرابی افراشته بودند که در آن سوراخی تعبیه شده بود و صاحب خانه بتهای سفالین کوچکی را که با آب آهک سفید کرده بودند در آن جا داده بود. بعضی از آنها تصویر کودکان بالدار و برخی

1. Saint Budoc 2. Hoedic 3. Morbihans

تصویر آپولون^۱ یا مرکور^۲ و بسیاری نیز شکل زنان لختی بودند که گیسوان خود را به دور بدن خویش پیچیده بودند.

سن مائل همچنان که مشغول تماشای بته بود ناگاه در میان آنها چشمش به تصویر مادر جوانی افتاد که کودکی را بر روی زانوی خود گرفته بود. مرد مقدس فوراً تصویر را به میزبانان نشان داد و گفت:

— این تصویر از آن مریم مادر خداوند است. ویرژیل^۳ در چکامه سحرآمیزی وجود مقدس او را قبل از تولدش خبر داده است. در تمام ممالك کافر نشین تصویرهای آسمانی مریم را به همین شکل که شما در محراب خود گذاشته اید درست کرده اند. شکی نیست در اینکه این بتهای بی مقدار و ناچیز شما را هم او محافظت کرده است. در واقع کسانی که بانظر دقیق و صحیح به قوانین طبیعت می نگرند برای درك حقایق آماده می شوند.

میزبانان پیر از این سخنان حکیمانه سن مائل روحانی هدایت شدند، تعالیم مذهبی را فرا گرفتند و به دین مسیح گرویدند. سن مائل آنان را با کتیزك جوانی که برای صاحبان خود از نور هر دو دیده عزیزتر بود غسل تعمید داد. در همان روز، تمام برزگران مزرعه آن دو پیر از شرك و بت پرستی روگردانند و سن مائل ایشان را نیز غسل تعمید داد.

میزبانان و کتیزك جوانشان از آن روز به بعد زندگی آرام و پربرکتی یافتند. پس از مرگ نیزهرسه به خدا پیوستند و به حلقه مقدسین درآمدند. باری در ظرف سی و هفت سال دیگر سن مائل عاقبت به خیر بت پرستان دور دست را به دین مسیح درآورد و دویست و هیجده نمازخانه و هفتاد و چهار صومعه بنا نهاد.

خلاصه، روزی که مائل در شهر وان^۴ به تبلیغ دین مسیح مشغول بود شنید که تمام کشیهای صومعه ایورن در غیاب او دستورهای مذهبی جنت مکان سن گال اسقف اعظم سابق را زیر پا گذاشته و از دین برگشته اند. فوراً سن مائل با همان غیرت وحیمیتی که مرغ جوجه های پراکنده اش را جمع می کند و به زیر پرمی کشد خود را به فرزندان گمراه خویش رسانید. پیرمرد در آن موقع نود و هفت سال تمام از عمر شریفش می گذشت. قامتش کمانی شده ولی

۲۰۱. Apollon و Mercure پسران زوپیتر، اولی خدای علم و صنعت و شعر و دومی خدای فصاحت و بلاغت و تجارت بوده است. —

۳. متن شعر ویرژیل این است: Jam redit et virgo

4. Vannes

بازوانش هنوز توانا بود و سخنان نافذ و گیرای او همان گونه که برف زمستان به دره می‌نشند به دلها می‌نشست.

به محض ورود او، قائم مقامش سن بودوک عصای زبان گنجشک اسقفی را تحویل داد و وی را از اوضاع اسفناک صومعه ایورن مستحضر ساخت. توضیح آنکه نزاعی بین روحانیون معبد در باب تاریخ اجرای مراسم جشن «پاک» در گرفته بود. بعضی به صحت تقویمهای رومی معتقد بودند و گروهی به تقویم های یونانی استناد می‌کردند، و خطر افتراق و انشعاب مذهبی، آنهم برای خاطر یک تاریخ ناچیز، بنیان تشکیلات مقدس صومعه را می‌لرزانید.

صرف نظر از پیش آمد بد فوق، اغتشاش و بی نظمی صومعه ایورن علت دیگری داشت و آن اینکه زنان مقدس جزیره گاد که فضیلت تقوی و تقدس دیرین خود را از دست داده بودند گاه و بیگاه به قایقی نشسته به ساحل ایورن می‌آمدند. کشیشان سن مائل نیز در همان خانه‌ای که آن پدر روحانی ساخته بود آنان را با آغوش باز می‌پذیرفتند و نتایج وخیمی که از این مهمان نوازی حاصل می‌شد ارواح مقدس را جریحهدار می‌کرد.

پس از دادن این گزارش بیغرضانه، سن بودوک از بیانات خود نتیجه گرفت که از زمان باز شدن پای این مخدرات به قلمرو روحانی ما عصمت و تقوی و صفای روح از کشیشان ما رخت بر بسته است. سن مائل گفت:

— بودوک، در صحت سخنان توشکی ندارم، زیرا زن به مثابه دام ماهرانهای است که در سر راه مردان گسترده شده و همین که مرد آن را بو کرد گرفتار خواهد شد. افسوس که قوه جاذبه این جنس لطیف از دور مؤثرتر از نزدیک است و آنقدر که زنان هوس و آرزو در دلها برمی‌انگیزند صدیک آنرا بر نمی‌آورند، به همین جهت یکی از شعرا درباره زن می‌گوید:

«چون در حضوری از تو می‌گریزم و چون از نظر دوری کوبه کو ترا می‌جویم...»^۱

همچنین، فرزند، ما می‌بینیم که تأثیرات عشق آتشین در دل منرویان و کشیشان تارک دنیا کاری‌تر و قوی‌تر از تأثیر آن در دل مردمی است که در اجتماع زندگی می‌کنند. دیو شهوت، در تمام عمر، به چندین راه مرا وسوسه کرده است. هرگز از دیدن زنان، ولو خوش‌وشرترین و خوش‌بوترین آنان، وسوسه نفسانی به دل من راه نیافته ولی یک بار از دیدن تصویر زنی غائب قلبم به تپش افتاد. اکنون نیز که به سر حد پیری رسیده‌ام و دارم پا به مرحله

1. Présente Je vous fuis, absente Je vous trouve

نود و هشتمین سال عمر خود می‌گذارم اغلب پتیاره معصیت در جسام رخنه می‌کند و گرچه در خیال و اندیشه، علیه تقوا و شرافتم به تلقینهای شیطانی می‌پردازد. شب وقتی در بستر خود احساس سرما می‌کنم و استخوانهای فرتوت و یخ کرده من با صدای خفیفی برهم می‌خورند صداهایی می‌شنوم که بند دوم از کتاب سوم چکامه سلاطین^۱ را می‌خوانند و شیطان لعین دختر بچه جوانی را به من نشان می‌دهد که در عنفوان شباب است و با زبان شیوا و ملیح خود به من می‌گوید:

«ای آقای من، من شیرین توام، من لیلای توام،^۲ جایی هم در بستر خود برای من باز کن و بگذار به آغوشت بیایم...»
پیرمرد به سخنان خود افزود که:

— فرزند، ایمان داشته باش به اینکه حفظ عصمت و تقوی برای یک کشیش چه از جنبه کردار و چه از نظر پندار بدون یاری و پشتیبانی خاص خداوند امکان پذیر نیست.

باری سن مائل روحانی بزودی نظم و آرامش و عصمت و تقوای از دست رفته را به صومعه بازگرداند. بدین طریق که اول تقویم را از روی حسابهای نجومی و تاریخی تصحیح کرد و صحیح آنرا به کلیه کشیشان قبولاند، سپس دختران گمراه سنت بریزید را به دیر خود بازگرداند ولی نه تنها کمترین هتک حرمت و خشونت نسبت به آنان روا نداشت بلکه همه را با خواندن سرودهای مذهبی از زبور داود و اوراد مقدس تا کنار کشتی بدرقه کرد، و در این باب به یاران خود می‌گفت:

— ما باید شخصیت آنانرا از لحاظ اینکه دختران سنت بریزید و نامزد های خداوندند محترم بشماریم و از زهد فروشان ریاکار که اصرار در تحقیر و تویخ گناهکاران دارند تقلید نکنیم. تحقیر و تخفیف اینگونه زنان باید متوجه گناهشان باشد نه متوجه شخصیتشان. باید آنانرا برای آنچه کرده‌اند منفعیل و شرمنده ساخت نه برای آنچه هستند، زیرا هرچه باشد اینان مخلوق خداوندند. خلاصه سن مائل روحانیون زیر دست خود را تشویق کرد که ازدستورها

۱— چکامه سلاطین قسمتی از کتاب وصایای انجیل شامل تاریخ سلطنت قوم یهود و اصل آن به زبان لاتین است.

۲— آناتول فرانس به جای شیرین و لیلی اسامی دیگری گفته است که برای فارسی زبانان مانوس نیست ولی منظور همان است که در ترجمه آورده شده است. (مترجم)

و فرمانهای خداوند به وفاداری و صمیمیت پیروی کنند، و منباب مثل متذکر شد که کشتی چون در فرمان سکان خود نباشد ناچار در چنگ صخره‌های ساحلی خواهد افتاد.

اغوای سن مائل

سن مائل عاقبت به‌خیر هنوز کاملاً از تنظیم و تنسيق امور داخلی صومعه ایورن فراغت نیافته بود که شنید مردم جزیره هودیک، یعنی کسانی که اول بار به دست وی در زمره مؤمنین مسیح داخل شده بودند و او ایشان را از تمام مریدان و پیروان خود بیشتر دوست می‌داشت، از دین برگشته و باز بت پرست شده‌اند و به شاخه‌های انجیر مقدس خود تاج گل و نوار پشمین می‌آویزند. ناخدایی که این اخبار هراس‌انگیز را آورده بود می‌گفت که می‌ترسد این وحشیان از خدا برگشته با آتش و آهن بر سر معبدی که در ساحل جزیره برای ایشان بنا شده است بریزند و آنرا با خاک و خاکستر یکسان سازند.

سن مائل روحانی تصمیم گرفت فوراً حرکت کند و فرزندان عاصی و سست پیمان خود را به راه راست باز آورد و نگذارد که مرتکب چنین حرکات کفرآمیزی بشوند. به همین منظور، روزی که به ساحل، به سراغ لاوک‌خارایی خود می‌رفت نگاهی به اطراف و به سمت کارگاه‌هایی که در سی سال قبل برای کشتی‌سازی بنیاد نهاده بود و در آن هنگام از درون آنها صدای چکش و اره به گوش می‌رسید انداخت.

در این اثنا شیطان رجیم که هرگز از اغوای مؤمنان خسته نمی‌شود از درون کارگاه‌ها به صورت روحانی جوانی به نام سن سامسون، بیرون آمد، به سن مائل نزدیک شد، با بیانات حق به جانب به اغوا و وسوسه او پرداخت و گفت:

— پدر مقدس، ساکنان جزیره هودیک دم به دم به ارتکاب گناه مشغولند. هر لحظه که از عمرشان می‌گذرد فرسنگها از خدا دور می‌شوند و عنقریب است که با آتش به جان معبد زیبایی که تو با دست مقدس و پاک خود بر ساحل جزیره افراشته‌ای یفتند و اثری از آن باقی نگذارند. وقت تنگ است. گمان نمی‌کنید که اگر این لاوک سنگی شما به سکان و حوگل و شراع مجهز می‌بود صلد بار سریعتر به مقصد می‌شتافت؟ آری، اگر چنین تدبیری به کار برید باد کشتی

شما را به جلو خواهد راند و بازوان شما هنوز برای کشتیرانی تواناست. به نظر من اگر پره تیزی نیز به جلو قایق آسمانی خود ببندید سریعتر خواهد رفت و من با همه دانایی و حکمتی که در شما سراغ دارم تصور نمی کنم که خود قبلاً به این فکر نبوده باشید.

پیرمرد مقدس گفت: فرزند عزیزم سامسون، می دانم وقت تنگ است ولی آیا اگر من دست به کاری که تو می گویی بزنم همچون مردم سست اعتقاد هدم توکل و بی اعتمادی خود را به خدای لایزال ثابت نکرده ام و آیا چنین عملی تحقیر و تخطیف این هدیه آسمانی که خداوند متعال بدون سکان و شراع و دگل برای من فرستاده است نخواهد بود؟...

شیطان که در الهیات ید طولایی دارد در برابر این سؤال سن مائل سؤال دیگری مطرح کرد و گفت:

— پدرجان، آیا معقول است که کسی دست روی هم بگذارد و به جای اینکه گرفتاری های شخصی را با عقل و تدبیر و حزم و احتیاط ذاتی برطرف سازد چشم به آسمان بدوزد و انتظار کمک و یاری درهرکاری از قادر متعال داشته باشد؟...

سن مائل روحانی گفت: نه فرزند، کسی که عقل و احتیاط ذاتی را در حل مشکلات به امید یاری خداوند بکار نیندد در وجود واجب الوجود شك کرده است.

شیطان ادامه داد:

— احسنت، پدر مقدس، آیا بستن سکان و دگل و شراع و پره به قایق سنگی به منظور تسریع درامر شریفی که در پیش داری حزم و احتیاط و عقل و تدبیر ذاتی نیست؟...

سن مائل گفت: بلی، اگر بدون انجام این تشریفات به مقصد نمی رسیدم حزم و احتیاط بود.

شیطان گفت: عجباً، مگر این لاوک سنگی سرعت سیر لازم را دارد؟

سن مائل گفت: آنقدر که خدا بخواهد دارد.

شیطان گفت: شما از کجا می دانید؟ این لاوکی که من می بینم از قاطر سن بودوک هم آهسته تر راه می رود. انصافاً مرکب ناتوانی است! از این گذشته مگر شما در افزودن بر سرعت سیر این لاوک نهی صریحی دارید؟...

سن مائل گفت: فرزند، یانات شما روشن و منطقی است ولی یش از حد سخت و نامأنوس به گوش می آید. شما نباید فراموش کنید که قایق من معجز آورده است.

شیطان گفت: پدر عزیز، می دانم. البته لاوکی از سنگ خارا که روی آب دریا مانند چوب پنبه حرکت کند قایقی است که بر اثر معجزه و قوای مرموز ما بعدالطبیعه پدید آمده و در این شکی نیست، ولی نفهمیدم که منظور شما از توضیح این واضح چه بود و چه نتیجه ای می خواستید از آن بگیرید؟ سن مائل گفت:

— فرزند، مشکل من بسیار غامض است و آن اینکه آیا می توان چنین ماشین معجز آورده و خارق العاده ای را با وسایل و افزارهای طبیعی و انسانی تجهیز و تکمیل کرد؟...

شیطان گفت: پدرجان، اگر خدای ناخواسته شما پای راستان را از دست بدهید و خداوند پای دیگری به شما مرحمت فرماید چنین پایی معجز آورده هست یا نیست؟

سن مائل گفت: البته فرزند، چنین پایی بیشك معجز آورده است.

شیطان گفت: خوب پدر، شما به چنین پایی کفش می پوشانید؟...

سن مائل گفت: البته.

شیطان گفت: احسنت پدر، پس شما که قبول دارید پای معجز داده را می توان با کفش عادی و معمولی پوشانید باید قبول داشته باشید که می توان یک قایق خارق العاده را نیز با وسایل و افزار عادی مجهز کرد، و این موضوع از شدت وضوح احتیاج به برهان و دلیل ندارد. دریغاً مردانی به بزرگواری و پاکی شما چرا باید وقت شریفشان به سستی و ندانم کاری بگذرد، آنهم شخصی چون شما که بیشك از معروفترین و داناترین کشیشان برتانی هستید و می توانید به انجام دادن امور مقدسی موفق شوید که درخور اعزاز و ستایش ابدی باشد. افسوس که فکر شما جامد و بازوی شما مهمل است. پدرجان، خدا حافظ، حال بروید و قایق ذیقیمت را تلف سازید، ولی مسلم بدانید که وقتی به سواحل هودیک رسیدید خواهید دید که دود و آتش از فراز خرابه معبدی که شما به دست خود ساخته و تبرک کرده بودید بلند است، خواهید دید که بت پرستان آن را با کیشی که بر سر ایشان گماشته اید سوزانده اند و آن بدبخت مانند روده خوک به دست وحشیان کباب شده است.

خدمتگذار خداوند پیشانی عرق آلود خود را با آستین جامه پاک کرد و گفت:

— فرزند عزیزم سامسون، تشویش و دغدغه خاطر آزرده من خارج از حد و وصف است، بگو بینم چه باید کرد؟ مجهز کردن این قایق سنگی هم کار آسانی نیست. می ترسم اگر ما دست به چنین کاری بزنیم گذشته از اینکه به

تسریع در امر موفق نشویم وقت عزیز خود را نیز تلف سازیم.

شیطان فریادی کشید و گفت:

— پدر جان، این کار در ظرف يك دقیقه و حتی در يك چشم برهم زدن ساخته و پرداخته خواهد بود. اول وسائل لازم را در این کارگاه که آباد کوششها و زحمت‌های شماست خواهیم جست، و سپس من خود تمام قطعات کشتی را سوار خواهم کرد. من پیش از اینکه کشیش شوم به شغل نجاری و ملاحی اشتغال داشتم و چندین حرفه دیگر نیز در زندگی پیش گرفته‌ام. یاالله! دست به کار شویم!...

شیطان این بگفت و پیرمرد مقدس را به دنبال خود به انباری کشید که پر از اسباب و افزار کشتی بود. در آنجا بادبانی و دگلی و بوقی و پاره تخته‌ای بر دوش سن مائل نهاد و گفت: پدر، اینها را شما بیاورید.

خود نیز پره‌ای و سکانی با يك دسته مو و يك میله آهنی و يك کیسه پر از اسباب و افزار نجاری برداشت و با يك دست هم دست سن مائل را از عقب گرفت و به سمت ساحل دوید.

بیچاره پیرمرد مقدس عرق از سر و رویش می ریخت و در زیر بار چوب و پارچه تا زانو خمیده بود.

کشتیرانی سن مائل در آبهای اقیانوس منجمد

شیطان جامه خود را تا زیر بغل بالا زد و لاولک سنگی را از آب بر روی شنها کشید و در مدتی کمتر از يك ساعت به نحوی که می خواست آن را مجهز کرد.

همین که سن مائل سوار شد لاولک با بادبانهای گسترده سینه آب را شکافت و با چنان سرعتی پیش رفت که پس از چند دقیقه ساحل از نظر ناپدید شد. پیرمرد قایق را به سوی جنوب می راند که به دماغه لندساندا^۱ برساند و لسی باد شدید مقاومت ناپذیری وزیدن گرفت و لاولک را به سوی جنوب غربی برد. قایق از سواحل جنوبی جزیره ایرلند عبور کرد و از آنجا ناگهان به سوی شمال برگشت. شب فرا رسید و باد خنکی از جانب شمال می وزید.

بیچاره سن مائل کوشش زیادی کرد که بادبان قایق را تا کند ولی موفق نشد و لاولک با سرعت یمانندی به سوی دریاها و افسانه‌ای می گریخت.

در پرتو ماه تاب، پریان دریایی شمال یا دوپیکران^۲ که نیمی از تنشان به شکل دختران پری پیکر بود با گیسوان کندری رنگ پیدا شدند و گردن سفید مرمری و کفل گلی رنگ خود را بالا گرفتند و با دم زمردین خویش بر امواج کف آلود دریا تازیانه زدند و همه به آهنگی دلربا و موزون به این نغمه زیبا مترنم شدند:

«به کجا می گریزی، ای سن مائل محبوب!...»

1. Land, s End

۲. Les sirènes درمیتولوژی یونانی به حیوانات دو پیکری قایلند که نیمی از بدنشان به شکل انسان و نیمی دیگر به شکل حیوان است و چون در زبان فارسی نامی ندارند آنان را به دو پیکر ترجمه کردیم و ضمناً چنانکه در فصل هفتم همین کتاب خواهد آمد برای هر يك از آنها، به تناسب شکل، اسمی مرکب از نام انسان و حیوان از قبیل «زن ماهی و زن اسب و زن مار و غیره» قرار دادیم که به پروراندن منظور نویسنده بهتر موفق شده باشیم.

«در این قایق افسار گسیخته خود
 «که همچون پستان ژونون^۱ آلهه یونانی،
 «که از آن خط کهکشان بیرون جهید...
 «بادبان تو برآمده است.»

سپس لحظه‌ای چند سن مائل را با قهقهه‌های موزون خود در پرتو
 ستارگان دنبال کردند ولی قایق چنان بر سطح آب می‌رفت که سرعت آن صد
 بار از سرعت کشتی سرخ رنگ دزدان دریایی اسکاندیناوی^۲ بیشتر بود.
 چنگرهای تیز پرواز نیز از پریدن بازمانده بودند و پای ظریفشان به موهای
 آشفته پیرمرد مقدس می‌گرفت.

دیری نگذشت که توفان عظیمی برآز وحشت و ظلمت و بانگ و خروش
 برخاست؛ بادی خشمگین لاوک را به جلو راند و همچون مرغابی وحشتزده
 از درای مه تیره و تلاطم دریای خروشان پرواز داد.

پس از يك شب قطبی هفتاد و دوساعته ناگاه ظلمتها ازهم شکافت و
 پیرمرد مقدس ساحلی در افق دید که همچون الماس می‌درخشید. ساحل مذکور
 به سرعت وسیع شد و چشم مائل از فراز امواج ملایم دریا و در روشنایی یخ-
 کرده آفتاب پست و پژمرده قطبی به شهر سفیدی افتاد که سکوت مرگباری
 کوچه‌های آن را فرا گرفته بود. این شهر قطبی از شهر صد دروازه تب^۳
 قدیم وسیع‌تر و بزرگتر می‌نمود و خرابه بازارهای برفی و قصور و عمارات
 یخی و طاقهای متبلور و ستونهای منجمد آن تا چشم کار می‌کرد گسترده بود.
 اقیانوس پراز یخهای موج بود. در آن حوالی ملاحانی چند با
 نگاههای وحشی و لسی مطبوع و آرام خود در آب شنا می‌کردند. قایق
 آسمانی به سرعت از کنارشان گذشت و به دنبال خود ستونی از آب به هوا
 پرتاب کرد.

در ایسن اثنا روی قطعه یخ بزرگی که دوش به دوش لاوک خارا یسی
 سن مائل شناور بود ماده خرس سفیدی نشسته بود و بچه خود را در بغل داشت.

۱. Junon ربه النوع یونانی و دختر مشتری و زن ژوپیتر است و می‌گویند
 خط کهکشان از پستان او بیرون جهیده است. ژونون ربه النوع ازدواج و
 زناشویی است و شعرا او را به حسد و کینه‌توزی می‌ستایند.
۲. Vikings دزدان دریایی اسکاندیناوی که از قرن یازدهم تا سیزدهم میلادی
 اروپا را غارت کردند و کشتیهای بسیار سریع‌السير داشتند.
۳. Thèbes تب یکی از مشهورترین شهرهای قدیم دنیا و در مصر واقع بوده
 و آن را شهر صد دروازه نیز گفته‌اند. م.

سن مائل شنید که خرس مصرعی از اشعار ویرژیل را آهسته زمزمه می‌کند،
 و پیرمرد که دلی پر از اضطراب و اندوه داشت زار زار گریست. آب شیرینی
 که سن مائل همراه خود داشت منجمد شده و چلیک را ترکانده بود. بیچاره
 پیرمرد برای رفع عطش تکه‌های کوچک یخ می‌مکید و غذایش هم نان خشکی
 بود که در آب شور خیس می‌کرد. گیسو و ریش انبوهش چنان یخ بسته بود
 که موهای آن مثل شیشه می‌شکست. جامه‌اش را قشری از یخ پوشانده بود و
 پیرمرد هروقت تکان می‌خورد یخ مفاصلش را می‌برید. امواج کوه پیکر دریای
 شمال همچون کوه قد برافراشته و دهان کف آلود خود را تا بنا گوش بر
 روی پیرمرد مقدس می‌گشودند. بیست دفعه بیشتر موج‌های خروشان، قایق
 سنگی سن مائل را از آب پر کرد. اقیانوس شمال کتاب انجیل مقدس او را
 که به جلد ارغوانی مجلد و به نقش صلیب طلایی منقش بود و پیرمرد کشتیش
 همچون روح روان در زیر جامه خویش پنهان می‌کرد بلعید و در اعماق خود
 فرو برد.

باری، روز سی‌ام دریا رو به آرامش نهاد و در آن اثنا، در میان غریب‌های
 موحش آسمان و دریا، چشم مائل به بیاض خیره‌کننده کوه عظیمی از یخ افتاد
 که به ارتفاع سیصد پا به‌سوی لاوک سنگی او پیش می‌آمد. کشیش برای
 گریز از آن خطر عظیم بر سرعت افزود ولی میله آهنینی که به‌جای فرمان قایق
 در دست داشت شکست.

بیچاره مائل برای آنکه از سرعت سیر لاوک بکاهد و دیرتر با کوه یخ
 تصادف کند کوشید که بندهای اطراف قایق را در دست بگیرد ولی وقتی
 خواست که سر طنابها را بهم‌گه بزند باد شدیدی که می‌وزید سر رشته‌ها را
 از دستش بیرون کشید. مائل از این پیشامد در کف دست خود احساس سوزش
 سختی کرد، سر بالا گرفت و چشمش به سه شیطان کریمه‌المنظر افتاد که با بالهای
 سیاه خود هر يك چنگکی در دست گرفته، به ریسمانهای شراع آویخته بودند
 و در آن می‌دیدند.

سن مائل بیچاره از دیدن این منظره پی برد که تا کنون بازیچه دست
 اهریمن بوده است، لذا فوراً علامت صلیب بر سینه و پیشانی خود کشید.
 بلافاصله باد شدیدی با ضجه و غرش دلخراشی برخاست و لاوک سنگی را
 بلند کرد، دگل و بادبان آن را برداشت و سکان و پره را نیز کند و آن را
 به صورت اول برگردانید.

لاوک خارا یی از راهی که در آن می‌شتافت منحرف شد و آهسته بر روی
 دریای آرام طی طریق کرد. سن مائل به زانو درآمد و خدا را سپاس گفت که

او را از دام فریبای شیطان رجیم رهایی بخشیده است. در این هنگام پیرمرد ماده خرس سفید را که در حین توفان بر روی قطعه یخ نشسته بود و مصرعی از اشعار ویرژیل را می خواند دوباره دید و شناخت. حیوان هنوز جگر گوشه شیرین خود را در بغل داشت و در دستش کتابی مجلد به جلد ارغوانی و منقش به تصویر صلیب طلایی دیده می شد. همین که قطعه یخ به قایق سنگی سن مائل رسید خرس به زبان رومی به کشیش سلام داد و کتاب را به او تقدیم کرد. پیرمرد مقدس انجیل عزیزش را باز شناخت و در حالی که از حیرت و تعجب مات و مبهوت مانده بود، در آن هوای لطیف و آرام، سرود ستایش خالق یکتا و دستگاه آفرینش را به آواز بلند خواندن گرفت.

غسل تعمید مرغان قطبی

پیرمرد مقدس، پس از يك ساعت طی طریق در جهتی که منحرف شده بود به ساحل کم عرضی رسید که کوههای مرتفع با قلههای بلند آنرا احاطه کرده بودند. سن مائل يك روز و يك شب در کنار ساحل به دور تخته سنگهای عظیم که تشکیل دیوار صعب العبوری داده بودند راه پیمود و آنگاه فهمید که جزیره مکشوف سرزمینی است به شکل دایره و در وسط آن کوه بلندی پوشیده از ابر و مه وجود دارد.

سن مائل هوای خنک و مرطوب جزیره را با شعف و نشاط بسیار اشتیاق می کرد. باران چنان ملایم و مطبوعی می بارید که کشیش مقدس بی اختیار سر به آسمان برداشت و گفت:

— خدایا، اینجا سرزمین ندبه و توبه است!...

در ساحل جزیره دیاری دیده نمی شد. پیرمرد، کوفته و مانده از خستگی و گرسنگی، بر سنگی نشست. در پای آن سنگ شیارهایی بود که در آن بیضه های زرد رنگی با لکه های سیاه و به درشتی تخم قو دیده می شد. سن مائل متعرض آنها نشد و با خود گفت:

— مرغان تسبیح خوان زنده خداوندند و روانیست که به دست من یکی از آنان کم شود.

و برای سد جوع از علفهای وحشی بن سنگها کند و به جویدن مشغول شد.

سن مائل که يك بار به دور جزیره گشته و با کسی از ساکنان آن مصادف نشده بود به میدان وسیع دایره مانندی در آمد که تخته سنگهای سرخ فامی در اطراف آن ریخته بود و آبشارهای متعددی از فراز بلندیهای آن به دامنه ها می ریخت که آب آنها در مجاورت مه آبی رنگ به نظر می رسید، از تلا تلو یخهای قطبی چشمان پیرمرد به سوزش افتاده بود معذرا هنوز نور ضعیفی در پلکهای باد کرده او سوسو می زد. در این اثنا، سن مائل به فاصله کمی در برابر

خود اشکال زنده و متحرکی تمیز داد که طبقه به طبقه در هم فشرده بودند و بر روی سنگها حالت مردمی را داشتند که بر پله‌های مدور و هلالی تماشاخانه بزرگی نشسته باشند. در عین حال گوش وی که از خروش ممتد و سهمگین دریا سنگین شده بود صدای خفیفی به زحمت می‌شنید. سن مائل به گمان اینکه اینان مردمی هستند که در این جزیره به قانون طبیعت زندگی می‌کنند و خداوند وی را مبعوث کرده است تا قوانین مقدس الهی را به ایشان تعلیم بدهد همه را به دین مسیح خواند.

پیرمرد برای تبلیغ آسان بر فراز سنگ بلندی در وسط میدان رفت و به صدای رسا بدینگونه به موعظه پرداخت:

«ای ساکنان جزیره، اگرچه قامت‌نا موزون شما کوتاه و نارساست ولی شباهت شما به نمایندگان مجلس‌سنای يك کشور جمهوری متمدن بیش از يك مشت ملاح و ماهی گیر است. با این وقار بی‌سابقه و این سکوت احترام‌آمیز و این آرامش و صفای ظاهر گویی کشیشان بزرگ معبد «ظفر» روم یا فلاسفه عالیه‌پردازان نگاه آتن هستید که بر این سنگهای بزرگ جمع شده‌اید و مباحثه علمی می‌کنید. با این وصف شکی نیست که شما نه علم و دانش آنان را دارید و نه نبوغ و استعدادشان را، ولی شاید در نظر خداوند بر ایشان برتری و رجحان داشته باشید. من حدس می‌زنم که شما ب باید مردمی ساده و آزاده و خوش قلب باشید زیرا در طول سیاحت خود در سواحل جزیره شما کوچکترین اثری از قتل و جنایت و کمترین نشانی از غارت و چاول نیافتم. نه سری از دشمنان شما را به دار آویخته دیدم و نه گیسویی از بدخواهان‌تان را به ستونهای بلند یا به دروازه‌های دهکده بسته؛ گرچه به نظر من شما از هنر بویی نبرده‌اید و از صنعت فلز کاری نیز اطلاعی ندارید ولی دل شما پاک و دست شما معصوم است و حقیقت به آسانی در روح شما رخنه خواهد کرد.»

باری آنچه را سن مائل روحانی با مشتی مردم ساده و موقر و کوتاه قامت اشتباه کرده و به جای انسان گرفته بود در واقع پنگوئنها یا مرغان قطب شمال بودند که در فصل طرب‌انگیز بهار به دور هم گرد آمده، همه با نظم و ترتیب غریزی خویش، زوج زوج روی پله‌های طبیعی صخره‌های جزیره ایستاده و شکم سفید و پهن خود را در جلو آفتاب بهاری قطب گرفته بودند و گاه نیز شهرهای لطیف خود را مثل بازوی انسان حرکت می‌دادند و صدای موزون و مطبوعی از گلوی سفید خود بیرون می‌آوردند.

این مرغان زبان بسته وحشی از انسان نداشتند زیرا هرگز چشمانشان به بشر نیفتاده و آزاری از او ندیده بودند. بعلاوه در وجود سن مائل روحانی

لطف و رأفت و صفایی بود که ترسوترین و وحشی‌ترین حیوانات هم از دیدارش رم نمی‌کردند، بخصوص مرغان قطبی که از این صفا و آرامش لذتی وافر می‌بردند. پنگوئن‌ها چشمان کوچک و گرد خود را با کنجکاو و تعجب مانوس و دوستانه‌ای به سوی وی می‌گرداندند و لکه سفید یبزی شکلی نیز که در چشمانشان دیده می‌شد حالت عجیبی به نگاه آنها می‌داد. سن مائل از وجنات متفکر آنها متأثر شد و شروع به تعلیم انجیل به ایشان کرد و گفت:

— ای ساکنان جزیره، این آفتاب صوری که از مشرق طلوع می‌کند و بر صخره‌های جزیره شما می‌تابد تصویر آن آفتاب معنوی است که از دل‌های شما سر برخواهد زد، چه، من برای شما روشنایی دل آورده‌ام، آری منم که نور و صفای روح و جان برای شما هدیه دارم. همان‌گونه که آفتاب یخ‌های کوهستان جزیره شما را آب می‌کند عیسی مسیح نیز یخ‌های قلوب افسرده شما را آب خواهد کرد.

این بود تعلیم سن مائل به مرغان قطبی، و چون در طبیعت قانون مسلمی است که صدا صدا می‌آورد و هر موجود زنده‌ای که از نور آفتاب بهره‌ور است از آواز معتدل و آهنگ متقابل خوشش می‌آید ناچار مرغان قطبی نیز از صدای گرم سن مائل خشنود شدند و به صدای ملایم و لطیف خود به پیرمرد مقدس جواب دادند، و چون در فصل عشق و زناشویی بودند نغمه آنها زیاتر و دلچسب‌تر از همیشه بود.

سن مائل از شنیدن صدای ایشان پنداشت که قومی وحشی و بت پرستند و اینکه با زبان نارسای خود اظهار علاقه به پذیرش آیین مسیح می‌کنند، لذا آنان را دعوت کرد که اجرای مراسم غسل تعمید را بپذیرند، و در این باب چنین گفت:

— من گمان می‌کنم که شما گاهی استحمام هم می‌کنید زیرا آب پاک و صاف در شیار سنگهای جزیره شما فراوان است، و گاه نیز که در آنجاها به گردش پرداخته‌ام کسانی از دسته شما را در آن حمامهای طبیعی به آب تنی مشغول دیده‌ام. به هر حال بدانید که نظافت و پاکی بدن تصویر کاملی از پاکی روح است.

پیرمرد این بگفت و مینا و ماهیت و آثار غسل تعمید را به ایشان یاد داد، و مخصوصاً برای تأیید گفته‌های خود اضافه کرد:

— غسل تعمید یعنی قبول شدن به فرزند عیسی مسیح، یعنی احیاء، یعنی تکوین مجدد، و بالاخره یعنی اشراق. و بلافاصله هر يك از این نکات را

برای ساکنان جزیره قطبی تشریح کرد.

سپس دست به تعمید ایشان زد، یعنی قبلاً آب آبشارهای جزیره را تبرک کرد و اوراد و ادعیه دفع اجنه و شیطین خبیثه را خواند و بعد، بر سر هر یک از شاگردان تازه یا مؤمنین جدید خود که به آنان آیین مسیح می آموخت مشتی آب مطهر ریخت و آیات مقدس تلاوت کرد. بدین گونه سن مائل در ظرف سه شب و سه روز تمام مرغان قطبی را غسل تعمید داد.

انجمنی در بهشت

وقتی خبر غسل تعمید مرغان قطبی در بهشت منتشر شد هیچگونه ایجاد حزن یا سروری نکرد لیکن باعث حیرت و تعجب فوق العاده شد و حتی خداوند متعال نیز از این قضیه مضطرب گردید، لذا فرمود تا انجمنی از روحانیون عالیه مقام و فلاسفه و دکترهای دانشمند دینی تشکیل شود، و نظر ایشان را در باب صحت یا بطلان این غسل تعمید پرسید.

سن پاتریک^۱ آغاز سخن کرد و گفت:

— این غسل تعمید باطل است.

سن گال^۲ که مردم کورنوای^۳ را به دین مسیح درآورده و هم او سن مائل را تربیت علمی و روحانی کرده بود پرسید:

— چرا باطل است؟

— سن پاتریک گفت: مراسم تعمید وقتی نسبت به پرندگان اجرا شود باطل است همانطور که مراسم عقد نکاح درباره خواجهگان کن لم یکن و ملنی از اثر خواهد بود.

سن گال گفت: به نظر شما چه وجه مشترکی بین غسل تعمید مرغان و نکاح خواجهگان موجود است؟ به نظر من تشابهی درین نیست زیرا اگر جرأت ایراز این مطلب را داشته باشم نکاح عقدی است شرطی و عرضی و احتمالی، یعنی کشیش قبلاً عقدی را جاری می سازد، و محقق است که هرگاه شرایط عقد کامل و موجود نباشد جاری کردن صیغه آن خالی از اثر است. گرچه این موضوع کاملاً واضح است مع الوصف مثالی ذکر می کنم: «هنگامیکه من در دنیای فانی بودم در شهر آنتریم^۴ مرد ثروتمندی به نام سادوک^۵ را می شناختم که با زنی روابط نامشروع داشت. آن زن از سادوک نه فرزند پیدا

1. Saint Patrick

2. Cornouailles

3. Antrim

4. Sadoc

کرد، من از بس او را ملامت و سرزنش کردم تا درایام پیری حاضرشد با آن زن ازدواج کند و من خود صیغه عقد را جاری کردم ولی بدبختانه کثرت سن سادوک مانع از تحقق عقد ازدواج بود. چندی نگذشت که ثروت و هستی سادوک به باد رفت و زنش که ژرمن^۱ نام داشت و تاب تحمل زندگی حقیرانه او را نمی آورد تقاضای طلاق کرد، یعنی فسخ عقدی را خواست که شرعاً تحقق نیافته بود، مع هذا پاپ با تقاضای او موافقت کرد زیرا به هر صورت حق با او بود.»

این راجع به عقد نکاح بود، اما غسل تعمید بدون هیچگونه قید و شرط و انحصاری به مستحق آن داده می شود و در این شکی نیست که مراسم آن با کمال صحت و درستی درباره مرغان قطبی اجرا شده است.

پاپ سن داماز^۲ که برای اظهار نظر احضار شده بود به سخن پرداخت و چنین گفت:

— برای دانستن اینکه غسل تعمیدی صحیح و آثار تطهیر بر آن مترتب است یا نه باید به غسل دهنده توجه کرد نه به غسل گیرنده. در واقع اثر پاک کننده مراسم تعمید نتیجه يك عمل خارجی است که همان غسل باشد بی آنکه غسل گیرنده کوچکترین شرکی به وسیله عمل خود در این تطهیر کرده باشد، و اگر غیر از این می بود نوزادان را غسل تعمید نمی دادند، همچنین برای غسل تعمید تحقق شرایط خاصی لازم نیست، مثلاً ضرورت ندارد که انسان در حال آموزش و بخشودگی باشد بلکه برای غسل دهنده انجام همان عملی که معمول به کلیسا است کافی است، یعنی دعاها و مربوط به غسل را بخواند و مقرراتی را که برای این عمل وضع شده است رعایت کند، و در این شکی نیست که سن مائل طبق مقررات و دستورهای کلیسا رفتار کرده است، بنابراین غسل تعمید مرغان قطبی درست و صحیح انجام یافته است.

سن گنوله^۳ اعتراض کرد و گفت:

— عجب! نظر شما این است؟ شما غسل تعمید را به چه تعبیر می کنید؟ غسل تعمید طریقه روحانی تکوین است که به وسیله آن انسان از آب و روح به وجود می آید، زیرا همین که غرقه در گناهی وارد آب شد با کیش و آیین نوی از آن خارج می شود و بدل به وجود تازه ای میگردد که بار تقوی و عدالتش فراوان خواهد بود. غسل تعمید بذر ابدیت است، وثیقه روز رستاخیز است، محشور شدن با عیسی مسیح درحین ممات و همراه شدن با او در حین

خروج از لحد است، بنا بر این صحیح نیست که درباره پرندگان معمول شود. پدران من، آخر کمی در این موضوع تأمل و تفکر کنید. غسل تعمید گناه اصلی را پاک می کند و حال آنکه مرغان قطبی درك گناه نکرده اند؛ غسل تعمید موجب آموزش و موجد استعداد تقوی و فضیلت است و همچون پیوند محکمی که اعضای جمعیتی را به مافوق و پیشوای خود می پیوندد عیسویان را به عیسی مسیح مربوط می سازد، و این کاملاً محسوس است که مرغان قطبی نمی توانند فضایل و ملکات کشیشان اعتراف گیرنده و دختران باکره و یوه زنان را پیدا کنند و یا آرمزیده شوند و یا با عیسی مسیح درحین ممات...

پاپ سن داماز سخن او را قطع کرد و به لحنی آمیخته به خشونت و عتاب گفت:

— اینکه شما گفتید ثابت می کند که غسل تعمید درباره مرغان قطبی بی نتیجه بوده است ولی به هیچوجه مثبت بطلان آن نیست. سن گنوله گفت:

— پس با این حساب می توان به نام اب و ابن و روح القدس و به وسیله پاشیدن چند نم آب یا فرو بردن در آب نه تنها پرنده یا حیوان چهارپا بلکه هر شیئی بیرونی از قبیل میز و صندلی و مجسمه و غیره را غسل تعمید داد. حال آیا آن پرنده یا آن حیوان چهارپا یا آن مجسمه و میز و صندلی و غیره همه مسیحی خواهند شد؟ واقعاً چه حرف پوچ و یاوه ای...!

سنت اوگوستین^۱ رشته سخن را به دست گرفت. سکوت مطلق بر انجمن مستولی شد. کشیش آتشین خوی هیون^۲ گفت:

— من قبلاً با ذکر مثالی قدرت و اثر تشریفات عقد را ثابت می کنم. گرچه این مثال شیطانی و دور از تقدس است ولی اگر بنا باشد که تشریفات و مقررات تجویزی شیطان در حیوانات فاقد شعور و حتی در اشیاء اثربخشند چگونه می توان در اثر و نفوذ تشریفات و مقررات موضوعه الهی در حیوانات فاقد شعور و در اشیاء تردید کرد؟ حال به ذکر مثال می پردازم:

«در زمان حیات من در شهر مادورا^۳ وطن آپوله^۴ فیلسوف شهر، زن

1. Saint Augustin 2. Hippon
3. Madaura

۴. Apulée آپوله نویسنده رومی و مؤلف کتاب (حمار زرین) که در قرن دوم میلادی می زیسته...م.

ساحره‌ای بود که هروقت می‌خواست مردی را به رختخواب خود بکشد کافی بود که موی سر او را با چند علف مخصوص روی سه پایه‌ای آتش بزند و اورادی بر آن بخواند و فوراً منظور و مقصودش برآورده شود.

الغرض روزی که عاشق پسر جوانی شده بود و می‌خواست با آن وسیلهٔ شیطانی به وصال او برسد به اغوای کلفت خود به جای آنکه موی سر پسر جوان را بسوزاند موی مشک شرابی از پوست بز را که در جلو دکان می‌فروشی آویخته بود آتش زد. شبانگاه مشک پر از شراب در میان کوچه‌های شهر به جست و خیز پرداخت و خود را به آستان آن زن جادوگر رسانید. این موضوع محقق است که در عقود مذهبی نیز مثل سحر و جادو تنها تشریفات و ظواهر عقد عامل مؤثر است و اثر تشریفات در یک عقد مذهبی از نظر قدرت اعتبار و بسط نفوذ آن عقد هرگز کمتر از اثر مقررات و تشریفات در عقود شیطانی نیست.

سنت او گوستن کبیر پس از اتمام بیانات خود در میان کف‌زدن حضار به جای خویش نشست. در این اثنا پیرمرد عاقبت به‌خیری که قیافهٔ مغموم و متفکری داشت اجازهٔ صحبت خواست. هیچکس این مرد را نمی‌شناخت. اسم او پروبوس^۱ بود و نامش اصلاً در کانون مقدسین درج نبود، پروبوس گفت:

— از انجمن پوزش می‌طلبم. حقیر عنوان روحانیت و تقدس ندارد و حتی سعادت ابدی را نیز بی آنکه سوابق درخشان داشته باشد به دست آورده است... و اما در تعقیب سخنانی که اکنون سنت او گوستن کبیر فرمودند مناسب می‌داند راجع به تجربهٔ تلخی که شخصاً در مورد شرایط لازم برای صحت یک عقد مذهبی به دست آورده است شمه‌ای به استحضار خاطر مبارک آقایان برساند: کشیش هیپون نیکو فرمودند که صحت یک عمل مذهبی منوط به تشریفات ظاهری آن است، فضیلت آن در تشریفات و معایب آن نیز در تشریفات است. حال داستان اسف‌انگیز مخلص را بشنوید:

«در دوران زمامداری گردین^۲ امپراتور، من کشیش شهر روم بودم و بی آنکه مانند شما آقایان لیاقت و هنر برجسته و ممتازی داشته باشم با کمال تقدس و تدین به ریاست مذهبی خود عمل می‌کردم. من چهل سال به کلیسای سن‌مودست هورله‌مور^۳ خدمت کردم. برنامهٔ کار من مرتب و منظم بود. هرروز

1. Probus 2. Gordien
3. Saint — Modeste — hors — les Murs

شبه به نزد بارژاس^۱ نام می‌فروش که خمخانه‌اش زیر دروازهٔ کاپن^۲ بود می‌رفتم و از او شراب می‌خریدم و آن شراب را هر روز نذر می‌کردم. در تمام مدت این چهل سال حتی یک بار نشد که از انجام مراسم مقدس نماز من و نذر شراب تخطی کنم، مع‌الوصف هرگز نشاط و سروری در خود حس نمی‌کردم و همیشه با دل افسرده و مضطرب بر سر پله‌های محراب با خود می‌گفتم: «ای روح سرگشته من، چرا اینقدر محزون و مرا پریشان می‌داری؟...»

«مؤمنینی که من به‌سر میز مقدس دعوت می‌کردم بیشتر مرا غمگین و افسرده می‌کردند، زیرا هنوز دهانشان به شراب متبرک و نذری من آلوده بود که دست به گناه می‌آلودند و مرتکب اعمال قبیح می‌شدند، گفتمی که قوه و اثر نذر مذهبی من در ایشان هیچ بود. باری پس از آنکه دوران عمر فانی من به پایان آمد و به‌خدای لایزال پیوستم یک روز در میان متخبان و برگزیدگان خدا از خواب برخاستم؛ آنجا من از دهان فرشته‌ای که مرا به آن حلقهٔ سعید برده بود شنیدم که بارژاس، می‌فروش دم دروازهٔ کاپن روم، بجای شراب، جوشانده‌ای از ریشه و پوستهٔ درخت به‌من می‌فروخته و در آن حتی یک‌ذره شیرهٔ انگور نبوده است. بالتجربهٔ معدهٔ من نتوانسته بود آن جوشاندهٔ مکروه را تبدیل به خون کند زیرا فقط شیرهٔ انگور است که تبدیل به‌خون عیسی مسیح می‌شود. خلاصه تمام نذرهای من باطل بوده و من و مؤمنان من بی آنکه مطلع باشیم مدت چهل سال محروم از نان و شراب مقدس مانده و عملاً کافر بوده‌ایم. وقتی من این موضوع را شنیدم چنان دچار تأسف و حیرت شدم که حتی امروز نیز در این قرارگاه ابدی از آن رنج می‌برم، ضمناً من تا امروز سراسر درازا و پهنای بهشت را وجب به وجب گشته و یک نفر از آن مؤمنینی را که به میز مقدس شراب نذری دعوت می‌کردم نیافته‌ام. علت این است که چون آنان از نان و شراب مقدس فرشتگان محروم بودند به معاصی و مناهی بزرگ دچار می‌گردیدند و اکنون یکسره به جهنم واصل شده‌اند و امیدوارم که آن می‌فروش طرار هم به لعنت خدا گرفتار شده باشد. البته در این چیزها منطقی هست که شایستهٔ همان ذات کبریایی واجب‌الوجود و عقل و منطق کل یعنی خداوند لایزال است، مع‌هذا سرگذشت اسف‌انگیز من ثابت می‌کند که بدبختانه در عقود مذهبی تشریفات ظاهری بر اساس برتری دارد و من عاجزانه از درگاه باریتعالی مسئلت دارم که آیا ممکن است به حکمت و دانایی خود

1. Barjas 2. Capène

درمانی برای این درد بیندیشد.

حق سبحان و تعالی فرمود: درمان بدتر از خود درد خواهد بود زیرا اگر بنا می‌بود که در عقود و اعمال مذهبی اساس و اصل بر تشریفات ظاهری برتری و رجحان داشته باشد بازار روحانیون به ورشکستگی سختی دچار می‌شد.

پروپوس مسکین آهی کشید و عرض کرد:

— باری تعالی، تجربه تلخ این بنده شرمسار را باور کن، هر اندازه که اعمال مذهبی و مقدس تو مقید به تشریفات و رسوم ظاهر باشد مشکلات و موانع بیشتری در راه اجرای عدالت آسمانی تو ایجاد خواهد شد.

خداوند تبارک و تعالی فرمود: ما بهتر از شما می‌دانیم ولی ما مسائل مشکل امروز را با مسائل آینده که حتماً اشکال آنها کمتر از مسائل امروز نخواهد بود به یک چشم نگاه می‌کنیم. ما از حالا می‌توانیم به شما خبر بدهیم که پس از آنکه آفتاب دویست و چهل بار دیگر به دور زمین... در اینجا فرشتگان به آواز بلند فریاد برداشتند که:

— سبحان الله از این بیان ملکوتی!

و کشیشان بانگ برآوردند که: ماشاءالله از این سحر حلّالی که شایسته مقام والای حق عزّشانه و جلاله است...»

خداوند باز فرمود: بلی ایسن طریقه خاصی از ادای مطلب است که مربوط به علم لدنی و «اصل تکوین» ماست و به حکم خلود و جاودانگی خود ما، مادام که اراده سنیّه ما بر آن تعلق نگیرد از آن عدول نخواهیم کرد... باری پس از آنکه آفتاب دویست و چهل مرتبه دیگر به دور زمین گشت دیگر در روم یک کشیش محض نمونه که زبان لاتین بداند پیدا نخواهد شد و در کلیساهنگام خواندن دعا دست به دامن کسانی همچون سنت اوریشل و سن روگل و سن توتیشل^۱ خواهند زد، و شما می‌دانید که اینان نه تنها فرشته نیستند بلکه شیاطین مطلقند. بسیاری از دزدان که به فکر صدقه و نذرهای مذهبی خواهند افتاد چون می‌ترسند به بهای اعتراف و برای تحصیل بخشودگی خود هرچه دزدیده‌اند به کلیسا بدهند می‌روند نزد کشیشان یسواد و دوره گردی اعتراف می‌کنند که نه لاتین می‌دانند و نه زبان ایتالیایی و فقط به همان زبان محلی ده خود متکلمند، و این شیادان روحانی نما که ده به ده و شهر به شهر خواهند

۱. Saint Orichel و saint Roguel و Saint Totichel که هر سه نمونه و مظهر کشیشان یسواد و عامی هستند...م.

گشت جزای گناهان مردم را به نازلترین بها و حتی گاه به ازای یک شیشه شراب خواهند فروخت. آنچه محقق به نظر می‌رسد این است که ما نباید ارزشی برای اینگونه بخشودنها قائل شویم زیرا عامل اصلی بخشایش را که ندامت و پشیمانی قلبی است فاقدند و بالتیجه فاقد صحت خواهند بود. غسلهای تعمید نیز ممکن است ایجاد چنین مشکلاتی برای ما بکند زیرا کشیشان در آن ایام چنان یسواد خواهند بود که اطفال را به نام اب و ابن و روح القدس ولی به زبان لاتین غلطی غسل تعمید خواهند داد و لویی دویوترا^۲ مورخ مشهور، آن را به لحن مسخره و انتقاد در جلد سوم کتاب «تاریخ فلسفی، سیاسی و انتقادی مذهب مسیح» نقل خواهند کرد، و این بسیار مشکل خواهد بود که ما در باره صحت این گونه غسل تعمیدها تصمیم بگیریم زیرا بالاخره اگر نظر ما همچنان بر آن باشد که انجام تشریفات اعمال مذهبی در صورت انشاد به زبان یونانی نباید از زبان افلاطون نارسا تر باشد و در صورت ایراد به زبان رومی نباید پای کمی از بیان سیرون^۳ داشته باشد هرگز نمی‌توانیم آن غسل تعمیدها را که به لهجه‌های کیف و زبانهای دهاتی نا مفهوم و عجیب و غریب انجام یافته است قبول کنیم. راستی ما هر وقت فکر می‌کنیم که در آن ایام با چه آداب غلط و نادرست و با چه لهجه‌های زننده و زشتی میلیونها نوزاد را غسل تعمید خواهند داد از وحشت بر خود می‌لرزیم. حال برگردیم بر سر مرغان قطبی خود...

سن گال گفت: پروردگارا، بیانات آسمانی تو بالاخره ما را بر سر موضوع مرغان قطبی باز آورد. در قوانین مذهبی و مقررات دینی تشریفات ظاهری الزاماً بر اصول و اساس برتری و رجحان دارد و صحت هر عمل مذهبی منحصرأ منوط به صحت انجام تشریفات ظاهری آن است، اکنون اشکال مسئله در این است که بدانیم آیا مرغان قطبی تحت تشریفات صحیحی غسل تعمید یافته‌اند یا نه، البته جواب مثبت است و بنا براین در صحت آن هیچگونه تردیدی نیست.

کشیشان و علمای دینی همه بر صحت غسل تعمید مرغان قطبی متفق القول بودند لیکن کار ابهام و سرگردانی بیش از پیش بالا گرفت.

1. Louis de Potter

۲. Ciceron سیرون بزرگترین خطیب و نویسنده رومی است که در سال ۱۰۶ میلادی متولد شده و با پمپه سردار معروف و قیصر روم معاصر بوده

سن کورنهی^۱ گفت:

— مسیحی بودن مرغان قطبی معایب بزرگی دارد که اشکال کار را بیشتر می کند، زیرا آنها را و می دارد که در راه رستگاری و فلاح خود بکوشند، اما مرغان چگونه به این کار توفیق خواهند یافت؟.

آداب و رسوم مرغان در بسیاری از جهات با دستورهای و مقررات کلیسا سازگار نیست و مرغان قطبی هم آنقدر فهم و شعور ندارند که تغییر آداب و رسوم بدهند، مقصود من این است که مرغان قطبی آنقدر عقل ندارند که عادات و رسوم بهتری اتخاذ کنند.

حق جل و علی فرمود: البته نمی توانند، زیرا قوانین ازلی ما چنین مقرر نداشته است.

سن کورنهی عرض کرد:

— فضیلت و مزیت غسل تعمید نسبت به مرغان قطبی این است که از این به بعد اعمال و رفتار این حیوانات زبان بسته مثل سابق خنثی نمی ماند، یعنی در صورت ارتکاب عمل خوب یا بد مستحق پاداش یا مجازات خواهند بود.

باریتعالی فرمود: بلی، اشکال مسئله در همین است.

سنت اوگوستن گفت:

— این مسئله به نظر من يك راه حل بیش ندارد و آن این است که مرغان

قطبی همه به جهنم بروند.

سنت ایرنه^۲ متذکر شد که:

— مرغان قطبی روح ندارند.

سن ترویلین^۳ آهی کشید و گفت:

— عجب داستان دلخراشی است...

سن گال گفت: حالا می فهمم که سن مائل شاگرد من در این خوش-

خدمتی کورکورانه خود چه مشکلات بزرگی از نظر الهیات برای خداوند ایجاد کرده و چه هرج و مرج عظیمی در گنجینه اسرار الهی پیش آورده است.

سنت آجوتور دالساس^۴ شانه بالا افکند و گفت:

1. Saint Croneille

2. Saint Irénée

3. Saint Tertullien

4. Saint Adjutor d' Alsace

— این سن مائل عجب پیرمرد خرفی است.

خداوند ذوالجلال نگاه ملامت باری به سنت آجوتور دالساس کرد و

فرمود:

— اختیار داریدا سن مائل بیچاره که مثل شما علم لدنی ندارد و مرا

نمی بیند! بدبخت، پیرمرد از پا افتاده ای است، گوشش نیمه کر و چشمش

تقریباً کور است؛ شما نسبت به او بی انصافی می کنید، با این وصف ما

معترفیم که وضع درهم و مغشوشی به وجود آورده است.

سنت ایرنه عرض کرد:

— خوشبختانه این وضع درهم و مغشوش موقتی است زیرا مرغان قطبی

غسل تعمید یافته اند ولی یضه های ایشان تعمید نشده است، لذا این عیب فقط

در نسل فعلی مرغان است و نسل بعدی از این مخمصه رهایی خواهند یافت.

خداوند فرمود: فرزندم ایرنه، این حرف را بار دیگر تکرار مکن!

قوانینی که فیزیک دانان در جهان وضع می کنند چون ناقص است ناچار استثناء

خواهد داشت ولی قوانینی که ما وضع می کنیم کامل است و شامل هیچگونه

استثنایی نیست، لذا باید نسبت به مرغان قطبی که غسل تعمید یافته اند بدون

نقض قوانین الهی تصمیم بگیریم و احکام دهگانه و مقرراتی را که برای

روحانیت مسیحی وضع کرده ایم در نظر داشته باشیم.

سن گره گوار دونازیانز^۱ عرض کرد:

— بارالها، به مرغان قطبی روح جاودان عطا فرما...

لاکتانس^۲ آهی کشید و گفت:

— خداوند! اینها روح جاویدان چه می خواهند بکنند؟ صوت دلنشینی

هم که ندارند تا مدح و ثنای تو را بخوانند. هرگز اینها قادر به ستایش

اسرار ازلی تو نخواهند بود.

سنت اوگوستن گفت: بیشك قوانین الهی را رعایت نخواهند کرد.

خداوند فرمود: نخواهند توانست.

سنت اوگوستن دوباره عرض کرد:

— بلی، هرگز نخواهند توانست و اگر ذات لاشریک تو از گنجینه

حکمت و بزرگواری خود روح جاویدان به آنها بدمد طبق همان قوانین

مقدس و قابل پرستش تو دایم در آتش جهنم خواهند سوخت و بدین طریق این

پیرمرد خرف «کامبرهیی» خللی در ارکان مشیده عدل و نصف تو وارد ساخته

است.

1. Saint Grégoire de Nazianze

2. Lactance

باریتمالی به سنت او گستن فرمود:

— ای پسر مونیک، تو راه حل صحیحی به ما پیشنهاد کردی که با حکمت و دانش ما سازگار است ولی حس عدل و شفقت ما را قانع نمی‌سازد. گرچه جوهر مالایتنیر و ثابت و پایدار بوده و هست و خواهد بود ولی هرچه از عمر جاودان ما می‌گذرد بیشتر بر رحم و لطف و مهربانی ما می‌افزاید و این تغییر اخلاق برای کسانی که دو کتاب وصایای ما را در انجیل خوانده باشند کاملاً محسوس است.

چون مشاجرات، بی‌آنکه راه حل قاطعی به دست بدهد و یا نوری بر این مسایل تاریک بتابد ادامه می‌یافت، و کشیشان هوس و شهوت عجیبی به تکرار مکرات ابراز می‌کردند تصمیم گرفته شد که با بانو سنت کاترین-دالکساندری^۱ نیز مشورت شود، چنانکه در موارد ضروری و مشکل، این روش معمول بود. بانو سنت کاترین در لفاظی و حرافی دست پنجاه دکتر از اجلة فضلا و دانشمندان عصر را از پشت بسته و همه را در بحث مجاب کرده بود. این زن فلسفه افلاطون را به‌خوبی می‌دانست و از انجیل مقدس نیز اطلاع کافی داشت و بخصوص در علوم ادبی از معانی و بیان و عروض و قافیه و فصاحت و بلاغت سرآمد زمان خود به شمار می‌رفت.

انجمنی در بهشت

(دنباله)

در جلسه بعد بانو سنت کاترین دالکساندری حضور یافت. تاجی مرصع به زمرد و یاقوت و مروارید بر سر و جامه‌ای از حریر زربفت به تن داشت. حلقه درخشانی به پهلوی حمایل کرده بود که تصویر مریم در آن دیده می‌شد و همین تصویر روزی چشم آزاردهندگان سنت کاترین را خیره ساخته بود. خداوند متعال وی را برای ایراد سخن احضار کرد و او از جا برخاست و چنین گفت: — بارالها، برای حل مسئله‌ای که از نظر تفضل و عنایت خود به من محول فرموده‌اید لازم نیست به بحث در باب آداب و رسوم حیوانات علی-العموم و مرغان علی‌الخصوص پردازم. من فقط يك نکته به آقایان محترم و کشیشها و دکتراها و رؤسای مذهبی که در این مجلس محترم حضور دارند تذکر می‌دهم و آن این است که افتراق بین انسان و حیوان کامل نیست زیرا هنوز جانوران عجیبی هستند که در آن واحد هم می‌توان آنها را انسان دانست و هم حیوان، منباب مثال حیواناتی را عرض می‌کنم که نصف بدن آنها پری و نصف دیگر مار است. حیوانات دیگری هستند که در دریا آواز می‌خوانند و بالاتنه‌شان زن و دوشان ماهی است؛ دسته‌ای هستند که تا کمر انسان و بقیه اسبند و نوع اخیر شریفترین نوع این جانوران محسوب می‌شوند. یکی از این نوع به طوری که خاطر خداوندگار عالم مستحضر است توانست در لوای هدایت نور عقل و معرفت خود به سوی سعادت ابدی بشتابد و گاه نیز دیده می‌شود که سینه قهرمانی و پرافتخار خود را بر روی ابرهای طلایی رنگ عرش اعلی می‌افرازد. این حیوان که نامش کیرون^۱ است بر اثر شاهکارهای درخشانی که در دنیا کرده امروز با مقربان درگاه کبریایی تو هم‌نمان است. این حیوان نجیب به تربیت آشیل^۲ پهلوان دلیر یونانی پرداخت؛ روزی که آشیل از زیر

دست او بیرون آمد دو سال تمام در میان دختران باکره اعلیحضرت لیکومد^۱ پادشاه یونان با لباس زنانه زندگی کرد و در این مدت همیشه همبازی و همخوابه شاهزاده خانمهای زیبا بود بی آنکه هیچک از ایشان کمترین بویی از پسر بودن او ببرند. کیرون که چنین تربیت اخلاقی درخشانی به آشیل داده است، با ترژان امپراتور روم، تنها عدلینی هستند که در عین پیروی از قوانین طبیعت به درک افتخارات آسمانی نایل آمده‌اند، معهذا کیرون نیمه انسانی بیش نبود.

حال گمان می‌کنم با این مثال ثابت کرده باشم که داشتن چند عضو انسانی به شرط مستعد بودن آن اعضاء برای درک فیض و سعادت ابدی، کافی است که قضیه حل شود. جایی که کیرون، بی آنکه به وسیله غسل تعمید احیاء شود، توانسته است به چنین فیض عظمایی نایل گردد چرا مرغان قطبی پس از گرفتن غسل تعمید و به شرط یافتن نیمی از اعضای انسانی نتوانند آن مقام را حائز شوند؟ این است که من استدعای عاجزانه دارم به مرغان قطبی سن مائل سر و تن انسان عطا فرمایی و یک روح جاودان، لیکن حقیر، به ایشان مرحمت کنی، تا بتوانند آنگونه که درخور شأن و جلال کبریایی تو است ثنا خوان باشند.

سنت کاترین بیانات خود را خاتمه داد و بسیاری از دکترها و کشیشان و رؤسای روحانی با زمزمه‌های رضایت آمیز پیشنهادش را تصدیق و تصویب کردند، فقط سنت آنتوان^۲ که یکی از راهبان بود فریاد مخالفت برداشت و هردو بازوی گسره دار و سرخ رنگ خود را به سوی پروردگار به حالت تضرع دراز کرد و گفت:

— خداوندا، پروردگارا، بارالها، الحذر، الحذر، ترا به روح القدس قسم می‌دهم که هرگز چنین کاری مکن!

سنت آنتوان با چنان حلدت و حرارتی سخن می‌گفت که ریش سفید و دراز بر چانه‌اش مانند توبره خالی بر سر اسب گرسنه در حرکت بود. پیر مرد گفت:

— خداوندا، مبادا چنین کاری بکنی! جانور نیمه انسان و نیمه مرغ در دنیا وجود دارد، و سنت کاترین با این پیشنهاد خود فکر تازه‌ای نیاورده است. سنت کاترین به سردی جواب داد که:

— فکر هرگز ایجاد شیی نمی‌کند بلکه کار او جمع و قیاس است.

سنت آنتوان که گویی نمی‌خواست به سخنان وی گوش بدهد دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

— این گونه حیوانات موزی در دنیا موجودند و اسمشان هم «زن بالدار» است. این «زن بالدار» وقیح‌ترین حیوانات عالمند. روزی که من در بیابان، اسقف اعظم، سن پل^۱ را به ناهار دعوت کرده و در آستانه کلبه خود زیر سایه درخت انجیر سفره رنگینی گسترده بودم ناگهان عده‌ای از همین زنان بالدار پیدا شدند و شاخه‌های درخت را از هیکل کسریه خود سیاه کردند؛ اول باصوت منحوس و گوشخراش خود گوش ما را کر کردند و بعد، برماحضر مافضله و کثافت ریختند. ییشرمی این پتیارها نگذاشت که من از تعالیم اسقف اعظم استفاده کنم، و گذشته از این مجبور شدیم نان و کاهوی آلوده به فضله بخوریم. حال چگونه می‌توان باور کرد که زنان بالدار حمد و ثنای تورا به جا آورند و سر به بندگیت بپارند.

من در مطالعات و ریاضتهای خود به این حیوانات پیوندی بسیار بر خورده و مثلاً نه تنها «زن مار» و «زن ماهی» بلکه موجوداتی دیده‌ام که اتصال آنها به نحوی عجیب و غریب‌تر از اینها بوده است، مانند مردانی که بدنشان از دیگ یا ناقوس یا ساعت دیواری یا قفسه پر از غذا یا ظروف آشپزخانه یا بالاخره از خانه بزرگی بوده که ازورای در و پنجره‌های آن اشخاصی مشغول به امر خانه‌داری دیده می‌شده‌اند. من اگر بخواهم از این مخلوقات عجیب و باور ناکردنی صحبت کنم عمر جاویدان هم کافی نخواهد بود. من در انزوا و ریاضت در بیابان، چیزها به چشم خود دیده‌ام که ذکر آن مو بر بدن انسان راست می‌کند. من نهنگ دیده‌ام که به تمام وسایل و آلات کشتی مجهز بوده است، بارانی از حیوانات سرخ رنگ دیده‌ام که آب چشمه مرا به رنگ خون در آورده است، ولسی هیچیک از این مخلوقات وقیح‌تر از این زنان بالدار که با فضله کثیف خود برگهای سبز و خرم درخت انجیر زیبای مرا خشک کردند نبوده‌اند.

لاکئانس گفت: زنان بالدار مخلوقات عجیبی هستند که بدنشان به شکل مرغ و سر و سینه‌شان به شکل زن است. بی‌حیایی و ییشرمی و لجاجت و خیره‌سری آنان از طبیعت زنانه‌شان ناشی است، چنانکه ویرژیل^۲ شاعر شهیر

1. Saint Paul

۲. ویرژیل Virgile بزرگترین شاعر رومی است که از ۷۰ تا ۱۹ قبل از میلاد می‌زیسته؛ شاهکارش «اeneid» است که عمرش کفاف اتمام آن را نکرد.

روم در کتاب ان‌اید خود به این نکته اشاره کرده است. این پتیاره‌های وحشی در لعنت خدا بر حوا شریک و سهمند.

خداوند متعال فرمود:

— دیگر از لعنت من بر حوا صحبت مکنید؛ رحمت حوای دوم (مریم) لعنت حوای اول را زایل کرده است.

پل‌ارز^۱ مؤلف تاریخ عمومی، که مقدر بود بعدها بوسوئته^۲ نویسنده فرانسوی از کتابش تقلید کند، از جا برخاست و با تضرع عرض کرد:

— بارالها، استدعای سنت آنتوان و بنده را قبول بفرما و از این حیوانات پیوندی که فقط مقبول ذهن یونانیهای افسانه پرست هستند خلق مکن، زیرا ذات مقدست بعدها از این عمل خوشنود نخواهد بود. این گونه مخلوقات غفرت روش تمايلات بت پرستی دارند و طبیعت دورگه آنها نمی‌گذارد که خوی پسندیده و نیکو کسب کنند.

لاکنانس خوشمشرّب در پاسخ چنین گفت:

— شخصی که اکنون صحبت کرد مسلماً بهترین مورخ مقیم بهشت است زیرا مورخان دیگر از قبیل هرودوت^۳ و توسیدید^۴ و پولیب^۵ و تیت‌لیو^۶ و

۱. پل‌ارز Paul Orose مورخ و حکیم الهی مربوط به قرن پنجم میلادی که شاگرد سنت اوگوستن، کشیش معروف بوده و کتابی به نام «تاریخ ضد بت پرستان» نوشته است.

۲. بوسوئته Bossuet نویسنده و ناطق و مرثیه‌سرای فرانسوی «۱۷۲۷-۱۸۰۴» که قبلاً کشیش بوده و تمام آثارش جنبه مذهبی و دینی دارد.

۳. هرودوت Herodote مورخ بزرگ یونانی که در حدود ۴۵۰ قبل از میلاد می‌زیسته. نوشته‌های این مورخ بسیار صریح و مستدل است و اغلب مشهودات خود را نوشته است.

۴. توسیدید Thucydide بزرگترین مورخ یونانی و مؤلف تاریخ جنگ پلوپونز که از شاهکارهای فن تاریخ نویسی به شمار می‌رود (۴۶۰ تا ۳۹۵ قبل از میلاد).

۵. پولیب Polybe مورخ یونانی و صاحب «تاریخ عمومی» که از آثار برجسته تاریخ قدیم است. این مورخ از ۲۱۰ الی ۱۲۵ قبل از میلاد می‌زیسته است.

۶. تیت‌لیو Tite-Live مورخ رومی که «تاریخ روم» او از جنبه لفاظی و ادبی بیش از جنبه تاریخی ارزش دارد و کتابش از تعصب خالی نیست «۵۹ قبل از میلاد تا ۱۹ بعد از میلاد»

ولیوس پاترکولوس^۱ و کورنلیوس نپوس^۲ و سوه‌تن^۳ و مانه‌تون^۴ و دیو دور-دوسیسیل^۵ و دیون کاسیوس^۶ و لامپرید^۷ و غیره از دیدار خداوند محرومند و تاسیت^۸ نیز دردورخ مجوس مخلد و به عذاب کافران گرفتار است. ولی پل‌ارز باید آسمانها را هم مانند کره زمین بشناسد، چه، او هرگز چنین نمی‌اندیشد که فرشتگان نیمه انسان و نیمه پرنده سراپا مظهر پاکی و صفا باشند. حق سبحانه و تعالی فرمود:

— عجباً، «زن مار» و «زن ماهی» و زن بالدار و اسب دو سر و فرشته دو پیکر و این مخلوقات عجیب و غریب در اینجا چه می‌کنند؟ صحبت بر سر مرغان قطبی است.

شیخ‌الرئیس آن پنجاه دکتر و فیلسوفی که در حیات دنیوی خود در مناظره و مباحثه با سنت‌کاترین با کره الکساندری مغلوب شده بودند گفت: — پروردگارا، چه نیکو فرمودی که صحبت بر سر مرغان قطبی است و اگر جسارت نباشد اجازه بفرما تا من نظریه سنت‌کاترین را تأیید و استدعا کنم که به مرغان قطبی سن‌مائل نیمه تن آدمی و روحی جاودان متناسب با

۱. ولیوس پاترکولوس Velleius Paterculus مورخ رومی که در قرن اول میلادی می‌زیسته و مؤلف کتاب «خلاصه تاریخ روم» است، که با سبکی بسیار تند و عصبی نوشته شده است.

۲. کورنلیوس نپوس Cornélius Népos نویسنده رومی قرن اول قبل از میلاد که در نوشتن بیوگرافی مهارتی داشته.

۳. سوه‌تن Suétone مورخ رومی (۶۹ الی ۱۴۱ میلادی) مؤلف «تاریخ دوازده قیصر» که مجموعه‌ای از حکایات تاریخی و شیواست.

۴. مانه‌تون Manéthon کاهن و مورخ مصری مربوط به قرن سوم قبل از میلاد.

۵. دیودوردوسیسیل Diodore de Sicile مورخ رومی و صاحب اثر نفیسی به نام «کتابخانه تاریخی» که نوعی تاریخ عمومی است. این مورخ معاصر اوگوست امپراتور روم بوده است.

۶. دیون کاسیوس Dion Cassius مورخ یونانی که کتاب «تاریخ روم» او به زبان یونانی هنوز مورد استفاده است. این شخص در ۱۵۵ میلادی تولد یافت.

۷. لامپرید Lampride نویسنده و مورخ رومی و یکی از مؤلفین تاریخ اوگوست، قیصر روم، (قرن ششم میلادی).

۸. تاسیت Tacite از مورخین بزرگ رومی و صاحب تألیفات عدیده که آثارش بینهایت ساده و روان و قابل توجه است. این مورخ از ۵۵ تا ۱۲۰ میلادی می‌زیسته است. «مترجم»

آن نیمه تن عطا فرمایی و به این غوغا و جنجال خاتمه دهی.

به مجرد شنیدن این سخن همه و غریو شدیدی از میان دکرها و کشیشان برخاست و صحبت‌های خصوصی و مشاجرات آخوندی درگرفت. کشیش‌های یونانی و رومی بر سر وجود، ماهیت و ابعاد روحی که متناسب با نیمه تن مرغ و نیمه تن آدمی مرغان قطبی باشد مشاجره و مناظره در انداختند و محشر غریبی بر پا کردند.

باری تعالی فریاد برآورد که:

— ای کشیشان وای روحانیون من، هرگز از مجالس انتخاب پاپ و از انجمن‌های مذهبی کلیساها تقلید نکنید و آن بی‌نظمی و اغتشاشی را که در معابد جهان بر پا می‌کردید با خود به اینجا نیاورید. این نکته مسلم است که در تمام انجمن‌های مذهبی که به فرمان من در اروپا و آسیا و آفریقا تشکیل می‌یافت پدران روحانی چشم و ریش همکاران خود را می‌کندند، مع الوصف هیچکس مغلوب نمی‌شدند، زیرا ما همه‌جا با ایشان همراه بودیم.

پس از برقراری مجدد نظم و آرامش، پیر مرد موقوی به نام هرماس^۱ از جای برخاست و آهسته و آرام چنین گفت:

— ای خدای عزوجل، تورا سپاس می‌گذارم که صفورا مادر مرا در میان قوم خود و در آن ایام زایاندی که شبم آسمان زمین را به دست عیسی مسیح تازه و شاداب می‌کرد، و نیز تورا حمد و ثنا می‌گویم که به من حقیر موهبتی عطا فرمودی که به چشم خود حواریون ملکوتی پسر آسمانی تو را دیدم. من اینک در این انجمن معروف بهشتی سخن می‌گویم زیرا مشیت تو بر این قرار گرفته است که حقیقت از دهان احقر ناس بیرون آید؛ لطفاً پنگوئن‌ها را تبدیل به انسان کن، و این تنها راه حلی است که شایسته عدل و نصفت و فضل و بزرگواری تو است.

بسیاری از دکرها اجازه صحبت خواستند و عده‌ای نیز بدون اجازه به سخن پرداختند. هیچکس به حرف کسی گوش نمی‌داد و کشیشان دایم تاج سر خود و برگ خرمای آن را تکان می‌دادند.

خدایوند عالم با یک حرکت دست راست همه و جنجال برگزیدگان خود را خاموش کرد و فرمود:

— یش از این بحث نکنیم: زیرا عقیده‌ای که پیر مرد مهربان هرماس اظهار کرد تنها راهی است که با نقشه‌های جاودانی و ازلی ما سازگار است،

و پنگوئن‌ها به آدم تبدیل خواهند شد. من از هم اکنون معایبی برای این کار پیش‌بینی می‌کنم، مثلاً بسیاری از این انسان‌های جدید مرتکب گناهانی خواهند شد که اگر همان مرغ قطبی می‌بودند نمی‌کردند. سرنوشت آنان بر اثر این مسخ و تبدیل مسلماً نامطلوب‌تر از روز قبل از غسل تعمید و دخول به خانواده ابراهیم خواهد شد ولی مقدر چنین است که ما پیش‌بینی و پیش‌گویی خود را فدای آزادی و اختیار ایشان نکنیم، و برای این که به آزادی نوع بشر تعدی و تجاوزی نشده باشد ما علم خود را موقتاً فراموش می‌کنیم و این حاجایی را که از پیش دیده خود برداشته بودیم دوباره به چشم می‌کشیم و خود را به پیش‌آمد و اتفاق ناشی از پیش‌بینی خویش وا می‌گذاریم. خداوند متعال فوراً فرشته رفائیل را احضار کرد و فرمود:

— برو سن‌مائل را پیدا کن و از تحقیر و سرزنشی که نسبت به وی شده است مستحضرش ساز و بگو به نام من، یعنی به اسم اعظم، مجهز شود و مرغان قطبی را به صورت انسان مسخ کند.

خانواده ابراهیم پذیرفته است، ولی وقتی به یاد آورد که عنقریب باید برود و این جزیره را به جا بگذارد و دیگر هرگز به آنجا برنگردد و شاید هم در غیاب او پنگوئنهای تازه مؤمن از دین برگردند و همچون نهال تر و تازه ای که دور از پرستاری و پاسداری باغبان پژمرده شود ضایع و فاسد گردند، غم و اندوهی فراوان بر جانش مستولی شد.

ناگاه به فکر افتاد که جزیره آنها را با خود به سواحل آرموریک ببرد. پیر مرد در این اندیشه بود و به خود می گفت:

— من از اسرار حکمت بی پایان الهی بی خبرم، ولی اگر خدا بخواهد که این جزیره نقل مکان کند کیست که بتواند مانع شود؟
مرد مقدس از تار جامه کتانی خود طناب نازکی به طول چهل پا ساخت، یک سر آن را به دور یکی از صخره ها که در شنهای ساحلی فرو رفته بود بست و سر دیگر آن را به دست گرفت و سوار بر لاک سنگی خود شد. لاک بر سطح آب دریا لغزید و جزیره پنگوئن ها را به دنبال خود کشید. بالاخره پس از نه روز کشتیرانی، لاک به سواحل «بره تون» رسید و جزیره را نیز همراه خود آورد.

مسخ مرغان قطبی

فرشته وقتی از آسمان فرود آمد سن مائل را در جزیره پنگوئن ها پیدا کرد که در بین مؤمنان تازه خود در شکاف سنگی به خواب رفته بود. دستی بر شانه اش نهاد و آهسته از خواب بیدارش کرد و به لحنی شیرین گفت:

— مائل، مترس!

پیر مرد مقدس که از تشعشع نوری تابناک خیره و از استنشاق عطری مطبوع مست شده بود فرشته خدا را شناخت و به سجده افتاد.

فرشته باز گفت: مائل، به خطای خود واقف شو و بدان که تو به جای فرزندان آدم پرندگان قطبی را غسل تعمید داده ای، و اینک با این عمل لغو تو پنگوئن ها داخل کلیسای خداوند شده اند.

پیر مرد از این سخن مات و مبهوت برجا ماند.

فرشته گفت: برخیز، مائل، و به نام نامی خداوند توانا مجهز شو، و به این پرندگان فرمان ده که تبدیل به آدم شوند.

پیر مرد پس از ندره و زاری دعا کرد و به نام خدای یگانه به پرندگان فرمان داد که: آدم شوید!...

و فوراً مرغان قطبی مسخ شدند: پیشانی آنها پهن و سرشان به شکل گنبد گرد شد؛ چشمان بیضی شکلشان بیش از پیش به روی دنیا باز شد؛ بینی دراز و بلندی از چاک منخرین آنها سر برآورد؛ منقارشان تبدیل به دهان شد و از آن سخن بیرون آمد؛ گردنشان کوتاه و ضخیم شد؛ بالشان به بازو، و ساقشان به پا تبدیل گردید، و یک روح مضطرب در سینه آنان جا گرفت.

با این وصف باز اثری چند از طبیعت نخستین در آنها باقی بود، مثلاً هنوز مایل بودند که از پهلوی نگاه کنند یا به هنگام راه رفتن بدن خود را به روی ران کوتاه خویش تکان دهند. روی بدنشان قشر کرکی نازکی که اثر پر و بال آنها بود دیده می شد.

مائل خدا را حمد و ثنا گفت از اینکه پنگوئن ها را انسان کرده و در

کتاب دوم

ازمنه قدیم

حجابهای نخستین

آن روز سن مائل در کنار اقیانوس بر سر سنگی نشست که به نظرش سوزان آمد و تصور کرد که آفتاب آن را داغ کرده است، لذا خداوند عالم را از این موهبت سپاس گزارد غافل از این که چند لحظه قبل از او شیطان رجیم بر آن سنگ نشسته بود.

اسقف انتظار روحانیون ایورن را می کشید که رفته بودند بار کشتی پراز لباس و پارچه و پوست و غیره برای پوشاك ساکنان جزیره آلكا بیاورند. در این اثنا چشم مائل به کشیش جوانی به نام ماژیس^۱ افتاد که از قایقی پیاده می شد و صندوق بزرگی بر دوش داشت. این مرد در همه جا به زهد و تقوی معروف بود.

وقتی ماژیس به سن مائل نزدیک شد صندوق را به زمین نهاد و پیشانی عرق آلود خود را با پشت آستین پاک کرد و گفت:

— خوب پدر جان، می خواهید مؤمنان خود را لباس بپوشانید؟

— پیر مرد گفت: فرزندان، فعلاً کاری از این لازم تر نداریم، زیرا از ساعتی که این مرغان قطبی تبدیل به آدم شده و به خانواده ابراهیم پیوسته اند در لعنت خدا بر حوا سهیمند و می فهمند که ستر عورت ندارند، در صورتی که پیش از آن، درك این مطلب نمی کردند. حال هر چه زودتر باید به تن آنان جامه بپوشانید، زیرا كرك لطیفی هم که پس از مسخ روی بدنشان مانده بود کم کم رو به زوال است.

ماژیس نگاهی به ساحل جزیره، یعنی به آنجا که پنگوئن ها مشغول صید خرچنگ و صدف های دریایی و سرگرم تفریح و خواندن و خواندن بودند، انداخت و گفت:

— راست است، پدرجان، این طفلکها لختند، ولی آیا شما گمان

در حینی که ماژیس بند کفشهای او را می‌بست زن پنگوئن نگاهی از حیرت و کنجکاو به درون صندوق انداخت و همین که آن را پر از لباسهای زیبا و بازیجه‌های قشنگ یافت در حال گریه لبخندی از شوق و ذوق زد.

کشیش موهای پریشان زن را روی سر او جمع کرد و کلاهی مزین از گل بر فرقش گذاشت و چند حلقه النگوی طلا نیز در محش کرد. بعد او را سر پا نگاهداشت و نوار پهنی از کتان به زیر پستان و روی شکم او بست تا سینه وی حالت برجستگی و جلوه دیگری به خود بگیرد و پهلوهایی وی برای نمایاندن استخوان بندی سینه و دنده‌ها خالی شود، و این نوار بندی را با سنجاق‌هایی که از میان دو لب خود بیرون می‌کشید محکم کرد.

زن پنگوئن با ایما و اشاره فهماند که نوارها را محکم‌تر کنند. وقتی ماژیس با آن همه دقت و سلیقه از تزئین قسمت نرم بالاتنه زن پنگوئن فارغ گردید جامه گلی رنگ بلند راه راهی با خطوط ظریف در تنش کرد.

زن پرسید که آیا جامه به تنش برازنده است یا نه، و آنگاه خودکمر خم کرد و چانه روی شانه‌ها برد و سر به اطراف گرداند و با نظری دقیق به طرز آرایش خویش نگرست.

ماژیس با اشاره از او پرسید که پیراهنش بلند است یا نه و او جواب داد که نیست و بر فرض که باشد دامن آن را بالا خواهد کشید؛ و بلافاصله با دست چپ دامن خود را از عقب بالا کشید و روی زانو گره موری زد و بعد با قدمهای شمرده، در حینی که کمرش را قر می‌داد از آنها دور شد.

در بین راه سر به عقب بر نمی‌گردانید و لسی وقتی از کنار نه‌ری می‌گذشت از زیر چشم اندام خود را در آب تماشا کرد.

یکی از مردان پنگوئن با وی مصادف شد و به محض دیدن او مبهوت و متحیر ایستاد؛ سپس راه خود را کج کرد و سر در عقب وی نهاد.

چون مسیر آن زن از ساحل دریا بود مردانی که از صید ماهی برمی‌گشتند به وی نزدیک شدند و به تعقیبش پرداختند. در بین راه به کسان دیگری نیز برخوردند که روی شهای ساحلی دراز کشیده بودند؛ آنان نیز برخاستند و به دیگران پیوستند.

در اثنای نزدیک شدن او مردان دیگری لایب‌قطع از اطراف کوره - راههای کوهستان و از شکاف سنگها و از زیر آبها سر بیرون می‌کردند و به دنبال او می‌افتادند. بر کثرت جمعیت و ازدحام مردم هردم می‌افزود.

مردان قوی هیکل با شانه‌های فراخ و سینه‌های پشم آلود، جوانان و

کودکان و پیر مردان کهن سال با چنین و چسروکهای صورت سوخته و موهای سفید و پاهای ضعیف و ناتوان خشک‌تر از عصای چوب عرعر که در دستشان به منزله پای سوم محسوب می‌شد، نفس زنان به دنبال هم می‌دویدند و بوی ناخوش و زننده‌ای از آنان در فضا پراکنده بود.

با این همه، زن پنگوئن آهسته و خرامان به راه خود می‌رفت و چنان از زمین و آسمان وارسته بود که گفتی کسی را نمی‌بیند. ماژیس گفت:

— پدر جان، ببینید مردم چگونه این زن را دنبال می‌کنند و چگونه بینی خود را به موضع کروی وی که به حجاب گلی رنگی پوشیده است نزدیک می‌سازند. اصولاً هر شیئی کروی توجه و اندیشه مهندسین را به علت تعدد خواص خویش جلب می‌کند، و وقتی این کره در شیئی مادی و زنده و جاننداری جلوه کرد خواص تازه‌ای هم از آن طبیعت حیه کسب می‌کند؛ و برای این که مردان پنگوئن کاملاً به اشتیاقی که به دیدن جمال این زن دارند پی ببرند باید کاری کنیم که ایشان به تماشای سطحی اکتفا نکنند و جمال او را در پرده خیال و اندیشه نیز به دل هوسناک خود نشان دهند.

من هم از این ساعت عاشق دل داده و واله و شیدای این زن شدم و نمی‌دانم دامن زیبای او بر جذبه سریش افزوده و آن را به این سادگی و دلربایی نشان می‌دهد یا موضوع دیگری در بین است؟ راستی که من خود راز این مطلب را درک نمی‌کنم ولی می‌دانم که اگر وی را در آغوش کشم به قله کوه شهوت و لذت بشری دست خواهم یافت. این موضوع روشن است که عصمت و تقوی حالت کف نفس و خویشتن دارای عجیبی به زن می‌بخشد، ولی غوغای درونی من چنان است که من بیهوده در کتمان می‌کوشم.

ماژیس این بگفت و دامن قبای خود را با شتاب و اشتیاق تمام بالا زد و به دنبال جمعیت افتاد، و همین که به مردم رسید بی‌ملاحظه، با فشار دست و تنه و به زور مشتش و لگد ایشان را کنار زد و گروهی را نیز به زیر پا انداخت و خود را به دخترک پنگوئن رسانید؛ سپس بدون تأمل موضع کروی او را، که جمعی با آن همه آشفتگی و اشتیاق چشم از آن بر نمی‌گرفتند در کف توانای خویش گرفت و او را با خود به درون غاری در ساحل دریا کشید. آنگاه قوم پنگوئن گمان کردند که آفتاب خاموش شده و سن مائل هم فهمید که شیطان لعین در لباس ماژیس کشیش برای پوشاندن حجاب بر اندام دخترک آلتا ویرا فریب داده است.

بیچاره پیرمرد روحانی گرفتار رنج جسمی و روحی گردید و غم و اندوهی فراوان بر جانش مستولی شد. با قدمهای شمرده به صومعه خود باز

آمد و در بین راه به چند کودک شش هفت ساله پنگوئن برخورد که با سینه لاغر و ران استخوانی از خزه‌ها و علف‌های دریایی برای خود کمر بند ساخته بودند و از کنار ساحل، راه می‌رفتند تا ببینند آیا مردان به دنبال ایشان نیز می‌افتند یا نه.

حجابهای نخستین

(دنباله)

سن مائل در قلب خود تأثر و تأسفی شدید احساس می‌کرد که چرا نخستین حجابی که بر اندام دخترک آلتا پوشانید به جای آنکه عصمت و ناموس قوم پنگوئن را محفوظ بدارد بر باد داد؛ با این وصف چون مصمم بود که اندام ساکنان جزیره معجز آورده خود را پوشاند از نقشه خویش انصراف حاصل نکرد.

وی مردم را در ساحل گرد آورد و لباسهایی را که روحانیون ایورن آورده بودند بین ایشان تقسیم کرد؛ به مردان پیراهن کوتاه و شلوار و به زنان جامه بلند داد، اما این لباسها به هیچ وجه اثری را که لباس اول به چشم و دل مردم بخشیده بودند نداشت، زیرا طرزدوخت آنها بسیار خشن و ساده و عاری از ظرافت و سلیقه بود، و به علاوه چون همه زنان به تن کردند دیگر کسی توجهی به ایشان نداشت. از طرفی چون بتدریج زنان قوم پنگوئن به کار پخت و پز در منزل و به امور مزرعه و کشاورزی در صحرا پرداختند لباس بلندشان تبدیل به نیم تنه های کوتاه و کتیف و پاچین های ضخیم و نفرت انگیز گردید.

مردان پنگوئن زنان خود را از شدت کار و زحمت بسته می‌آوردند و با آنان معامله چهار پایان می‌کردند، زیرا هنوز از غوغای دل و طغیان عشق و محبت خبر نداشتند.

عادات و رسوم ایشان ساده و معصومانه بود. زنانی با محارم امری عادی و متداول بشمار می‌رفت و با سادگی دهقانی انجام می‌گرفت، و هرگاه نوجوانی در حال مستی و شهوت شباب، دست تعدی به ناموس جده خود دراز می‌کرد فردای آن روز بکلی از یاد می‌برد.

جزیره دو رودخانه کوچک به نام کلانژ^۱ و سورل^۲ دره های حاصلخیز دال^۳ و دمب^۴ را مشروب می کردند.

باری، صبح یکی از روزهای پاییز که سن مائل عاقبت به خیر با یکی از کشیشان ایورن به نام بولوک^۵ در دره کلانژ گردش می کرد گروهی از مردم بدوی را دید که بار سنگ می بردند. در همین اوان فریاد ناله و زاری سوزناکی از همه سوی دره به آسمان برخاست. مائل به بولوک گفت:

— فرزندی، با کمال تأسف می بینم که ساکنان این جزیره از روزی که تبدیل به انسان شده اند کمتر به راه عقل و خرد می روند. اینان وقتی مرغ بودند جز در فصل عشق و زناشویی با هم نزاع نمی کردند ولی حالا هر روز و هر ساعت با هم در جنگند و زمستان و تابستان در پی نفاق و دعوا می گردند. یک روز مجمع مرغان پنگوئن شبیه به مجالس سنای جمهوریهایی فاضله افلاطونی بود و حال بین که چقدر از آن عظمت روحی و صفای اخلاقی سقوط کرده اند.

فرزندم بولوک، نگاهی به جانب دره سورل کن! هم الآن در آن دره سبز و خرم ده دوازده تن از مردان زورمند پنگوئن به جای اینکه برادرانه به زراعت زمین بپردازند و مزارع خود را آباد کنند با ییل و کلنگ بر سر و کله هم می کوبند. زنان که از مردان نیز وحشی ترند چهره دشمنان خود را با چنگ و ناخن می کنند و می خراشند. افسوس فرزندی، اینان چرا باید چنین به جان هم یفتند؟

بولوک گفت: پدرجان، به دلیل روح اجتماعی و حس پیشینی و تأمین آینده است که اینان یکدیگر را می کشند، زیرا انسان ذاتاً اجتماعی و پیشین است. آری اخلاق فطری و جبلی بشر طوری است که نمی تواند وجود خود را بدون تملک شئی تصور کند. این مردان پنگوئن نیز که شما می بینید در آن اراضی برای خود ایجاد حق مالکیت می کنند.

پیرمرد پرسید: اینان مگر نمی توانند باروش معتدل تر و مسالمت آمیز— تری برای خود ایجاد حق کنند؟ همه در حال نزاع به هم فحش و ناسزا می گویند و یکدیگر را تهدید می کنند. من که زبان ایشان را نمی فهمم ولی از لحن صحبتشان پیداست که خشمگین و ناراحتند.

بولوک گفت: اساس بیانات ایشان این است که هر يك دیگری

اصل

- | | | |
|-----------|------------|-----------|
| 1. Clange | 2. Surelle | 3. Dalles |
| 4. Dombes | 5. Bulloch | |

تجدید مزارع و مبنای مالکیت

جزیره پنگوئن طبیعت خشک و منجمد زمانی را که در میان یخهای موج قطبی محصور بود و در زمینهای سنگلاخ آن پرندگان مسکن داشتند کم کم ازدست داد. کوه بلند و مستور از برف جزیره پست و برهنه گردید و در آن فقط تپه کوچکی دیده می شد که از بالای آن سواحل آرموریک، پوشیده از ابر و مه دائمی، پیدا بود و صخره های تیره رنگه اقیانوس از آنجا، همچون غولان دیو پیکری به نظر می رسیدند که بر سر گردابه های وحشت زای دریا گردن کشیده باشند.

کناره های جزیره اکنون وسیع تر و بریده تر از سابق شده بود و شباهت تمام به برگ درختان توت داشت. نباتی از نباتات شوره زار که برای گله بسیار مناسب بود ناگهان سطح آن را فرا گرفت و درختان بید و انجیر وحشی و بلوطهای عظیم از گوشه و کنار صحاری سر بر آوردند؛ چنانکه بدلولو نرا بل و چند تن از مورخان معتبر دیگر این موضوع را در کتب تاریخ خود قید کرده اند.

در شمال جزیره ساحل دریا تشکیل خلیج عمیقی داد که بعداً یکی از بندرگاههای بزرگ و معروف جهان گردید. در مشرق و در طول ساحل سنگی دریای کف آلود، زمینی به صورت صحرا ولی با هوای معطر و روح پرور گسترده بود که آن را ساحل اغلام می نامیدند و مردم جزیره از بیم مارهای وحشت انگیزی که در شکاف سنگهای آن لانه کرده بودند و از ترس ارواح مردگان که گمان می کردند به صورت شعله های کمرنگ سرگردانند جرأت عبور از آنجا را نداشتند. در جنوب جزیره باغها و یشه های سبز و خرم، خلیج زیبا و آرام پلوزون^۲ را احاطه کرده بودند و هم در آن سرزمین سعید بود که سن مائل کلیسای با شکوه و کارخانه چوب بری کوچکی بنا کرد. در طرف مغرب

- | | |
|----------------------|--------------|
| 1. Béde le Vénérable | 2. Plongéons |
|----------------------|--------------|

را به سرقت و غصب اموال خود متهم می کند.

در این اثنا سن مائل که دو دست خود را به رسم تأسف درهم انداخته بود آهی عمیق کشید و گفت:

— فرزند، آن مرد خشمگین را نمی بینی که حریف خود را بر زمین انداخته و با دندان بینی او را می کند، و آن دیگر را نمی نگری که سرزن بیچاره ای را به سنگ می کوبد؟

بولوک گفت: آری پدر جان، می بینم. اینان چنانکه گفتم درکار ایجاد حقند و شالوده و اساس مالکیت را می ریزند و اصول تمدن را بنیاد می گذارند و به استقرار پایه و بنیان اجتماعات و تعیین حدود و ثغور کشور مشغولند. سن مائل پرسید: چگونه چنین کاری می شود؟

بولوک گفت: با تحدید مزارع زراعتی، و این خود اصل و مبنای هر نظم و تمدنی است. آری، ای استاد ارجمند، این قوم مؤمن شما در کار انجام دادن بزرگترین و غالبترین امر اجتماعند. در طول قرون و اعصار، مقننین جهان در اطراف کار فعلی ایشان بحثها خواهند کرد و قانونها خواهند نوشت و قضات عالم آن را تأیید و تضمین خواهند کرد.

در آن اثنا که بولوک کشیش به گفتن این سخنان مشغول بود یکی از مردان رشید و سفیدپوست و سرخ موی پنگوئن از دره سرازیر می شد و تنه درخت بزرگی را بردوش داشت. وی به مرد ضعیف و لاغر اندامی که پوست بدنش بر اثر حرارت آفتاب سوخته بود و جالیز کاهوی خود را آب می داد نزدیک شد و بر سرش بانگ زد که:

— مزرعه تو از آن من است!

و پس از این خطاب آمرانه با عمودگران خود چنان بر فرق آن بینوا کوفت که مظلوم بر زمینی که با دست خود زراعت کرده بود نقش بست و در دم جان داد.

سن مائل از دیدن این منظره سر تا پا لرزیدن گرفت و اشک تحسر از دیدگان فرو ریخت و به آهنگی که از ترس و وحشت خفه و گرفته بود سر به آسمان برداشت و دعا کنان گفت:

— خداوندا، پروردگارا، بارالها، ای ذات بیچونی که قربانی هایل را پذیرفتی و بر قایل لعنت فرستادی، انتقام این پنگوئن مظلوم را که بر زمین خود به خون آغشته شد باز گیر و نیروی دست توانای خود را به قاتل سفاک بنما! خداوندا! آیا جانی فبیع تر و تجاوزی به عدل و نصفت تو بالاتر از این قتل و دزدی ممکن است؟...

بولوک آهسته و آرام گفت:

— پدرجان، زینهار، زینهار، از این خطای فاحش در گذرید! آنچه شما دزدی و جنایت می نامید درحقیقت بجز جنگ و ظفر که اساس مقدس و برحق امپراتوریا و سرچشمه فضایل و عظمتهای بشری است نامی ندارد؛ بخصوص متوجه باشید که شما در ملامت و تکفیر این مرد زورمند پنگوئن در واقع به اصل و اساس مالکیت حمله می کنید. این موضوع آنقدر روشن است که نیازی به اثبات ندارد. زراعت زمین مطلبی است و تملك آن مطلبی دیگر، و این دو نباید با هم اشتباه شوند. از نظر مالکیت حق اشغالگر اول، یعنی زارع، غیر ثابت و پا در هواست ولی حق اشغالگر دوم، یعنی غاصب، بالعکس بر پایه و اساس محکمی استوار است. تنها حق دوم قابل رعایت و احترام است زیرا هم اوست که وسیله حفظ احترام خود را دارد. یگانه بنیان و اساس افتخارآمیز مالکیت زور است، ایجاد آن با زور و بقای آن به زور است، جلال و عظمت این حق در زور است و جز به زور قوی تر تسلیم نخواهد شد. آری دلیل برحق و صحیح اینکه به مالك عنوان اشراف و نجیب زاده می دهند همین است و بس!

این مرد زورمند سرخ مو که زارع ضعیفی را برای غصب زمین او به خاک هلاک افکند هم اکنون خانه با شکوهی بر زمین متصرفی خود بنا خواهد کرد. من می خواهم بروم و به او تبریک بگویم.

بولوک این بگفت و به مرد پنگوئن که در کنار شیارهای خون آلود زمین خود ایستاده و به عمود گرانش تکیه زده بود نزدیک شد و در حالی که تعظیم غرایبی به او می کرد گفت:

— ای گره توكا کبیر، ای شاهزاده عاقلدردی که ترس و وحشت در دل همه انداخته ای، من اینک به خدمت رسیده ام تا به عنوان بنیان گذار قدرت و عظمت قانونی و موجد حق ثروت و تملك ارثی به شما درود بفرستم و ثناخوان باشم. جمجمه این پنگوئن کریه و مفلوک که شما به ضرب عمود پرافتخار خود در خاک این مزرعه فرو بردید حقوق مقدس و قابل احترام شما و اعقاب شما را ابدالدهر در آن تثبیت و تأیید خواهد کرد. خوشا به سعادت فرزندان و نوادگان شما که به عنوان دوك دوسکول^۲ فرمانروای این ملک

1. Greatauk

۲. Duc de Skull سکول در لغت به معنای جمجمه و در اینجا مراد لقبی است مانند الدوله و السلطنه و غیره.

روحانیون مالیات‌هایی بر شما تحمیل کنم. من عقیده دارم که این مالیات‌ها باید متناسب با ثروت هر يك از شما باشد، بنابراین هر كس صد رأس گاو دارد ده رأس و هر كس ده رأس دارد يك رأس آن‌را به رسم مالیات به بیت‌المال بدهد.

وقتی مائل ساکت شد یکی از کشاورزان آبادی آنی‌سور کلانتر^۱ موسوم به موریو^۲ که از مردان بسیار ثروتمند پنگوئن بود از جا برخاست و گفت:

— ای مائل، ای پدر روحانی، من تصدیق می‌کنم که شرکت افراد قوم در پرداخت مالیات برای تأمین مخارج عمومی و هزینه‌های کلیسا امری ضروری و عادلانه است و من خود حاضرم به نفع برادران عزیز و هموطنان محبوبم از تمام ثروت خویش صرف نظر کنم و حتی در صورت لزوم از بذل پیراهن تنم نیز دریغ نورزم. تمام ریش سفیدان دیگر قوم هم برای هرگونه فداکاری مالی حاضرند و هیچکس درگذشت و فداکاری بیقید و شرط ایشان به نفع کشور و مذهب تردیدی ندارد، اما به عقیده من در این کار باید منحصرأ نفع عمومی و مصالح عالیه را در نظر گرفت و به هرچه مقتضای آن است رفتار کرد. و مصالح عالیه چنین اقتضا می‌کند که از ثروتمندان زیاد مالیات گرفته نشود چه، در غیر این صورت از ثروت ایشان کاسته خواهد شد و بر فقر فقا خواهد افزود. فقرا از ثروت اغنیا زندگی می‌کنند و به همین جهت ثروت ایشان مقدس است، بنابراین دستیازی به ثروت مقدس متمولین عملی است شیطانی و بی‌ثمر. از مالیات اغنیا نفعی عاید جامعه نخواهد شد زیرا عده ایشان انگشت شمار است، بر عکس، کشور به فقر اقتصادی دچار خواهد شد و از هرگونه کمک و چاره ملی محروم خواهد ماند. ولی هرگاه از یکایك افراد، صرف نظر از میزان ثروت او، مالیات مختصری بگیرد پول کافی برای تأمین حوایج ملی و مخارج عمومی کشور خواهید اندوخت و به علاوه مجبور نخواهید بود که برای تعیین میزان ثروت اشخاص به تفحص و تحقیق پردازید، چه هرگونه تحقیق و تفتیشی از دارایی مردم باعث اذیت و ناراحتی ایشان خواهد شد و مردم به چنین کاری به چشم بد خواهند نگریست. تحمیل مالیات مختصر به هر نفر بدون رعایت میزان ثروت، کمک بزرگی به فقراست زیرا راه استفاده آنان را از ثروت اغنیا مسدود نخواهد کرد، صرف نظر از کلیه این مراتب چگونه ممکن است که مالیات متناسب با

ثروت وضع شود؟ من دیروز دوست گاو داشتم و امروز شصت، و فردا صد، یا زید سه ماده گاو دارد که هر سه لاغرند و عمرو دو رأس یش ندارد ولی هر دو چاق و فربه، از این دو به نظر شما کدام يك غنی تر است؟

علائم تشخیص ثروت نیز محصلان مالیات را به اشتباه می‌اندازد، ولی چیزی که محقق است این است که همه می‌خورند و می‌آشامند، لذا مالیات را از روی مصرف به افراد تحمیل کنید، چه، تنها این طریقه است که با منطق و عدالت سازگار خواهد بود.

موریو سخنان خود را در میان کف زدن شدید ریش سفیدان قوم به پایان رسانید. بولوك کشیش فریاد زد که:

— من استدعا می‌کنم بیانات منطقی آقای موریو را برالواح مفرغ حک کنید تا برای آیندگان به یادگار بماند. من یقین دارم که هزارو پانصد سال دیگر نیز بزرگترین دانشمندان قوم جز این نخواهند گفت.

ریش سفیدان بار دیگر دست زدند؛ در این بین گره‌توك کبیر دست بر قبضه شمشیر نهاد و به ایراد این سخنرانی مختصر پرداخت:

— من از اشراف قوم و مالیات نخواهم داد زیرا مالیات دادن کسر شأن من است. خراج گذاران فقط مردم بی سرو بی پا هستند.

از این اخطار، ریش سفیدان در بهت و سکوت متفرق شدند.

باری همانگونه که در روم معمول بود هر پنج سال یکبار به احصای نفوس پرداختند و از این طریق معلوم شد که جمعیت با سرعت عجیبی رو به افزایش است. گرچه تلفات جانی اطفال فوق‌العاده زیاد بود و قحطی‌ها و طاعونهای متوالی نیز بسیاری از جمعیت قراء و قصبات را از بین می‌برد ولی بر تعداد نفوس مردم افزوده می‌شد و پنگوئنهای جدید با فقر و فاقه خود بار مالیات را به دوش می‌کشیدند و در تأمین سعادت و رفاه عمومی شرکت می‌جستند.

دخترک از دیدن کراکن فریادی از وحشت برکشید و خواست بگریزد ولی پهلوان با یک جست دامن جامه او را که از عقب به روی زمین کشیده می شد گرفت و با وی چنین گفت:

— دختر، بگو بینم نامت چیست و خانواده ات کیست و اهل کدام ولایتی؟

ولی دخترک هنوز از وحشت به کراکن می نگرست. بالاخره لرزان و ترسان پرسید:

— ارباب، ارباب، آیا این خود شما هستید که به چشم من آمده اید یا روح سرگردان شماست؟

سؤال دخترک و تعجب او از این جهت بود که مردم آلکا از زمان سکونت کراکن در ساحل اظلام خبری از وی نداشتند و تصور می کردند که او مدتی است مرده و روحش به شیاطین و اشباح شب پیوسته است. کراکن گفت: دختر، دیگر مترس! کسی که با تو حرف می زند مرده نیست بلکه مردی است زنده و زورمند و توانا. باشد که به زودی ثروت سرشاری به دست آورم.

اوربرز جوان پرسید: تو که فرزند همین قومی چگونه می توانی ثروت سرشار به دست بیاوری؟...

کراکن گفت: به کمک فهم و هوش خود.

اوربرز: گفت آن زمان که در میان ما می زیستی در فنون شکار و صید ماهی شهرتی بسزا داشتی. هیچکس نمی توانست مانند تو ماهیان را با تور بگیرد یا مرغان تیز پرواز را با تیر و کمان بزند. آیا از همان راهست که می خواهی تحصیل ثروت کنی؟...

کراکن گفت: دختر جان، اینها پیشه های پیش پا افتاده و پر زحمت بود و لسی اکنون وسیله ای یافته ام که بی هیچ رنج و زحمت جسمانی می توانم صاحب ثروتهای هنگفت شوم. خوب، حالا اسمت را بگو.

دختر جوان گفت: نام من اوربرز است.

کراکن گفت، چگونه در این وقت روز از منزل خود به دور مانده ای؟...

اوربرز گفت: بی مشیت خداوند نبوده است.

کراکن گفت: مقصود چیست؟

اوربرز گفت: مقصودم این است که خداوند مرا بر سر راه تو آورده است ولی من خود دلیل آن را نمی دانم.

کراکن مدتی مدیدی مدید و با سکوتی عمیق به سراپای دخترک خیره شد،

عروسی کراکن و اوربرز

در آن زمان مردی در جزیره آلکا می زیست که بازوانی توانا و هوشی سرشار داشت. نام این مرد کراکن^۱ بود و در ساحل اظلام یعنی در همانجا منزل داشت که ساکنان جزیره هرگز در آن قدم نمی گذاشتند، زیرا از مارهای کشنده ای که در شکاف سنگهای آن لانه داشتند و از برخورد با ارواح مردگانی که غسل تعمید نیافته و به صورت شعله های کم رنگ در ساحل اظلام سرگردان بودند و شبها ناله و زاری سر می دادند، می ترسیدند. مردم بی هیچ دلیلی عقیده داشتند که در بین افراد اولیه قوم پنگوئن که بر اثر دعای سن مائل روحانی به انسان تبدیل شده اند عده زیادی غسل تعمید نیافته مرده اند و ارواح خبیثه آنان پس از مرگشان شبها باز می گردند و به هنگام توفان گریه می کنند.

کراکن در همان ساحل خلوت و متروک و در میان غاری صعب الوصول مسکن داشت. مدخل این غار نقب طبیعی باریکی بود که صد قدم طول داشت و دهانه آن را ییشه انبوهی پوشانده بود.

باری یک روز عصر که کراکن در آن صحرای خلوت و متروک گردش می کرد از قضا زن پنگوئن جوانی دید زیبا و نمکین. این زن همان بود که روزی مائیس کشیش با دست خود به تن وی لباس پوشانده بود، زنی که نخستین بار حجاب عفت بر تن کرده بود. این باکره را به نام اوربرز^۲ (سرخ سرین) می شناختند و این نام یادگار روزی بود که وی با جامه ای به رنگ سپیده صبح و در جلو چشم مردم واله و شیدای قوم پنگوئن می دوید.

1. Kraken

۲. Orbe و Orberose در لغت به معنای کرات سماوی است و در مجاز به هر چیزی که گرد و کروی باشد اطلاق می شود. «اوربرز» را «به سرخ سرین» نیز می توان ترجمه کرد.

سپس به آهنگی نرم و شیرین گفت:

— اوربرز، بیا برویم به خانه من. آنجا مسکن دلیرترین و داناترین فرزندان قوم پنگوئن است. اگر همراه من یایی تورا به همسری خود برخواهم گزید.

اوربرز از خجالت سر به زیر افکند و زمزمه کنان گفت:

— بسیار خوب، ارباب، حاضرم همراه تو یایم.

اوربرز زیبا بدین گونه زوجه کراکن پهلوان گردید و این عروسی بی ساز و آواز خنیا گران و بی مشعل و چراغ مشعل داران صورت گرفت، زیرا کراکن حاضر نبود خود را به ملت پنگوئن نشان بدهد. وی در آن مدت که در غار پنهان بود طرح نقشه های بزرگی می ریخت.

اژدهای آلکا

سپس به تماشای فالاد قادیخ طبیعی رفتیم. مدیر فالاد بسته بزرگی به ما نشان داد و گفت که محتویات آن استخوان اژدهاست، و ضمناً افزود که به همین دلیل اژدها موجودی افسانه ای نیست. از یادداشت های ژاک کازانوا - پاریس - ۱۸۱۳ - جلد چهارم - صفحات ۴۰۴ و ۴۰۵ -

در این اوان ساکنان جزیره آلکا به کار مسالمت آمیز خود مشغول بودند. مردم مناطق جنوبی جزیره در قایقهای خود سوار می شدند و به صید ماهی و صدف می رفتند. کشاورزان ناحیه دمب گندم و جو و چاودار می کاشتند. ثروتمندان دره دال به تربیت اغنام و احشام می پرداختند و ساکنان خلیج پلونزون به باغداری می گذرانند. تجار بندر آلکا با سرزمین آرموریک تجارت ماهی شور می کردند. طلای هر دو جزیره بریتانیا نیز که به تازگی وارد کشور شده بود مسئله مبادله و داد و ستد را آسان می ساخت.

قوم پنگوئن در صلح و امنیت کامل از ثمره کار خود برخوردار بود که ناگاه نغمه ای شوم از دهی به دهی پیچید. مردم در همه جا خبر یافتند که اژدهای مهیبی پیدا شده و تاکنون دو مزرعه را در ساحل خلیج پلونزون تاراج کرده است.

چند روز قبل از انتشار این خبر، دوشیزه اوربرز مفقودالثر شده بود. گم شدن او ابتدا در میان مردم تولید نگرانی و تشویش نکرد زیرا مردان ماجراجو و هوسباز بارها او را ربوده بودند. عقلای قوم چون می دیدند که اوربرز از زیباترین دختران قوم پنگوئن است از غیبت او اظهار تعجب نمی کردند و حتی گاهی می دیدند که او خود به پیشواز ربایندگان خویش می رود، زیرا هیچکس را یارای آن نیست که از تقدیر و سرنوشت بگریزد. به هر حال چون این بار مردم، دیگر اوربرز را ندیدند هراسان شدند که

مبادا اژدها او را خورده باشد.

ساکنان دره دال نیز فهمیدند که داستان اژدها ساخته و پرداخته پیر - زنانی که در کنار چشمه ساران افسانه می یافتند نیست، چه، آن جانور يك شب در قرية «آنی» شش مرغ خانگی و يك رأس گوسفند و كودك یتیمی به نام الوا را بلعیده بود، و فردای آن شب هر چه گشتند اثری از مرغ و گوسفند و كودك نیافتند.

بلافاصله ریش سفیدان و پیرمردان ده در میدان عمومی گرد آمدند و بر سر تخته سنگها نشستند تا راه چاره ای برای این آفت خطرناك بجویند. سپس کسانی از افراد قوم را که در واقعه آن شب شوم شاهد و ناظر بوده واژدها را به چشم دیده بودند احضار کردند و درباره رنگ اژدها و سایر کیفیات آن مطالبی از ایشان پرسیدند.

شهود هر يك چیزی گفتند.

یکی گفت: اژدها پنجه شیر و بال عقاب و دم مار دارد. دیگری گفت: پشش از خارهای دنداندار و نوک تیز پوشیده است. سومی گفت: پشش از فلس زرد رنگی مستور است. چهارمی گفت: نگاهش انسان را مجذوب و مسحور می کند و اژدهانش شعله آتش بیرون می ریزد.

پنجمی گفت: هوا را از گند نفس خود طاعونی می کند. ششمی گفت: سرش سراژدها و پنجه اش پنجه شیر و دمش دم ماهی است. یکی از زنان قرية آنی که شهرت به سزایی در سلامت عقل و رزانت فکر و قضاوت صحیح داشت و اژدها سه عسلد از مرغهای او را خورده بود چنین ادای گواهی کرد:

- این اژدها عیناً شبیه به آدم است؛ به دلیل اینکه من خیال کردم شوهر خودم است که می خواهد با من شوخی کند. من به او گفتم:

«مردکه احمق خرس گنده، بس کن دیگر، یا برو بترگا!»

دیگران نیز چیزها گفتند.

یکی گفت: به ابر می ماند.

دیگری گفت: مانند کوه است.

بچه کوچکی گفت:

- اژدها را می گوید؟ من دیدمش که سر در انبار خانه ما فرو برده

بود تا خواهرم مینی^۱ را بیوسد.

پیرمردان، باز از اهالی جویا شدند و پرسیدند که اژدها به چه بزرگی است. مردم جوابهای مختلف دادند:

یکی گفت: به بزرگی گاو است.

دیگری گفت: مانند کشتی های تجارتی «برتانی» است.

سومی گفت: از این درخت انجیری که شما زیر آن نشسته اید بلندتر است.

پنجمی گفت: به بزرگی سگ است.

بالاخره وقتی از رنگ اژدها پرسیدند هر يك جوابی داد:

یکی گفت: سرخ است.

یکی گفت: سبز است.

یکی گفت: آبی است.

دیگری گفت: زرد است.

یکی دیگر گفت: سرش به رنگ سبز زیبا و بالش نارنجی تند متمایل به گلی و پهلوهایش خاکستری نقره فام و یال و دمش دارای خطوط راه راه فیهوای و گلی و شکمش به رنگ زرد سیر و پر از خال های سیاه است.

یکی دیگر گفت: اصلاً رنگ ندارد.

نفر آخر گفت: به رنگ اژدها است.

پس از استماع گواهی گواهان که بدینگونه بود ریش سفیدان ده دچار حیرت و سرگردانی عجیبی شدند و نمی دانستند چه بکنند. گروهی پیشنهاد کردند که در سر راه او کمین کنند و غافلگیرش سازند و آن جانور را به ضرب تیر از پا درآورند.

جمعی دیگر عقیده داشتند که چون مقابله با چنین جانور مهیبی بی ثمر است بهتر آنکه با تقدیم تحف و هدایا رامش کنند. یکی از آنان که به عقل و درایت در میان همگان معروف بود گفت:

- خراج بدهیم. ما می توانیم با تقدیم تحف و هدایایی از قبیل میوه

و شراب و بره و دختر باکره او را با خود بر سر مهر آوریم.

گروهی نیز بر این عقیده بودند که چشمه سارهای آبشخور آن جانور مهیب را مسموم سازند، یا در دهانه غار او آتشی برافروزند تا از دود آن خفه شود.

هیچیک از این پیشنهادها مورد قبول واقع نشد. مذاکره و مشاجره مدت مدیدی به طول انجامید و عاقبت ریش سفیدان و پیرمردان بی آنکه تصمیمی اتخاذ کنند متفرق شدند.

فصل هفتم

اژدهای آکا

(دنباله)

در سرتاسر ماه مارس یعنی ماهی که رومیان به افتخار خداوند دروغین خود «مارس» یا خدای جنگ، به این نام نامیده‌اند اژدها مزارع دال و دمب را غارت کرد و پنجاه رأس گوسفند و دوازده خوک و سه پسر بچه کوچک را ربود.

تمام خانواده‌ها عزادار بودند و از سراسر جزیره بانگ فریاد واستغاثه به گوش می‌رسید. ریش سفیدان دهات آسیب دیده‌ای که از رودخانه‌های کلانز و سوردل مشروب می‌شدند تصمیم گرفتند برای دفع این بلای آسمانی یک روز جمع شوند و پیش کشیش اعظم سن‌مائل مقدس بروند و از او استمداد کنند.

در پنجمین روز ماهی که به مناسبت حلول سال نو، در میان قوم لاتین به ماه گشایش موسوم است، ریش سفیدان دسته جمعی به سوی معبد چوبینی که سن‌مائل در ساحل جنوبی جزیره بنا نهاده بود رفتند و همینکه داخل محوطه معبد شدند فریاد ندبه و ناله برداشتند.

پیرمرد مقدس مائل از شنیدن بانگ و فریاد تضرع‌آمیز ایشان هراسان شد و در حالی که بر عصای زبان گنجشک اسقفی خود تکیه داشت از اتاقی که در آن به مطالعه نجوم و به تأمل و تحقیق درباره کتاب مقدس مشغول بود سراسیمه به زیر آمد.

ریش سفیدان به محض ظاهر شدن او به خاک افتادند و با شاخه‌های سبز درخت به سویش اشاره کردند. برخی نیز گیاهان معطر آتش زدند. سن‌مائل در پای چشمه‌ای که در محوطه معبد واقع بود زیر درخت انجیر کهنسالی نشست و چنین ایراد سخن کرد:

— ای پسران عزیزم، ای اعقاب پنگوئنهای کهن، چرا چنین می‌نالید و

می‌گیرید؟ چرا به حال تضرع شاخه‌های سبز به سوی من دراز می‌کنید و نباتات معطر به هوا دود می‌کنید؟ مگر می‌خواهید که من بلایی از سر شما دفع کنم؟ آخر بگوئید، چرا تضرع می‌کنید؟ من حاضرم سرو جان خود را در راه شما نثار کنم؛ فقط بگوئید که از پدر خود چه توقمی دارید تا انجام دهم.

به شنیدن این سؤالات، ریش سفید اول چنین جواب داد:

— ای پدر روحانی فرزندان آلکا، ای مائل، من از جانب همگان سخن می‌گویم: چندی است که اژدهایی بس مهیب مزارع ما را غارت می‌کند و اصطبل‌های ما را از اغنام و احشام خالی می‌سازد و جگر گوشگان عزیز یعنی گلهای جوانی ما را می‌رباید و به غار خود می‌برد. این جانور کودک یتیمی به نام الو و هفت پسر بچه دیگر را ربوده و دوشیزه اوربرز زیبا یعنی خوشگلترین دختر قوم را نیز در زیر دندانهای درنده و گرسنه خود خرد و خمیر کرده است. دیگر دهی نمانده که این اهریمن بدکار هوای آن را از گند نفس خود مسموم نساخته و اموال آن را به غارت نبرده باشد. چون ما بیچارگان در معرض این بلای وحشت انگیزیم از تو پدر حکیم و دانا استدعا می‌کنیم چاره‌ای برای نجات ساکنان بدبخت جزیره آلکا بیندیشی و گرنه اجاق نسل کهنسال پنگوئن کور خواهد شد.

سن مائل گفت: ای نخستین ریش سفید قوم پنگوئن، سخنان تو غم و اندوهی گران به دلم ریخت و اندیشه اینسکه جزیره آلکا در معرض خشم و غضب بیرحمانه اژدهای خونخواری قرار گرفته است روح مرا متالم و متأثر کرد، ولی بدان که چنین بلایی در جهان منحصر به فرد نبوده و در کتب قدیمه داستانهای متعددی از اژدهای درنده منقول است. این جانور مهیب اصولاً در غارها و در کنار آبها و مخصوصاً در میان ملل بت پرست پیدا می‌شود. باشد که بسیاری از شما پس از گرفتن غسل تعمید مقدس و پس از دخول به خانواده ابراهیم مانند رومیان قدیم ازدین برگشته و بت پرست شده و تصاویر و الواح نذری و نوارهای پشمین و تاج گل به شاخه درختان مقدس آویخته باشند و با آنکه زنان پنگوئن به دور سنگهای جادویی رقصیده و یا از چشمه پریان آب نوشیده باشند.

اگر چنین باشد خداوند عادل این اژدهای ملعون را مأمور کرده است تا انتقام جنایت و کفران چند نفر معدود را از همه شما بگیرد و شما را وادارد که بنیان یدینی و کفر و زندقه را از میان خود براندازید، لذا من تنها علاج این بلای آسمانی را در این می‌بینم که شما با دقت هر چه تمامتر ریشه

بت پرستی را در اوطان خود بجوئید و آن را از بیخ و بن برکنید. من معتقدم که خواندن نماز و دعا و دادن صدقات و کفارات و تحمل زجر و ریاضت هم در رفع این مصیبت عظمی مؤثر خواهد بود.

باری چنین بود سخنان مائل، آن پیر مقدس، و پیرمردان قوم پنگوئن پس از آنکه پای او را بوسیدند با امید و دلگرمی بیشتری به ده خود بازگشتند.

هرگز به خواب نمی‌رود، چنانکه اغلب آن را به حفاظت ذخایر و گنجهای گرانبها می‌گمارند. اژدهایی در شهر کولشیس^۱ گنج نفیسی از طلای ناب را حفاظت می‌کرد و ژازون^۲ پسر پادشاه یونان از وی به زور بستاند. اژدهای دیگری سیب‌های زرین باغ هسپرید^۳ را مراقبت می‌کرد تا بالاخره به دست هرکول^۴ پهلوان یونانی کشته شد و ژونون آن را تبدیل به ستاره کرد.

این روایات در کتب آمده است و اگر صحیح باشد باید آنرا حمل بر سحر و جادو کرد زیرا خدایان بت پرست در واقع شیاطینند. اژدهای دیگری مردم وحشی و نادان را از نوشیدن آب چشمه کاستالی^۵ ممانعت می‌کرد. اژدهای آندرومد^۶ را نیز نباید فراموش کرد که به دست

اژدهای آلکا

(دنباله)

بر طبق نصایح سن مائل، ساکنان جزیره آلکا کوشیدند تا بنیان فسق و فجور و کفر و زندقه را که در میانشان ریشه دوانده بود از بیخ و بن برکنند. از آن پس مراقب شدند که دیگر دختران ده به چشمه نروند و وردخوانان به دور درخت پریان نرقصند. مادران جوان را هم منع کردند که دیگر کودکان شیرخوار خود را برای تقویت و شفا به سنگهای صحرا نمانند و حتی یکی از پیرمردان ناحیه دمب را که به وسیله غربال کردن دانه‌های جو از آینده خبر می‌داد به چاه در انداختند. با این همه، جانور وحشی همچنان شبها به غارت اصطبلها و خانه‌های مردم مشغول بود. دهقانان از ترس و وحشت شبها پشت در خانه خود را سنگر بندی می‌کردند. زن حامله‌ای که از روزن انبار خانه خود سایه اژدها را در پرتو مهتاب و بر سر جاده آبی رنگ کنار ده دیده بود چنان ترسید که بلافاصله سقط جنین کرد.

در آن ایام پرمحنت و وحشت، سن مائل روز و شب در باب ماهیت اژدها و طرز مقابله و مبارزه با آن مطالعه می‌کرد. عاقبت پیرمرد پس از ششماه نماز و ریاضت و مطالعه به نظر آورد که به هدف نزدیک شده است. شبی که در کنار دریا با یکی از روحانیون جوان خود موسوم به ساموئل^۱ گردش می‌کرد فکر تازه خود را با وی در میان نهاد و گفت:

— من مدتی است که در تاریخ و طرز زندگانی و عادات اژدها مطالعه می‌کنم و البته صرفاً از نظر اقناع حس کنجکاوی نیست بلکه در نظر داشته‌ام که راهی برای علاج بلای موجود بیایم. باری، فرزندم ساموئل، بدان که یکی از فوائد تاریخ همین است.

این نکته مسلم است که اژدها حیوانی است فوق‌العاده هوشیار و

1. Samuel

۱. کولشیس Colchis یکی از ولایات قدیم آسیای صغیر بود که امروز در خاک شوروی واقع است و مطابق روایات افسانه خدایان، قوم آرگونوت به فرماندهی ژازون پسر رازون برای به دست آوردن گنج به آنجا رفتند.

۲. ژازون Jason پسر رازون پادشاه یونان بود که با قوم آرگونوت به شهر کولشیس رفت و گنج را از اژدها گرفت. این شاهزاده را «کیرون» حیوان افسانه‌ای که سر انسان و تن اسب داشت و در فصل هفتم از کتاب اول همین کتاب به آن اشاره شد تربیت کرده بود.

۳. هسپرید Hespèrides نام سه دختر سلطان اطلس پادشاه یونان است که باغی به نام هسپرید داشتند و این باغ سیب زرین به بار می‌آورد که اژدهای صدسری مأمور حفاظت آن بود. هرکول قهرمان باستانی یونان در خوان یازدهم از شاهکارهای خود داخل آن باغ شد و اژدها را کشت و سیب‌های زرین را تصاحب کرد.

۴. هرکول Hercule پسر ژوپیتز و بزرگترین و تواناترین قهرمان میتولوژی یونان باستان است. می‌گویند ژونون الهه یونانی دو مار زهر آگین به گهواره هرکول که کودکی شیرخواره بود انداخت تا وی را ببلند و لی هرکول در گهواره گلوی مارها را چنان بفشرد که هر دو بیجان بر زمین نقش بستند. باری هرکول نیز مانند رستم قهرمان ایران باستان زندگانی پر ماجرای داشته و از دوازده خوان که هر یک معرف شاهکاری از هنر-نماییهای جاودان اوست گذشته است.

5. Castalie

۶. آندرومد Andromède دختر پادشاه اتیوی بود و در آن هنگام که او را بر سر سنگی بسته بودند تا اژدها او را بخورد پسر قهرمان یونان سوار بر اسب بالدار خود، آمد و اژدها را کشت و آندرومد را نجات داد و به عقد نکاح خویش درآورد.

پرسه^۱ کشته شد.

اکنون از افسانه‌های بت پرستان که همه جا حقیقت و دروغ را به هم در آمیخته‌اند بگذریم و به کتب معتبر دینی توجه کنیم. در تواریخ روحانیون بر افتخار و مردان برحق خدا نیز از قبیل میکائیل ملک مقرب و روحانیون سن ژرژ و فیلیپ و ژاک کبیر و پاتریس و روحانیون مقدس دیگر مانند سنت. مارت و سنت مارگریت و غیره به داستان اژدها بر می‌خوریم و در این داستانهای واقعی است که باید کلید مشکل خود را بیابیم.

از جمله داستان اژدهای سیلن^۲ است که اطلاعات گرانمایی به ما می‌دهد. شما فرزندان باید اطلاع یافته باشید که در کنار آبگیر بزرگی نزدیک شهر سیلن اژدهای مخوفی لانه داشت که اغلب به دروازه‌های خارج دهات و قصبات نزدیک می‌شد و تمام ساکنان را از نفس زهر آلود و متعفن خود مسموم می‌ساخت.

مردم شهر سیلن برای آنکه در کام اژدها فرو نروند هر روز صبح یکی از میان خود به قید قرعه و به رسم قربانی به آن حیوان هدیه می‌کردند، تا بالاخره یک‌روز پس از تقدیم صدها قربانی معصوم قرعه به نام دختر پادشاه اصابت کرد.

باری سن ژرژ که علاوه بر مقام روحانیت از صاحب منصبان عالیرتبه قشون بود آن روز که بر حسب اتفاق از شهر سیلن می‌گذشت مستحضر شد که چند دقیقه قبل از ورود او دختر پادشاه شهر را برای هدیه قربانی به اژدهای خونخوار برده‌اند. سن ژرژ فوراً سوار بر اسب شد، نیزه به دست گرفت و به جنگ اژدها رفت، و در آن لحظه که جانور آدمخوار برای بلعیدن دختر با کره پادشاه جلو می‌آمد با وی در آویخت.

همینکه سن ژرژ بر اژدها فایق آمد دختر پادشاه کمر بند خود را به دور گردن حیوان گره زد و اژدها همچون سگی قلاده به گردن به دنبال وی به راه افتاد.

این حکایت بهترین دلیل است بر اثبات قدرت دختران باکره و تأثیر نفوذ آنان در اژدها.

۱. پرسه Persée فرزند ژوپتر و قهرمان یونان که سر مدوز جانور افسانه‌ای را برید و آندرومدا را نجات داد و او را به عقد نکاح خویش درآورد. پرسه اسب بالداری داشت که آن را پگاز Pégase می‌نامیدند.

2. Silène

حکایت سنت مارت مثال روشن‌تر و بهتری برای تأیید نظریه ماست، شما فرزندان، آن حکایت را می‌دانید؟...

ساموئل گفت: بلی پدر مقدس، می‌دانم.
سن مائل گفت:

- در جنگلی واقع در ساحل رودخانه رون^۱، مابین دو شهر آرل^۲ و آوینیون^۳، اژدهایی به بزرگی گاو لانه داشت که نصف بدنش حیوان چهارپا و نصف دیگر ماهی بود. این حیوان دندانهای تیزی مانند شاخ در دهان و بالهای بزرگی بر شانه داشت. کشتی‌ها را در رودخانه غرق می‌کرد و مسافران را می‌بلعید.

باری سنت مارت بنا به تقاضای ملت به جنگ آن اژدها رفت و هنگامی بر سرش رسید که مردی را می‌بلعید. دوشیزه روحانی کمر بندش را به دور گردن جانور خونخوار بست و ساده و آسان به شهرش آورد.

این دو مثال مرا به فکر انداخته است که به سلطه و قدرت دختری باکره توسل جویم و این اژدهای خونخوار را که بذر مرگ و وحشت در جزیره آلکا پراکنده است مقهور و مغلوب سازم. اکنون فرزندم ساموئل، خواهش می‌کنم که تو دامن همت به کمر زنی و با دوتن از یاران خود در تمام دهات این جزیره به گردش پردازی و این مؤده مسرت بخش را در همه جا منتشر کنی که تنها یک دختر باکره می‌تواند جزیره آلکا را از شر این حیوان موزی، که کشور را رو به ویرانی می‌برد، نجات بخشد. برو و در همه جا به آوای سرود و اوراد، بانگ برآور که:

«ای دختران قوم پنگوئن، اگر در میان شما دختر باکره پاکدامن و پرهیزگاری هست از جا برخیزد و به علامت صلیب مجهز شود و به جنگ اژدها برود...»

باری چنین بود سخنان پیرمرد مقدس، و ساموئل نیز وعده داد که هرچه زودتر آن را به موقع اجرا گذارد. فردای آن روز کشیش جوان دامن به کمر زد و با دوتن از یارانش سفر کرد تا در همه جا به ساکنان جزیره آلکا اعلام کند که تنها یک دختر باکره می‌تواند پنگوئن‌ها را از خشم و غضب اژدها رهایی بخشد.

1. Rhône

2. Arles

3. Avignon

هر شب خوشگلتر و خوشروتر و شهوت انگیزتر می شود و هر شب رختخواب وی را از عطر مطبوع رازیانه و گل های وحشی معطر می سازد. اوربروز به کراکن عشق می ورزید و لسی این عشق هرگز زنده و ناراحت کننده نبود و برای او ایجاد غم و اندوه نمی کرد زیرا التهاب آن تنها از وصال کراکن فرو نمی نشست.

به علاوه چنین مقدر بود که بی وفایی دخترک پنگوئن روزی عاقبت خوشی پیدا کند و پهلوان را از خطر بزرگی نجات بخشد و ثروت و افتخار مادام العمر نصیب وی کند؛ توضیح آنکه يك روز به هنگام غروب چشم اوربروز به گاو چرانی از اهالی بلمون افتاد که گاو آن خود را به جلو می راند و به سوی ده می برد. دخترک بی اختیار چنان عاشق و دلدادۀ گاوچران شد که هرگز به آن اندازه مارسل چوپان را دوست نداشته بود. گاوچران مردی بود گوشت و شانه های او از دو گوشش بالاتر بود؛ هیکل قناس و منحوسش بر روی دو ساق کج و معوج تلوتلو می خورد و از چشمان ریز او که از لای موهای پریشان و انبوهش می درخشید نوری ترسناک و وحشی ساطع بود. از حنجرۀ ناموزنش صدایی خشک و گوشخراش و قهقهۀ خنده ای دلآزار بیرون می آمد، بدن متعفن او همیشه بوی پهن می داد و با این وصف این مخلوق لعبت در نظر اوربروز زیبا می نمود. باری به طوریکه گناتون^۱ می گوید یکی عاشق گیاهی است، دیگری به رودخانه ای دل می بندد و یکی نیز فریفته حیوانی می شود.

يك روز که اوربروز در درون انبار ده در آغوش گاوچران زیر و رو می شد و از عطر شهوت مست و شیدا افتاده بود ناگهان از خارج صدای شیپور و همهمۀ جمعیت و صدای پا شنید.

فوراً به پا خاست و از روزن انبار به بیرون نگریست و جمع کبیری را دید که در میدان بازار به دور کشیش جوانی جمع شده اند و کشیش در وسط آنان بر فراز سنگ بلندی رفته است و به صدای رسا چنین می گوید:

— ای ساکنان قریۀ بلمون، سن مائل پدر مقدس و روحانی ما به وسیلۀ من به شما اعلام می کند که برای دفع اژدها نه زور بازو به کار می آید و نه نیروی اسلحه، بلکه دختری با کره می تواند بر اژدها غالب شود. حال اگر در میان شما دختر با کرۀ پرهیزگاری هست که گردگناه برداشتنش ننشسته باشد از جا برخیزد و به جنگ اژدها رود و به محض رسیدن به آن حیوان کمر بند خود

اژدهای آلكا

(دنباله)

اوربروز شوهر خود را دوست می داشت ولی مهر و محبت خود را تنها به او اختصاص نداده بود. از ساعتی که ستارۀ زهره در آسمان رنگ پریده سحر ظاهر می شد و از هنگامی که کراکن برای پراکندن ترس و وحشت به میان آبادیها از خانه بیرون می رفت، اوربروز به ملاقات چوپان جوانی از اهالی دال، موسوم به مارسل^۱ که صباحت منظر و زور بازوی خارق العاده ای داشت می شتافت.

اوربروز زیبا در بستر عطر آگین چوپان جوان می رفت و با وی همخواه می شد ولی بی آنکه هویت واقعی خود را به او ابراز کند گفته بود که نامش بریژید^۲ و دختر یکی از باغبانان ساحل خلیج پلونزون است. بریژید وقتی به حسرت از آغوش چوپان بیرون می آمد و از میان چمن زارهای مه آلود به سوی ساحل اظلام بر می گشت اگر به حسب اتفاق به یکی از روستایان بر می خورد که دیر به منزل باز می گشت فوراً حجاب خود را چون بال بزرگ پرندگان باز می کرد و به رو می کشید و می گفت:

— ای رهگذر، چشمانت را به زیر بینداز تا نگویی «بدا به عالم که فرشته خدا را دیدم!»

روستایی ترسان و لرزان زانو به زمین می زد و جبین بر خاک می مالید و فردا در سراسر جزیره شایع می شد که شب قبل فرشتگان آسمان بر سر راهها دیده شده اند و هر که آنها را دیده باشد یقیناً خواهد مرد.

کراکن از عشق بازی اوربروز و مارسل اطلاع نداشت زیرا او پهلوان بود و پهلوانان هرگز در پی افشای اسرار زنان خود نیستند. لیکن در عین بی خبری سود بسیار از آن عشق و عاشقی می برد زیرا حس می کرد که زنش

را به دور گردنش ببندد و او را همچون سگی پست به دنبال خود بکشد. کشیش جوان ردای خود را به سرکشید و راه دهات دیگر را در پیش گرفت تا پیغام سن‌مائل عاقبت به خیر را به همه ابلاغ کند. مدتی از رفتن کشیش گذشته بود که اوربروز روی همان کاهی که بستر عشق‌بازی وی با گاوچران به شمار می‌رفت نشسته، دستی به روی زانو و دستی به زیر چانه نهاده بود و درباب آنچه از کشیش شنیده بود فکر می‌کرد. گرچه اوربروز زور بازوی مردان مسلح را بیش از قدرت يك دختر باکره برای کراکن خطرناك می‌دانست مع‌هذا از این پیغام سن‌مائل عاقبت به‌خیر دچار تشویش و اضطراب گردید و احساسی مبهم ولی متقن به دلش راه یافت که دیگر کراکن نمی‌تواند با همان امنیت و آرامش خاطر نقش اژدها را بازی کند. وی از گاوچران پرسید:

— عزیز دلم، تو درباره اژدها چه فکر می‌کنی؟
روستایی سری جنابند و گفت:

— بدیهی است که در زمان قدیم اژدها بوده و مزارع را غارت می‌کرده و حتی می‌گویند به بزرگی کوه هم دیده شده ولی آنگونه اژدها امروز دیگر پیدا نمی‌شود و من گمان می‌کنم این جانوری که مردم به جای اژدها گرفته‌اند و می‌گویند پشتش پوشیده از فلس است اژدها نباشد بلکه از راه‌زان دریایی و یا از قاقاچیانی است که اوربروز زیبا و چند تن از ملوس‌ترین کودکان آلکا را ربوده و به کشتی خود برده است، و اگر یکی از این دزدان نابکار بخواهد گاوهای مرا بدزد من می‌توانم به زور بازو یا به نیرنگ مانع شوم و نگذارم زیبایی به من برساند.

این گفته گاوچران بیشتر بر تشویش و اضطراب اوربروز افزود و باز حس همکاری و دلسوزی نسبت به شوهرش را که هنوز دوست می‌داشت در دل وی برانگیخت.

اژدهای آلکا

(دنباله)

روزها گذشت و دختر باکره‌ای از میان قوم پنگوئن برنخاست که به جنگ اژدها رود.

سن‌مائل در حیاط معبد چوبین و در زیر سایه درخت انجیری که‌نسال با یکی از روحانیون متقی و نیکوکار به نام رؤیامانتال روی نیمکتی نشسته بود و با يك دنیا غم و اندوه و تشویش و اضطراب از خود می‌پرسید که چگونه ممکن است در میان قوم پنگوئن دختر باکره‌ای نباشد که بتواند بر اژدها غالب آید.

پیرمرد آه کشید و سن رؤیامانتال نیز به وی تاسی جست. در این بین ساموئل آن کشیش جوان ان میان باغ معبد می‌گذشت؛ سن‌مائل او را صدا زد و گفت:

— فرزند، من باز درباره طرق دفع اژدهایی که گل سرسبد جوانان ما را می‌دزدد و اغنام و احشام و محصول مزارع ما را به غارت می‌برد به تحقیق و تفکر پرداخته‌ام. در این باب تاریخ اژدهای سن‌ریوک^۲ و سن‌پلدولئون^۳ نکته‌ها به من آموخته‌اند.

اژدهای سن‌ریوک شش «تواز»^۴ درازا داشت. سرش به سر خروس و سوسمار و بدنش به بدن گاو و مار هر دو شبیه بود. این اژدها در زمان سلطنت بریستوکوس^۵ سواحل الورن^۶ را خالی از سکنه می‌ساخت. سن‌ریوک که کودک دو ساله بود زنجیری به گردنش انداخت و کشان‌کشان تا کنار دریا برد و در آب غرقش کرد.

1. Régimental 2. Saint Riok 3. Saint Paul de Léon

۴. تواز Toise واحد طول که در حدود دومتیر بوده است.

5. Bristocus 6. Elorn

اژدهای سن پل نیز که به درازای شصت پا بود کمتر از اژدهای سن ریوک خطر نداشت. اسقف عاقبت به خیر لئون شال اسقفی خود را به دور گردن آن حیوان مهیب بست و سر شال را به دست ارباب زاده جوان و پرهیزگاری داد و او حیوان را به دنبال خود کشید.

این شواهد و امثله ثابت می کند که در نظر خداوند تبارک و تعالی پسر جوان نیز مثل دختر باکره مقرب است و این دو در نظر کیمیا اثر او فرقی ندارند. اینک فرزند عزیز من، ساموئل، اگر ایمان به سخنان من داری من و تو هر دو به ساحل اظلام می رویم و چون به در غار اژدها رسیدیم آن جانور را به صدای بلند ندا می دهیم و همینکه اژدها به ما نزدیک شد من شال اسقفی خود را به دور گردنش می بندم و تو او را تا کنار دریا می کنی و بدین وسیله در آب غرقش می کنیم.

ساموئل به شنیدن سخنان پیرمرد سر به زیر انداخت و جوابی نداد. سن مائل گفت:

— ها، فرزند، مثل اینکه مرددی!

سن رؤیما تال برخلاف عادت خود به سخن درآمد و بسی آنکه طرف سؤال باشد گفت:

— پدرجان، البته که جای تردید است. سن ریوک وقتی که بر اژدها غالب شد دو سال پیش نداشت و از کجا معلوم که در نه یا ده سال بعد هم می توانست چنین کاری بکند؟ پدرجان، احتیاط کنی، زیرا اژدهایی که جزیره ما را ویران می کند پسر بچه کوچکی به نام الو و چهارپنج بچه کوچک دیگر را نیز بلعیده است و ساموئل هرگز چندان مغرور و از خود راضی نیست که در نوزده سالگی خود را از آن بچه های دوازده و چهارده ساله معصوم تر بداند.

سپس سن رؤیما تال ناله دردناکی از دل برآورد و به گفته چنین افزود:

— دریا و دردا در این دنیا که هر چیز نمونه و سرمشق زنده عشق و جذبه است و در این طبیعت که حیوان و نبات ما را به عشق و شهوت وسوسه می کنند کیست که بتواند مدعی پاکی و پاکدامنی گردد؟ حیوانات به راه و رسم خود در مغازله و معاشقه حرارت بسیار به خرج می دهند ولی معاشقه و مغازله درختان در رندی و شیطنت دست کم از مجامعت چهارپایان و پرندگان و خزندگان و ماهیان ندارد. آنچه بت پرستان در افسانه های خود درباره بی عصمتی و بی غفتی گفته و پنداشته اند از گلهای ساده صحرایی به مراتب

بیشتر سز می زند و به راستی که اگر شما از زنای گلهای سوسن و گلهای سرخ آگاه می بودید این گلهای وقیح و بی عصمت و این گلدانهای کثیف و فتنه انگیز را از محراب مقدس کلیسا می راندید.

مائل پیر گفت:

— فرزندم رؤیما تال، دیگر چنین مگو! حیوان و نبات چون مطیع قوانین طبیعتند همیشه معصوم و بیگناهند زیرا روحی ندارند که در فلاح و رستگاری آن بکوشند، ولی انسان...

رؤیما تال گفت:

— پدر مقدس، حق با شماست و این موضوعی است جداگانه، ولی شما این جوان را به جنگ اژدها نفرستید زیرا اژدها او را خواهد خورد. اکنون پنج سال تمام است که دیگر ساموئل نمی تواند به نیروی عصمت و بیگناهی خود جانوران را مسخر سازد. سالی که ستاره دنباله دار ظاهر شد يك روز شیطان برای اغوای ساموئل دختر جوان شیرفروشی را بر سر راه او آورد. دختر خوشگل برای عبور از گذار آب پاچه شلوار خود را بالا زد و قلب ساموئل بیچاره لرزید ولی او توانست بر وسوسه شیطانی فایق شود و از آن پاهای بلورین چشم بگرداند، اما شیطان که هرگز از اغوای مؤمنان خسته نمی شود آن دختر ماهر را در خواب به کنار ساموئل آورد و آنچه جسم او نکرده بود خیال او کرد. ساموئل در خواب تسلیم شیطان شد و چون از خواب برخاست رختخواب آلوده خود را از اشک چشم خیس کرد، لیکن افسوس که پشیمانی نتوانست عصمت نخستین را بدو باز گرداند.

ساموئل از شنیدن این داستان در شگفت شد که چگونه راز وی فاش شده است، چه، نمی دانست که شیطان رجیم در لباس سن رؤیما تال ظاهر شده تا در قلب کشیشان آکا ایجاد شک و آشوب کند.

پیرمرد مائل به فکر عمیقی فرو رفته بود و بسا حال تشویش از خود می پرسید:

— خدایا، پس که ما را از جنگ و دندان اژدها خلاص خواهد کرد؟ که ما را از نفس گند او در امان خواهد داشت؟ که ما را از نگاه شر بار او نجات خواهد بخشید؟

با این همه، ساکنان آکا کم کم دل و جرأتی پیدا می کردند. کشاورزان ناحیه دمب و گاوچرانان قریه بلمون قسم می خوردند که شهادت آنان در جنگ با جانور درنده از يك دختر باکره به مراتب بیشتر است، و همه به عضلات باواری خود دست می زدند و می گفتند:

«حال، اگر اژدها مرد است جلو بیایدا»

بسیاری از مردان و زنان اژدها را به چشم دیده بودند و گرچه هنوز نسبت به شکل و رنگ آن توافق نظر نداشتند ولی همه متفق‌القول بودند که او به آن بزرگی هم که تصور می‌کردند نیست و قدش از قد يك آدم معمولی چندان تجاوز نمی‌کند.

اقدامات دفاعی در همه جا شروع شد. همینکه آفتاب غروب می‌کرد نگهبانان در مقابل دروازه خارج آبادیها به كشيک می‌ایستادند و مهیا بودند تا به محض نزديك شدن جانور اعلام خطر کنند. گروهی مسلح به داس و تبر و چنگک، از اصطبلها و زاغه‌های اغنام و احشام مراقبت می‌کردند.

حتی يك دفعه در قرية «آنی» کشاورزان جسور اژدهای دزد را درجینی که از دیوار خانه موربو^۱ نامی بالا می‌رفت، غافلگیر کردند، و چون همه مسلح به مشعل و داس و چنگک بودند بر سرش ریختند و از نزدیک وی را در میان گرفتند. یکی از ایشان که بسیار شجاع و چالاک بود گمان کرد که چنگک خود را در پشت آن‌جا فرو برده است ولی پایش لغزید و در مردابی درافتاد و اژدهای نابکار گریخت. کشاورزان دیگر اگر وقت خود را به بازگرفتن خرگوشها و مرغهایی که آن جانور دزدیده و در حین فرار رها کرده بود تلف نمی‌کردند بیشک می‌توانستند او را بگیرند.

این کشاورزان به ریش‌سفیدان ده اعلام کردند که شکل و قواره اژدها، بجز سر و دم او که بسیار وحشت‌انگیز است، تقریباً شبیه به انسان است.

اژدهای آکا

(دنباله)

آن روز کراکن زودتر از معمول به غار خود بازگشت. همین که وارد شد کلاهخود خود را که از پوست گوساله دریایی ساخته و دو شاخ گاو به جلو آن دوخته و لبه آن را به دندانهای تیز و وحشت‌انگیزی مجهز کرده بود از سر برداشت؛ سپس دستکشهای خود را که نوک انگشتان آن به ناخنهای مهبی منتهی می‌شد و از مقدار پرندگان شکاری ساخته شده بود از دست درآورد و بر روی میز انداخت؛ بعد کمر بند خود را که دم دراز و سبز رنگی با چین و شکنهای مضرس به آن آویخته بود از کمر باز کرد.

پس از آن به خانه شاگرد خود الو فرمان داد که چکمه‌هایش را از پایش بکشد و چون طفلک نتوانست این فرمان را زود اجرا کند کراکن چنان با ته چکمه به شکمش نواخت که بچه به انتهای دیگر غار پرتاب شد.

کراکن بی‌آنکه به زن زیبای خود اوربروز که به رشتن پشم مشغول بود توجهی کند در جلو اجاق که لاشه گوسفندی بر آن کباب می‌شد نشست و زمزمه کنان گفت:

— ای پنگوئنهای پررو و نانجیب! براستی که شغلی بدتر از اژدها شدن نیست!

اوربروز زیبا پرسید:

— ولینعمت من چه می‌فرمایند؟

کراکن گفت: دیگر کسی از من نمی‌ترسد. سابقاً به هر جا که نزدیک می‌شدم همه از جلو من می‌گریختند و من کیسه خود را پر از مرغ و خرگوش می‌کردم و هرچه در جلو خود از گاو و گاومیش و خوک و گوسفند می‌یافتم شکار می‌کردم. اکنون ایندهاتنها خوب مراقبت و كشيک می‌کشند. اخیراً در قرية آنی کشاورزانی که به مشعل و داس و چنگک مسلح بودند دنبالم کردند

و من مجبور شدم مرغها و خرگوشها را رها کنم و دم را روی کولم بگذارم و فرار کنم. خوب، از شما می‌پرسم آیا این شایسته است که اژدهای دلیری مثل من همچون دزدان دمش را روی کولش بگذارد و بگریزد؟ امشب یکی از آنان که از همه جسورتر بود نیم انگشت نوک چنگکش را در ران من فرو برد، و از آن بدتر، این شاخ و پنجه و دندان و تاج و غیره که من به خود بسته‌ام باگیرم شد و نزدیک بود مرا گیر بیندازد.

کراکن این بگفت و دست خود را روی موضع زخم که می‌سوخت گذاشت و اظهار تألم کرد، سپس چند لحظه در افکار تلخ و زنده‌ای فرو رفت و گفت:

— این پنگوئن‌ها عجب مردمان احمقی هستند! راستی من چقدر آتش و دود به دماغ این بیشعورها بدمم؟ می‌فهمی اوربروز؟

پهلوان پس از این سخن کلاهخود و حشمتاک خود را از روی میز برداشت و پس از اینکه مدتی به حال سکوت و بهت به آن نگریست گفت:

— این کلاهخود را من به دست خود به شکل سرمایی از پوست گوساله دریایی درست کرده‌ام و برای اینکه سهمگین و هراس‌انگیز باشد شاخ گاو و فک گراز به آن نصب کرده و یک دم اسب سرخ رنگ نیز به آن آویخته‌ام. وقتی من این کلاهخود و حشمتاک را بر سر می‌گذاشتم و به هنگام غروب حزن‌آور ساحل اظلام از خانه بیرون می‌آمدم هیچک از ساکنان این جزیره جرأت نداشتند به آن نگاه کنند. همینکه سر این کلاه مرموز ظاهر می‌شد زن و مرد و بچه و بزرگ و پیر و جوان هراسان می‌گریختند و من توانسته بودم وحشتی عجیب در دل قوم پنگوئن در اندازم. اکنون نمی‌دانم این ملت بیشرم تحت تأثیر سخنان که واقع شده‌اند که نه تنها ترس و وحشت نخستین ایشان زایل شده بلکه وقاحت را به جایی رسانده‌اند که از فاصله نزدیک و حتی از روبرو به پوزه مرگبار من می‌نگرند و سر در پی این یال و کوپال و حشمتاک می‌نهند.

پهلوان کلاهخود را بر زمین سنگلاخ انداخت و با فریادی دهشتناک فریاد کرد:

— نابود باد این کلاهخود فریبنده! قسم به تمام شیاطین آرمورا که دیگر هرگز آن را بر سر نخواهم گذاشت.

و پس از ادای این سوگند کلاهخود و دستکش و دم مصنوعی پرچین

1. Armor

و شکن خود را لگدمال کرد.

اوربروز به سخن درآمد و گفت:

— ای کراکن، به کنیز خود اجازه می‌دهی که برای نجات افتخار و ثروت تو دست به کار مکر و حيله شود؟ کمک زن را ناچیز و حقیر مشمار و بدان که تو به آن نیازمندی، زیرا مردان عموماً احمقی بیش نیستند.

— کراکن گفت: ای زن، چه نقشه‌ای داری؟...

اوربروز سیمین بدن شوهر خود را مطلع ساخت که چندی قبل کشیشانی در دهات و قصبات و بلاد می‌گشتند و سهلترین طریقه جنگ با اژدها را به مردم می‌آموختند. بنا به گفته آنان، دختری با کره بر اژدها پیروز خواهد شد و هرگاه چنین دختری کمر بند خود را به گردن آن جا نور خونخوار بیندازد وی را مانند سنگ به دنبال خود خواهد کشید.

کراکن پرسید: تو از کجا می‌دانی که کشیشان چنین تعالیمی به مردم می‌دهند؟

— اوربروز گفت: جان دلم، دیگر بنا نبود که تو صحبت‌های مهم و جدی را با این سؤال مهمل و یاوه قطع کنی... باری این کشیشان می‌گفتند:

«چنانکه در جزیره آلکا دختر با کره غنیة پرهیزگاری پیدا می‌شود برخیزد...» حال من بر آنم که دعوت ایشان را اجابت کنم و به نزد سن‌ماثل کشیش اعظم بروم و بگویم: «من آن دختر با کره غنیة‌ام که خدا برای دفع اژدها نامزد کرده است».

کراکن از شنیدن این سخن فریاد برآورد که:

— تو چطور آن دختر با کره غنیة‌ای و چرا می‌خواهی با من بجنگی؟ مگر عقلت کم شده است؟... من اگر از عهده کسی بر نیایم تو را که خرد خواهم کرد.

اوربروز طناز آهی تحقیرآمیز و پر معنی کشید و گفت:

— عزیزم مگر نمی‌توانی پیش از آنکه خشمگین شوی بکوشی که سخنان مرا بفهمی؟

اوربروز این بگفت و نقشه‌های ماهرانه خود را برای کراکن تشریح کرد.

پهلوان در جینی که گوش می‌داد به فکر عمیقی فرو رفته بود؛ بالاخره وقتی زنش ساکت شد گفت:

— اوربروز، نقشه تو استادانه است و اگر طبق پیش‌بینی عمل شود فواید بزرگی عاید من خواهد شد. لیکن تو چگونه دختر با کره برانگیخته

خداخواهی بود؟...

اوربروز گفت: عزیزم، تو دیگر غصهٔ این چیزها را مخور. فعلاً برویم

و بخوابیم.

فردای آن روز کراکن در میان غار خود که عطر مطبوع روغن علف در آن پراکنده بود به ساختن دستگاه چوبین سبدمانندی از ترکهٔ بید پرداخت و پوستهای خاردار ترسناکی که فلسهای درشت مانند فلس کوسه ماهی روی آنها را پوشانده بود به دور آن گرفت. اوربروز کلاهخود عجیب کراکن را با آن لبهٔ وحشتناک که پهلوان در شیبخونهای خانه خراب کن خود برسر می گذاشت به يك سر آن دستگاه دوخت و دم پر پیچ و شکن عقب مانند را که پهلوان معمولاً به دنبال خود می کشید به سر دیگر آن وصل کرد. پس از فراغت از تمهید این مقدمات به الوی کوچولو و پنج پسر بچهٔ دیگر که در غار به آنان خدمت می کردند یاد دادند که داخل شکم دستگاه شوند و آنرا راه ببرند و در آن شیور بزنند و الیاف کتان بسوزانند تا از دهانهٔ آن مانند دهان اژدها دود و آتش بیرون آید.

اژدهای آکا

(دنباله)

اوربروز جامهٔ ضخیم پشمینی به تن کرد و کمربندی از طناب خشن بر آن بست و فوراً به صومعه رفت و تقاضای ملاقات با سن مائل را کرد؛ و چون ورود به محوطهٔ دیر برای زنان ممنوع بود پیرمرد خود تا بیرون دروازه به دیدار اوربروز آمد. وی در دست راست خود عصای اسققی گرفته و دست چپ را بر شانهٔ ساموئل، جوانترین شاگرد خود تکیه داده بود. همینکه به اوربروز نزدیک شد پرسید:

— کیستی ای زن؟

زن گفت: من اوربروز باکره‌ام.

مائل به شنیدن این جواب بازوان لرزان خود را به آسمان برافراشت و گفت:

— راست می‌گویی، زن؟ مسلم است که دوشیزه اوربروز در کام اژدها فرو رفته و با این وصف من او را در برابر چشم خود می‌بینم و صدایش را می‌شنوم؟ آیا ممکن است که تو وقتی به کام اژدها فرو می‌رفتی علامت صلیب کشیده و سالم از دهان وی بیرون آمده باشی؟ من که جز این نمی‌توانم تصویری بکنم.

اوربروز گفت: پدر، اشتباه نکرده‌ای. درست، همین فکری که تو بر زبان آوردی در شکم اژدها به مغز من خطوط کرد و فوراً به کار بستم و به سلامت جستم. بعد بلافاصله به دیری دز ساحل اظلام پناه بردم و در آنجا به عزلت و انزوا گذراندم و عمر خود را وقف نماز و دعا و تفکر و تحقیق در علوم الهی کردم و ریاضت‌های سخت و عجیب کشیدم تا از عالم غیب آگاه شدم که تنها يك دختر باکره می‌تواند بر اژدها پیروز شود، و آن دختر باکره نیز جز من کسی نیست.

پیرمرد گفت: نشانی از مأموریت آسمانی خود به من بنما.

اوربرز گفت: وجود خود من بهترین نشان است.

اسقف بزرگ قوم پنگوئن گفت: من منکر قدرت و توانایی دخترانی که مهر ریاضت بر تن خود می‌زنند و کف نفس می‌کنند نیستم ولی آیا تو آن گونه که می‌گویی هستی؟

اوربرز گفت: در عمل خواهی دید.

رژیمان‌تال کشیش که به ایشان نزدیک شده بود گفت:

— بلی، بهترین نشان راستگویی در عمل است. سلیمان نبی می‌فرماید تمیز سه چیز مشکل است و یک چیز محال. آن سه مشکل اثر خزیدن مار است بر سنگ و پریدن مرغ در هوا و سیر کشتی بر آب. و اما آن یک محال اثر دخول آلت رجلیت است. در زن به نظر من مامایانی که در این قبیل موضوعات بر سلیمان یعنی داناترین سلطان عالم خرده می‌گیرند و ادعا می‌کنند که بیش از او می‌فهمند و قبح و بیشرمند. پدرجان، اگر از من می‌شنوید درباره اوربرز با کره پرهیزگار به گفتار مامایان ییشرم توجه کنید و از ایشان نظرخواهید، زیرا نظر آنان از مشکل شما نخواهد کاست. اثبات بکارت از حفظ آن نیز مشکلتر است. پلین^۱ در تاریخ طبیعی خود به ما می‌آموزد که علائم بکارت خیالی و موهوم و نامشخص است. ممکن است زنی چهارده علامت فساد را داشته باشد و باز در نظر فرشتگان پاک و مطهر به شمار رود و ممکن است زنی با چشم و انگشت مامایان لا بلا معاینه شود و با کره هم اعلام گردد ولی با کره واقعی نباشد و این عنوان مقدس را مدیون ظاهرسازی و حقه‌بازی و قبحانه علم باشد. و اما راجع به عفت دختری که در اینجا حضور دارد من از دو دست خود التزام می‌دهم.

رژیمان‌تال از این جهت چنین می‌گفت که خود شیطان بود و بیچاره

پیرمرد این نکته را نمی‌دانست، ناچار از اوربرز پرهیزگار پرسید:

— خوب، دخترم، برای مغلوب کردن اژدهایی چنین درنده که تو را بلعیده بود چگونه دست بکار می‌شوی؟

دوشیزه گفت: ای مائل، تو باید فردا هنگام طلوع آفتاب مردم را بر سر تپه مشرف به صحرایی که تاساحل اظلام ممتد است جمع کنی و مواظب باشی که هیچک از مردان قوم بیش از پانصد قدم به اژدها نزدیک نشود و گرنه از

۱. در تاریخ طبیعی پلین (Pliny) به دنبال این جمله بسیار گشتم ولی اثری از آن نیافتم. (ناشر)

گند نفس او مسموم خواهد شد. آنگاه اژدها از میان سنگها بیرون خواهد آمد. من جلو می‌روم و کمر بند خود را به دور گردنش می‌بندم و او را مانند سنگ مطیعی به دنبال خود می‌کشم.

مائل گفت: آیا مردی از دلاوران مقدس، قوم را برای کشتن اژدها همراه خود نخواهی برد؟

اوربرز گفت: بدنگفتی، پیرمرد، من اژدها را به دست کراکن خواهم داد که او با شمشیر آبدار خود گردنش را بزند. ضمناً بدان که کراکن، که او را مرده می‌بنداشتند، به میان قوم پنگوئن باز خواهد گشت و اژدها را خواهد کشت و اطفال کوچکی که آن جانور بلعیده است از شکمش بیرون خواهند آمد.

اسقف فریاد برآورد که:

— ای دوشیزه مقدس، آنچه تو می‌گویی خارق‌العاده و بیرون از قوه

بشر است.

دوشیزه اوربرز گفت: همینطور است، ولی مائل، بدان که من وحی دیگری نیز از جانب خداوند دریافته‌ام و آن این است که قوم پنگوئن به پاداش خلاصی خود از شر اژدهای خونخوار باید خراج سالانه‌ای به میزان سیصد جوجه و دوازده رأس گوسفند و دو رأس گاو و سه رأس خوک و هزار و هشتصد کیل گندم و به مقدار لازم سبزیجات فصل به کراکن پهلوان بدهد، به علاوه کودکانی که از شکم اژدها بیرون خواهند آمد به عنوان غلام وقف خدمت آن پهلوان باشند و هرگز سر از اطاعت وی نییچند. هرگاه قوم پنگوئن تعهد خود را زیر پا گذارد بار دیگر اژدهایی خونخوارتر و مخوف‌تر در جزیره پیدا خواهد شد. من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم.

دو دست خود را در هم انداخته بودند از شکم آن جانور بیرون آمدند. کودکان فوراً خود را به پای دوشیزه اوربرز انداختند و او ایشان را در آغوش گرفت و آهسته در گوشان گفت:

— شما باید ده به ده بگردید و بگویید: «ما آن بچه های ینوایم که اژدها بلعیده بود و اینك یكتا پیراهن از شکم وی بیرون آمده ایم». آن وقت هرچه بخواهید مردم به شما خواهند داد؛ ولی اگر غیر از این بگویید مطمئن باشید که جز مش و لكد نصیبی نخواهید داشت. حال بروید!

بسیاری از افراد قوم پنگوئن همینکه اژدها را با شکم دریده دیدند ریختند تا لاشه اش را قطعه قطعه کنند، گروهی از شدت غلیان حس کینه و انتقام و گروهی دیگر به امید اینکه سنگ طلسمی را که به سنگ اژدها معروف است و گویا در سر آن حیوان باشد به دست بیاورند. مادران اطفالی نیز که عمر دوباره یافته بودند می دوییدند تا جگر گوشگان خود را در آغوش گیرند ولی مائل مقدس به عذر اینکه هیچك از آن گروه و هیچك از مادران چندان پاك و مطهر نیستند که بتوانند به اژدها نزدیک شوند، و بیشك اگر چنین کنند خواهند مرد، جلو ایشان را گرفت.

کمی نگذشت که الوی كوچك و آن پنج كودك فقیر به سوی مردم آمدند و گفتند:

— ما همان کودکان ینوایم که اژدها بلعیده بود و اینك یكتا پیراهن از شکم او بیرون آمده ایم.

کسانیکه سخن ایشان را می شنیدند بر رخسارشان بوسه می زدند و می گفتند:

— ای کودکان مقدس، هرچه بخواهید ما فراوان به شما خواهیم داد. آنگاه گروه مردم با يك دنیا ذوق و شادی و در حالی که سرودهای مذهبی می خواندند متفرق شدند.

باری به یاد بود آن روزی که فضل و عنایت خداوند ملت را از چنین بلای عظیمی نجات داده بود دسته های مذهبی به راه افتاد که در آن مجسمه یا شبیه اژدهای زنجیر کرده ای را نیز با خود حرکت می دادند.

کراکن هر سال از ملت خراج می گرفت و از ثروتمندترین و توانا ترین مردان قوم پنگوئن گردید. وی به نشان پیروزی درخشان خود و به خاطر اینکه ترس و وحشت در دل مردم بجا گذارد تاج اژدهایی بر سر می گذاشت و به مردم می گفت:

— اکنون که آن جانور کشته شده است اژدها منم.

اژدهای آلكا

(پایان)

قوم پنگوئن که به امر سن مائل گرد آمده بودند شب را در ساحل اظلام، یعنی در آن مرزی که کشیش اعظم تعیین کرده بود بسر بردند تا مبادا کسی از نفس گند اژدها مسموم شود.

هنوز حجاب شب را از چهره روز برنگرفته بودند که نخست غرشی زهره شكاف به گوش رسید و سپس اژدهای خونخوار هیکل مرموز و کوه پیکر خود را از فراز تخته سنگهای ساحل نشان داد.

جانور آدمخوار مانند مار می خزید و بدن گره دار و پر پیچ و شکش از پانزده پا طویل تر می نمود. مردم همینکه او را دیدند از وحشت عقب نشستند ولی دیری نگذشت که همه متوجه دوشیزه اوربرز گردیدند. دختر ك پرهیز گار در آغاز سفیده صبح با لباس سفید از سوی خارستان گلی رنگ ساحل پیش می آمد.

اوربرز با قدم های سنگین و شمرده که حاکی از تواضع و جسارت او بود به سوی جانوری که در آن هنگام بطرزی وحشتناك می غرید و دهان گشوده بود پیش رفت. فریاد دهشتناکی ناشی از ترس و ترحم از میان قوم پنگوئن برخاست ولی دوشیزه با کره کمر بند پشمن خود را از کمر باز کرد و به گردن اژدها بست و او را مانند سنگ طبعی به دنبال خود کشید. فریاد شوق از تماشاگران برخاست.

اوربرز مدتی اژدها را در آن خارستان به دنبال خود می آورد که ناگاه کراکن با شمشیر آبدار ظاهر گردید. مردم که وی را مرده می پنداشتند فریاد تعجب و شادی ازدل بر کشیدند. پهلوان بر سر آن جانور تاخت و او را به پشت در انداخت و با يك ضربت شمشیر شکمش را از هم درید. الوی كوچك و پنج كودك دیگر که اژدها بلعیده بود یكتا پیراهن و با زلف مجعد در حالیکه

اوربرز سالهای سال بازوان بذال خود را به گردن گاوچرانان و چوپانان بسیار که درنظرش با خدایان برابر بودند حمایل کرد و چون دوران حسن و وجاهتش به سر آمد خود را وقف خدمت خدا کرد. وی که مورد احترام و تقدیس ملت واقع شده بود پس از مرگ به حلقه مقدسین درآمد و یکی از پیشوایان مذهبی و آسمانی قوم پنگوئن گردید. کراکن پیری از خود به جا گذاشت که به تقلید از پدر تاج اژدها بر سر می‌نهاد، و به همین جهت به دراگو (اژدر)^۱ ملقب شد. وی نخستین سلسله پادشاهان پنگوینی را تأسیس کرد.

کتاب سوم

قرون وسطی و دوره تجدد (رنسانس)

۱. Drago مشتق از کلمه دراگون Dragon (اژدها) است.

بریان متقی و ملکه گلامورگان

پادشاهان آلکا که از اعقاب دراگو فرزند کراکن بودند همه تاج دهشت‌خیز
اژدها بر سر می گذاشتند، و آن نشان مقدسی بود که تنها دیدن آن حس ترس
و عشق و احترام در دل ملت برمی‌انگیخت.

سلاطین آلکا، چه با رعایا و اتباع خود و چه با شاهزادگان جزایر
و کشورهای همجوار دایم در جنگ و جدال به سر می بردند.

از سلاطین نخستین سلسله دراگونید جز نامی باقی نمانده است و ما،
چون نه به تلفظ آن نامهای عجیب آشنایی داریم و نه می‌توانیم بنویسیم، از
ذکر آنها صرف نظر می‌کنیم. نخستین پادشاهی که نسبتاً تاریخ روشن او در
دست است بریان متقی^۱ است که چون در جنگ و شکار شجاعت و مهارت و
هقل و تدبیر فوق‌العاده‌ای داشت معروف است.

بریان متقی عیسوی بسود و علاقه مفراطی به علم و ادب داشت و به
رهبانان و تارکان دنیا ارادتی کامل می‌ورزید. این پادشاه در تالار قصر سلطنتی
خود، آنجا که در زیر تیرهای دود خورده سقف آن کله کشتگان و شاخ
جانوران وحشی آویخته بود جشنهای بزرگی بر پا می‌کرد و تمام نوازندگان
چنگ و عود و همه خنیاگران جزیره آلکا و جزایر همجوار را برای شرکت
در آن جشنها دعوت می‌کرد و خود نیز در مدح و ثنای پهلوانان آواز
می‌خواند.

بریان متقی عادل و بلند همت بود ولی چون عشقی آتشین به پیروزی و
برتری بر امثال و اقران خود داشت نمی‌توانست از قتل بخت برگشتگانی
که در جشنها بهتر از وی آواز خوانده بودند صرف نظر کند.

بت پرستانی که کشور برتانی را غارت می‌کردند چون کشیشان ایورن
را از اوطان خود بیرون کرده بودند بریان متقی ایشان را به کشور آلکا دعوت

کرد و برای آنان در نزدیکی قصر خود معبدی از چوب ساخت. این پادشاه هر روز با ملکه گلامورگان^۱ زوجه خود به نمازخانه معبد می‌رفت و در جشنها و تشریفات مذهبی حضور می‌یافت و سرودهای روحانی می‌خواند.

باری در میان کشیشان مذکور کشیشی بود عدول^۲ نام که در عنفوان شباب آراسته به گوهر فضیلت و تقوی بود. شیطان به او بسیار حسد می‌ورزید و چندین بار در صدد وسوسه و اغوای او برآمد و برای انجام منظور خود به اشکال مختلف بر وی ظاهر شد و به صورت اسب جنگی و دوشیزه پری پیکر و جام شراب شیرین خوشگوار به خوابش آمد؛ سپس دو طاس تخته نرد در شاخ کوچکی ریخت و آنها را به صدا درآورد و گفت:

— حاضری با من بازی کنی؟ از من تمام کشورهای جهان و از تو تاری از گیسویت.

ولی مرد خدا به علامت صلیب مجهز شد و دشمن را عقب راند. شیطان چون از فریب وی مأیوس گردید نقشه ماهرانه‌ای به منظور هلاک وی کشید. شبی از شبهای تابستان به خواب ملکه گلامورگان که بر بستر آرمیده بود آمد و تصویر کشیش جوان را که ملکه هر روز در معبد چوین می‌دید به او نشان داد، بخصوص که آن شاید لطف و ملاحظتی بسیار به تصویر بخشیده بود. بلافاصله عشق همچون زهری کاری و کشنده در رگ و شریان ملکه دویدن گرفت و او در هوای وصال کشیش جوان واله و بیتاب شد. ملکه هر روز به بهانه‌ای او را به نزد خود احضار می‌کرد و حتی چندین بار از او خواهش کرده که به اطفالش آوازاها و سرودهای مذهبی بیاموزد، و در این باره می‌گفت:

— من اطفال خود را به شما می‌سپارم و برای آنکه خود نیز چیزی بیاموزم در جلسات درس شرکت می‌کنم. بدین وسیله شما هم به پسران من تعلیم خواهید داد و هم به من که مادر ایشانم.

ولی کشیش جوان هر بار به عذری متعذر می‌گردید؛ گاهی می‌گفت من آنقدر دانشمند نیستم که بتوانم به کودکان شما درس بدهم و گاهی می‌گفت وضع و حرفه مذهبی من اجازه مجالست زنان را به من نمی‌دهد.

انکار او بر عشق و هوس ملکه افزود تا یک روز که سخت بیمار شده و در بستر نزع افتاده بود چون از حیات خویش دست شست کشیش جوان را به بالین خویش طلید، عدول از نظر اطاعت از امر ملکه به اتاق وی آمد ولی چشمان خود را به زمین دوخت و سر به زیر انداخت. ملکه چون دید که

معشوق به او نگاه نمی‌کند درد شدیدی در دل احساس کرد و عنان شکیبایی از دست داد و گفت:

— مرا بین که تاب و توان ندارم و سایه تاریکی جلو چشمم را گرفته است. بدنم یخ کرده و در عین حال از تب می‌سوزم.

و چون کشیش چیزی نمی‌گفت و حرکتی نمی‌کرد ملکه به لحنی آمیخته به تضرع و زاری وی را پیش خواند و گفت:

— یا در کنار من، یا!

سپس دست پسر عجز و تمنای خود را درازتر کرد و خواست کشیش جوان را به سوی خویش بکشد ولی او این بی‌عصمتی را بر ملکه خرده گرفت و از قصر گریخت.

آنگاه ملکه از خشم و غضب به جان آمد و چون ترسید که مبادا عدول پسرده از بی‌جایی و بی‌عفتی وی برگردد و به یکباره نابودش سازد تصمیم گرفت که بر دشمن پیشی گیرد و وی را از پا درآورد. ملکه به صدایی پر گریه و زاری که در سراسر قصر پیچید ملازمان خود را به کمک خواست، چنانکه گفتنی براستی با خطر عظیمی مواجه است. کنیزان سراسیمه دویدند و دیدند که کشیش جوان می‌گریزد و ملکه با داد و فریاد لحاف افتاده خود را دوباره به رو می‌کشد. به محض دیدن این منظره همه فریاد و جانپنا برداشتند.

در این اثنا پادشاه بریان متقی نیز بر اثر سروصدا داخل خوابگاه ملکه شد. گلامورگان گیسوان پریشان و چشمان پر اشک و سینه خون‌آلود خود را که از شدت هیجان عشق و هوس با ناخن خویش خراشیده بود به او نشان داد و گفت:

— اعلیحضرتا، همسر تاجدارم، یا و اثر تعدی و تجاوز به ناموس مرا بین. عدول بر اثر وسوسه شیطانی و شهوت نفسانی به من نزدیک شده بود و می‌خواست دست تعدی به ناموس من دراز کند.

بریان متقی از شنیدن گریه و زاری و از دیدن سینه خونین ملکه چنان آشفته و خشمناک شد که فوراً فرمان دستگیری کشیش جوان را به قراولان خود صادر کرد و دستور داد تا ویرا زنده زنده در برابر قصر سلطنتی و در جلو چشم ملکه در آتش بیندازند.

وقتی کشیش ایورن از این قضیه مستحضر گردید به حضور پادشاه بار یافت و عرض کرد:

— اعلیحضرتا، از این حادثه به فرق فاحشی که ما بین یک زن مسیحی

مقدسه با يك زن بت پرست وجود دارد پی بیر. لوکرس^۱ شاهزاده خانم رومی، غنیف ترین و پرهیزگارترین شاهزاده خانم های بت پرست بود، معهذاتوانست در برابر تعدی جوان خوشگلی از خود دفاع کند، و چون از ضعف و ناتوانی خود شرمنده و سر افکنده بود یأس و حرمان ابدالدهر بر جانش استیلا یافت؛ در صورتی که گلامورگان، ملکه مسیحی، در مقابل امیال شیطانسی جانی خطرناکی که از فرط شهوت به خشم آمده و روح خبیث ترین شیاطین عالم در جسمش حلول کرده بود از شرافت و عصمت خود بیروزمندانه دفاع کرد.

در این هنگام، عدول در زندان قصر منتظر اجرای فرمان زنده سوختن خویش بود ولی خداوند نمی خواست که ییگناهی به هلاکت برسد لذا یکی از فرشتگان خود را به صورت کنیزی از کنیزان ملکه به نام گودرون^۲ به نزد وی فرستاد؛ گودرون کشیش را از زندان بیرون آورد و به اتاق کنیزی که خود به صورت وی جلوه گر شده بود برد و گفت:

— چون تو مرد جسور و شیر دلی هستی دوست دارم.
عدول که گمان می کرد با خود گودرون مواجه است چشمان خویش را به زیر افکند و در جواب گفت:
— تنها به یاری لطف و عنایت خداوند بود که توانستم در برابر تعدیات یشرمانه ملکه و خشم و غضب خانمانسوز آن زن توانا پایداری کنم.
فرشته پرسید: چطور؟ مگر آنچه را به تو نسبت می دهند مرتکب نشده ای؟

عدول دست بر قلب خود نهاد و گفت:
— نه، به حقیقت قسم که کاری نکرده ام.
فرشته گفت: به راستی کاری نکرده ای؟
عدول گفت: نه، کاری نکرده ام و اصلاً خیال ارتکاب چنین عمل زشتی مرا از خجالت و وحشت می کشد.
فرشته بانگ بر کشیش جوان زد و گفت: پس مرد که گه سگ، اینجا

۱. Lucrece شاهزاده خانم رومی که از طرف یکی از پسران تارکن پادشاه روم به ناموس او تعدی شد و آن زن مایوس و پریشان حال به حیات خود خاتمه داد. این واقعه انقلابی در روم پدید آورد و موجب استقرار جمهوری و انقراض سلطنت گردید (۵۱۰ قبل از میلاد مسیح).

2. Gudrune

چه غلطی می کنی؟

و پس از ادای این عبارت زنده، در را باز گذاشت تا کشیش جوان بتواند از آنجا بگریزد.

عدول حس کرد که دستی قوی او را به خارج می راند. بیچاره هنوز داخل کوچه نشده بود که از فراز بام ظرف ادراری بر سرش فرو ریختند. کشیش به اندیشه فرو رفت و در دل گفت:

— خداوندا، نقشه های تو اسرارآمیز است و کسی را یارای فهم حکمت تو نیست!...

۱. وقایع نگار پنکوئن که این قضیه را نقل می کند عین این جمله را به کار برده است و من هم عیناً ترجمه کردم. (آنا تول فرانس)

دراکوی کبیر مانند سربازان بسیار ساده زندگی می کرد و اخلاق و رفتارش نیز ساده و بی آرایش بود. این پادشاه نه تنها از سقوط و زوال افتخارات تاریخی کشور خود جلوگیری کرد بلکه با کمال شهامت ودلاوری و حتی در ایام سختی و مصیبت نیز شرافت و حیثیت قوم پنگوئن را محفوظ داشت.

دراکوی کبیر فرمان داد تا استخوانهای متبرکه سنت اوربرز را به آلکا نقل مکان دهند.

جسد آن دوشیزه مقدسه عاقبت به خیر درغاری واقع در ساحل اظلام و در قطعه زمین پر گل و سبزه ای مدفون بود. زائران نخستین آن مرقد مطهر پسران و دختران آبادیهای مجاور آن غار بودند که ترجیح می دادند دو به دو و آنهم به هنگام شب بر سر مزار آن مرحوم بروند، گویی زیارت و انجام نذر و نیازهای مهس مذهبی احتیاج به مکانهای خلوت و تاریک داشت. زائران جوان عشق و ایمانی به آن علیامخدره می ورزیدند و اسرار این عشق و ایمان را همچون گنجی گرانها در سینه خود مخفی می کردند. ایشان هرگز نمی خواستند راز تأثیرات شدیدی را که بر سر مزار وی احساس می کردند فاش نمایند، ولی مردم گاهی آنان را در آن زیارتگاه مقدس غافلگیر می کردند که سخنانی از عشق و لذت و شهوت به گوش هم می گفتند و با نام مقدس سنت اوربرز می آمیختند، و حتی اغلب شنیده می شد که عده ای آه می کشیدند و می گفتند: «انسان در اینجا دنیا را فراموش می کند»، و بعضی نیز می گفتند: «انسان با آرامش خاطر و صفای قلب از این غار بیرون می رود». و حتی دختران جوان عشقها و لذتهایی را که در درون آن غار چشیده بودند به یاد یکدیگر می آوردند.

اینها معجزاتی بود که دوشیزه باکره آلکا در سپیده صبح ابدیت پسر افتخار خویش نشان داد؛ معجزاتی که به زیبایی و صفای سپیده جلوه گر شد. کم کم اسرار این غار مقدس همچون عطری روح پرور در سراسر آن منطقه پخش شد و برای جانهای پاک و مطهر موجب انبساط و خرمی خاطر گردید و آنان را به فکر ایجاد و بنیاد ساختمان مجللی بر مزار آن دوشیزه باکره انداخت. مردم بی ایمان و فاسد الاخلاق بسیار کوشیدند که با اشاعه دروغ و بهتان مؤمنان خدا را از رسیدن به آن چشمه عفو و آمرزش که از مرقد مبارک سنت اوربرز جاری بود بازدارند ولی سعی ایشان به جایی نرسید. کلیسا درصدد برآمد که این سرچشمه فیض و بخشایش را از انحصار چند تن دختر و پسر خرد سال درآورد و تمام افراد جامعه مسیحیت قوم پنگوئن را

دراکوی کبیر و نقل مکان استخوانهای متبرک سنت اوربرز

اعقاب بلا فصل بریان متقی تا حدود سال ۹۰۰ میلادی سلطنت کردند و با مرگ آخرین سلطان خود کولیک کومه بینی^۱ منقرض گردیدند. پسر عمومی این شاهزاده موسوم به بوسکوی بلند همت^۲ جانشین او شد و برای اینکه در تصاحب تخت و تاج بلامنازع باشد تمام اقوام و کسان نزدیک خود را به هلاکت رسانید.

از اعقاب بوسکوی بلند همت سلسله عظیمی از پادشاهان مقتدر و کارداران پنگوئن سلطنت کردند. یکی از آنان موسوم به دراکوی کبیر^۳ در شجاعت و جنگجویی به اوج شهرت رسید. وی بیش از سایر پادشاهان در جنگها مغلوب می گردید، و البته سرداران بزرگ را از روی ثبات قدم و پایداری در شکست می توان شناخت.

این پادشاه در ظرف بیست سال بیش از صد هزار کلبه و دهکده و ده و قصبه و شهر کوچک و بزرگ و دارالعلم را طعمه حریق ساخت و به هرجا که رسید به خاک دوست و دشمن و خویش و بیگانه آتش کشید و برای توجیه رفتار خود همواره می گفت:

— جنگ بی حریق مانند غذای بی خردل خنک و بی مزه است. عدل و داد وی بسیار بیرحمانه و قضاوت وی بسیار سخت و خشن بود. دهقانانی را که زندانی وی بودند و استطاعت پرداخت کفاره حبس خود را نداشتند به درخت می آویخت و اگر زن بدبختی به وی پناهنده می شد و برای شوهر مفلس و بدبخت خویش طلب عفو و بخشایش می کرد آن بیچاره را از گیسو به دم اسب خود می بست و اسب را می تازاند.

1. Collic au Court-Nez

2. Bosco le Magnanime

۳. Draco le Grand ظاهرأ اشاره به شارلمانی است. (مترجم)

از آن سیراب سازد، به همین منظور چند تن از کشیشان در آن غار مستقر گردیدند و در آن حوالی معبدی ساختند و نمازخانه و مهمانخانه‌ای برای زائران در ساحل اظلام برپا کردند و آنگاه سیل زائران به سوی آن زیارتگاه روان شد.

چون ملکات و فضایل اخلاقی سنت اوربرز در مدت اقامت طولانی در بهشت قوت گرفته بود اکنون به خاطر کسانی که تحف و هدایایی بر سر مزارش می‌نهادند معجزات بزرگتر و جالب‌تری می‌کرد، مثلاً به زنانی که تا آن روز عقیم مانده بودند امید پیدا کردن اولاد می‌داد و یا ایشان را حامله می‌کرد و یا به خواب پیرمردان حسود و دل‌چرکین می‌آمد و ایشان را از وفاداری و عفت همسر جوانشان که به خطا مظنون شده بود مطمئن می‌ساخت و یا طاعون و وبا و سیاه زخم و قحطی و طوفان و به خصوص اژدها را از سرحدات مملکت دور نگاه می‌داشت.

لیکن بدبختانه در اغتشاشاتی که در زمان سلطنت «کولیک کوتاه‌بینی» و جانشینان او در کشور بروز کرد و مملکت را به ویرانی و بدبختی سوق داد مرقد مطهر سنت اوربرز از تمام آن تجملات و آن ثروت‌های یکران عاری شد و معبدش بر اثر حریق سوخت و روحانیون و کشیشان مقیم آن درگاه پراکنده و در بدر شدند و جاده‌ای که هزاران زائر مؤمن بر آن رفته و آمده بودند در زیر ساقه‌های نی و بوته‌های گون و خارهای آبی رنگ شتزار ناپدید شد. صدسال تمام آن مرقد معجز نما جز مارهای زهردار و افعی‌های خطرناک وراسو و خفاش و جغدشوم زایری به خود ندید، تا شبی سنت اوربرز خواب‌نما کرد و به خواب یکی از دهقانان مجاور موسوم به موموردیک^۱ آمد و گفت:

— من دوشیزه اوربرز مقدس و تو را از میان قوم برگزیدم تا مزار مقدس مرا از نو برپا کنی. پس برو و به ساکنان این مملکت بگو که اگر خاطرات خوش مرا از دل ببرند و قبر مرا بی زر و زیور و بیحرمت بگذارند و به زیارت مرقدم نشتابند اژدهای دیگری پیدا خواهد شد و کشور را به آتش خواهد سوخت.

کشیشان دانشمند در باب این رؤیای آسمانی و این خواب‌نمای روحانی به تحقیق پرداختند و آن را واقعی و صحیح و از جانب خداوند تشخیص دادند، و بعدها دیده شد که در کشور فرانسه، در مواردی نظیر

آن، سنت فوا^۱ و سنت کاترین^۲ نیز برای تعمیر مزار خود به همین طریق رفتار کردند و به همین زبان به مشتاقان و مؤمنان از دین برگشته خود سخن گفتند. باری معبد سنت اوربرز از نو بنا شد و زائران دوباره به آنجا هجوم آوردند. سنت اوربرز نیز پیش از پیش به نمودن معجزات بزرگ پرداخت. وی امراض گوناگون و خطرناک از قبیل چلاقی دست و پا و آب آوردگی و افلیجی و غیره را شفا می‌بخشید. کشیشانی که متولی و سرایدار معبد بودند از ثروت و ناز و نعمت فراوان بهره‌مند می‌شدند، تا شبی سنت اوربرز به خواب دراکوی کبیر آمد و به وی فرمان داد که او را به سمت ملکه آسمانی و پیشوای مذهبی کشور پنگوئن بشناسد و باقیمانده استخوانهای متبرک او را به کلیسای بزرگ آلکا نقل مکان دهد.

در نتیجه، آثار متبرک و معطر این باکره آسمانی را با تجلیل و احترام تمام به کلیسای بزرگ پایتخت انتقال دادند و در محراب معبد، در میان ضریح متبرک و بزرگی از طلا و میناکاری که به جواهر نفیس و رنگارنگ مرصع بود گذاشتند.^۳

شورای مذهبی آمار مدونی از شماره و خصوصیات معجزات آسمانی دوشیزه باکره سنت اوربرز عاقبت به خیر در دفتر خاصی ترتیب داد و به ثبت رسانید.

دراکوی کبیر که هرگز از دفاع و تبلیغ آیین مسیح دست بر نداشته بود بایک دنیا تقدس و تقوی جان سپرد و ثروت هنگفتی برای کلیسا باقی گذاشت.

Sainte Foy

1. Sainte Foy 2. Sainte Catherine

۳. ظاهراً اشاره به کلیسای «نتردام دوپاری» است. (مترجم)

است، دست راستش شش انگشت دارد و سر میمون کوچکی در زیر ناف او بیرون آمده است.

«رفتارش بسیار سنگین و موقر و برخوردش توأم با مهر و ادب است. در خرج و بخشش بسیار بلند همت است ولی همه وقت نمی‌تواند نفس‌اماره را به فرمان عقل درآورد.

«يك روز، هنگامی که به اصطبل‌های کاخ سلطنتی سرکشی می‌کرد میرآخور جوان بسیار خوش سیمایی را دید و فوراً عاشق و دل‌باخته او شد و فرماندهی ارتش را به وی تفویض کرد.

«از ملکات و فضایل قابل تمجید و ستایش این ملکه بزرگ هدایای پشمار و خارج از حدی است که به کلیساها و معابد و نمازخانه‌های کشور و مخصوصاً به معبد مقدس «بیرگاردن» بخشیده است، و من نیز به لطف و عنایت خداوند در سن چهارده سالگی در آن معبد شغلی داشتم. ملکه برای آرامش و آمرزش روح خود بقدری نماز «مسح» خریده بود که هر کشیشی در کلیسای پنگوئن تبدیل به شمع روشنی گردید تا نظر مهر و آمرزش خداوند را متوجه ملکه عظیم‌الشان خود کند.»

از این سطور و سطور دیگری که من در کتاب خود آورده‌ام می‌توان به ارزش تاریخی و ادبی کتاب «وقایع منظم تاریخ قوم پنگوئن» تألیف یوحنا تالپا پی برد. بدبختانه این تاریخ بفته در سال سوم سلطنت دراکوی - ساده‌دل جانشین‌گون ضعیف‌النفس متوقف می‌شود و از آن به بعد برای نوشتن تاریخ خود از فقدان راهنمای روشن و قابل اعتمادی چون یوحنا تالپا تأسف می‌خورم.

در مدت دو قرنی که به دنبال سلطنت ملکه کروشا و اعقاب او گذشت قوم پنگوئن دچار هرج و مرج و اغتشاشهای داخلی خونینی گردیدند و صنایع و هنرهای زیبا به یکباره از میان رفت. در آن دوره جهل عمومی کشیشان در سایه دیوار معابد به مطالعه مشغول بودند و با حرارت و جدیتی خستگی‌ناپذیر به رونویسی کتاب آسمانی وقت می‌گذراندند، و چون پوست نازک باب نوشتن نایاب بود نسخه‌های کتب غیر مذهبی و قدیمی را می‌تراشیدند و پاك می‌کردند و کلام خدا را بر روی آن می‌نوشتند. بدین ترتیب چندی نگذشت که انجیل مقدس همچون نهال گل سرخ شکفت و گل داد و سرتاسر کشور از نسخ آن پر شد. یکی از کشیشان جزو حلقه سن‌بنوا، بنام ارمولد^۱

ملکه کروشا

پس از مرگ دراکوی کبیر هرج و مرجی عظیم در کشور روی داد. اغلب جانشینان این شاهزاده را مورخان جز مردمی سست‌عنصر و نالایق نشناخته‌اند و بدیهی است که هیچک از ایشان حتی از دور نیز به دنبال سلف رشید و شجاع خود نرفتند و کارهای مفید وی را تعقیب نکردند.

پس دراکوی کبیر موسوم به شم^۱ که مردی لنگ بود کوششی در راه ازدیاد و توسعه سرزمین پنگوئن نکرد. بولو^۲ پسر شم در سن نه سالگی و در حینی که به تخت می‌نشست به دست قراولان سلطنتی کشته شد. پس از بولو برادرش گون^۳ جانشین او شد ولی او نیز بیش از هفت سال نداشت، ناچار مقام نیابت سلطنت را به مادرش ملکه کروشا^۴ تفویض کردند و او زمام امور کشور را به جای پسر خود به دست گرفت.

کروشا زنی بود زیبا و تربیت یافته و زیرک و دانا ولی نمی‌توانست بر امیال و آرزوهای نفسانی خویش تسلط یابد و از هوای نفس جلو گیرد. اینک عین عباراتی که مورخ دانشمند پنگوئن، یوحنا تالپا، در کتاب تاریخ وقایع خود راجع به این ملکه نامدار نوشته است:

«ملکه کروشا از نظر صباحت منظر و تناسب اندام نه از سمیرامیس^۵ ملکه بابل پای‌کمی دارد و نه از پنته‌زیله^۶ ملکه آمازون و نه از سالومه^۷ دختر هزودیاده ولی در وجود او بعضی جنبه‌های مشخصه هست که بر حسب عقاید مختلف و متضاد مردم و قضاوت‌های ضد و نقیض عموم ممکن است خوب یا بد باشد؛ مثلاً دو شاخ کوچک در جلو پیشانی دارد که آن را در زیر حلقه‌های انبوه گیسوان طلایی خویش مخفی می‌سازد. يك چشمش آبی و يك چشمش سیاه است و گردنش مانند گردن اسکندر مقدونی قدری متمایل به چپ

- | | | | |
|--------------|---------------|-----------|--------------|
| 1. Chum | 2. Bolo | 3. Gun | 4. Crucha |
| 5. Sémiramis | 6. Pentésilée | 7. Salomé | 8. Hérodiade |

به تنهایی چهار هزار کتاب خطی یونانی و لاتین را پاك كرد و چهار هزار نسخه از كتاب انجيل يوحنا را بر آنها نوشت. بدین طریق بسیاری از شاهکارهای نظم و نثر قدیم نابود گردید.

مورخان همه متفق القولند كه تنها پناهگاه ادبیات در قرون وسطی صومعه های كشور پنگوئن بود.

جنگهای صدساله قوم پنگوئن و مارسوئن در پایان این دوره اتفاق افتاده است.^۱ تشخیص و فهم حقایق و علل اصلی این جنگها بسیار مشکل است و آنهم نه از نظر فقدان یا قلت مدارك بلکه به علت كثرت منابع و شواهد تاریخی است. مورخان قوم مارسوئن همه جا با مورخان قوم پنگوئن اختلاف قول دارند و به علاوه مورخان پنگوئن نیز مانند مارسوئنهای همه جا با هم همراهی و همدستان نیستند. من درمیان ایشان فقط دو نفر وقایع نگار دیده ام كه اختلاف ندارند و آنهم به این علت كه یکی از كتاب دیگری رونویس كرده است. تنها يك نكته روشن و مسلم است و آن اینکه قتل و غارت و تعدی و اجحاف و چاول و حریق پشت سرهم روی داده است.

در زمان شاهزاده واژگون بخت بوسكوی نهم كشور به آخرین حد خرابی و ویرانی خود رسید. همینكه خبر به پایتخت رسید كه جهازات مارسوئن مركب از ششصد فروند كشتی بزرگ در مقابل آلكا لنگر انداخته است اسقف اعظم فرمان داد تا دسته باشكوهی به حرکت درآید. شورای روحانیون و قضات عالیرتبه و اعضای دارالشورا و علمای دارالعلم به کلیسای بزرگ آمدند و ضریح مبارك سنت اوربرز را برداشتند و به دور شهر گرداندند. جمعیت شهر نیز از هر سو گردآمدند و به دنبال آنان به راه افتادند و سرودهای مذهبی خواندند ولی ملکه روحانی قوم پنگوئن به رقت نمی آمد و بی جهت به داد کسی نمی رسید. در این اثنا مارسوئنهای از راه خشکی و دریاشهر را محاصره كردند و پس از چند حمله شجاعانه آنرا گرفتند و با خونسردی و بی اعتنائی خاصی كه عادت ایشان بود سه شب و سه روز دست به قتل و غارت و تعدی به ناموس زنان گشودند و سراسر شهر را آتش زدند.

راستی جای بسی تحسین و ستایش است كه درطول این سالهای وحشت خیز كه چیزی جز خون و آهن دربر نداشته است ایمان ملت پنگوئن سالم و دست نخورده باقی مانده و تابش انوار حقیقت، روح ملت را كه از گزند صوفیگری محفوظ مانده و رو به فساد نرفته بود روشن و درخشان نگاه داشته

۱. اشاره به جنگهای صدساله بین فرانسه و انگلیس.

است. بیشك سعی و كوشش خستگی ناپذیر و دایمی کلیسا در حفظ این اتحاد و ارتباط معنوی مؤمنان دخیل بود زیرا هر فرد پنگوئنی را كه غیر از هموطنان مؤمن خود فكر می كرد زنده زنده در آتش می انداختند.

اگر اسم او را رقیب یا عدو می گذاشتند بهتر بود. من چون موفق نمی شدم حروف الفبا را آسان بیاموزم معلم بقدری سخت مرا کتک می زد که تمام آن حروف را به ضرب ترکه روی کفل من حک کرد.

در جای دیگر، تالپا تمایل طبیعی خود را به شهوترانی اعتراف می کند و می گوید:

«در جوانی، حرارت احساسات جنسی و طبیعی من به قدری شدید بود که در سایه درختان چنان حس می کردم به جای استنشاق هوای خنک و آزاد در میان دیگ آبخوش نشسته ام. از جنس لطیف می گریختم ولی بی نتیجه بود زیرا يك قطعه موسیقی یا يك شیشه شراب کافی بود که باز مرا به یاد زن بپردازد».

هنگامی که یوحنا تالپا به تدوین کتاب خود مشغول بود جنگی وحشتناک، که در آن واحد هم داخلی بود و هم خارجی، سرزمین پنگوئن را روبه ویرانی و نابودی می برد. سربازان ملکه کروشا که مأمور دفاع از معبد بیرگاردن در برابر حملات وحشیان مارسوئن بودند معبد را اشغال کردند و در آن مستقر شدند. مدافعان برای آنکه معبد را به صورت دژی تسخیرناپذیر درآورند در دیوارهای آن مزغله ساختند و پوشش سقفها را که از سرب بود برای تدارک گلوله های مخصوصی که با قلم سبک پرتاب می شد برداشتند. شهادت سراسر حیاطها و محوطه های معبد آتشی عظیمی روشن می کردند و بروی آن گاوهای بزرگی را که بجای سیخ به تنه کاههای کهنسال کوهستان کشیده بودند کیاب می کردند؛ خود نیز به دور شعله های آتش حلقه می زدند و در میان دودی که آمیخته به بوی صمغ و چربی بود سر چلیکهای شراب و آبخو را می گشودند. آوازشان و فریادها و عربده های کفرآمیزشان صدای ناقوس های سحری کلیسا را محو می کرد.

بالاخره مارسوئن ها پس از عبور از گردنه ها معبد را محاصره کردند. این قوم از جنگجویان شمال بودند و برگ و سلاحشان همه از مس بود. مهاجمان نردبانهایی به ارتفاع یکصد و پنجاه «تواز» به دیوارهای سنگی معبد تکیه می دادند که در تاریکی شب و در میان باد و توفان، در زیر فشار وزن سربازان و اسلحه ایشان خورد می شد و همه را همچون خوشه انگور به میان دره ها و برتگاهها می ریخت. در آن حال صدای زوزه ممتدی از میان سکوت و ظلمت شب به گوش می رسید و حمله از نو آغاز می شد. پنگوئنهای مدافع

ادبیات - یوحنا تالپا

در دوره صغر اعلیحضرت گون پادشاه پنگوئن بود که یوحنا تالپا روحانی و کشیش معبد بیرگاردن، که از یازده سالگی در آن معبد شغلی داشت و در تمام مدت عمر خود حتی يك روز از آنجا خارج نشده بود کتاب معروف خویش گستیس پنگوینروم^۱ یا تاریخ منظم وقایع پنگوئن را در دوازده جلد به زبان لاتین تألیف کرد.

دیوارهای بلند معبد بیرگاردن بر قلعه رفیع کوه صعب الوصولی بنا شده است و از بالای آن جز قلل آبی رنگ جبال پوشیده از مه و ابر چیزی دیده نمی شود.

وقتی یوحنا تالپا اقدام به تدوین و تألیف یادداشت های تاریخ منظم خود می کرد کاملاً پیر شده بود. این کشیش مقدس در کتاب خود به این موضوع اشاره می کند و می گوید:

«مدتها است که سر من از زیور حلقه های مجعد و خرمایی رنگ گیسوان زیبا عاری شده و کله من اکنون شبیه به آینه های فلزی محدبی است که دلبران پنگوئن با آن همه ناز و کرشمه صورت خود را در آن تماشا می کنند. قد و بالای من که اصلاً کوتاه است به مرور ایام کوتاه تر شده و اکنون خمیده است. ریش سفید من چنان است که سینه مرا گرم می دارد...»

یوحنا تالپا به سادگی بسیار و به شیوه ای جذاب و شیرین مواردی از زندگی خصوصی و شمه ای از جنبه های اخلاقی خود را تشریح می کند و در این باب می گوید:

«چون از خانواده محترم و مشخصی برخاسته بودم و وجود مرا از اوان کودکی وقف زندگی روحانی کرده بودند صرف و نحو و موسیقی به من یاد دادند. خواندن را نیز در نزد معلمی آموختم که حبیب نام داشت ولی

نهرها از قبر داغ بر سر مهاجمان می ریختند و آنان را همچون مشعل مشعل می کردند. شصت بار مارسوئنها دست به حمله زدند و هر شصت بار رانده شدند. ده ماه از محاصره معبد بیرگاردن می گذشت تا در روز یکی از اعیاد مقدس مذهبی چوپانی دره نشین کوره راهی مخفی به سپاهیان دشمن نشان داد و مارسوئنها از آن کوره راه از کوه بالا رفتند و در زیرزمینهای معبد رخنه کردند، و از آنجا در تمام قسمت های معبد از صومعه و آشپزخانه و نمازخانه و اطاق رهبانان و کتابخانه و رختشویخانه و حجره ها و سفره خانه ها و خوابگاه ها متفرق شدند، سپس بناها را آتش زدند و هر که را یافتند کشتند و دست تعدی به ناموس پیر و جوان و زن و مرد دراز کردند. سربازان پنگوئن که غفلتاً از خواب پریده بودند به سمت اسلحه خود دویدند و چون حجابی از ظلمت و وحشت جلو چشمشان را گرفته بود به جان یکدیگر افتادند. از آن سو سربازان مارسوئن نیز بر سر تقسیم غنائم از قبیل ظروف متبرکه و مجمرها و شمعدانها و لباس های کشیشی و صندوق های قیمتی و صلیب های زرین و جواهر نشان یکدیگر را به ضرب تبر از پا درمی آوردند.

هوا از بوی گوشت سوخته پر بود و فریادهای مرگبار و ناله های دلخراش از میان شعله های آتش به آسمان می رفت. هزاران تن از کشیشان از روی لبه بامهای بلند که در شرف فرو ریختن بود همچون مورچگان می گریختند. و به ته دره می غلتیدند. در آن اثنا یوحنا تالپا همچنان به نوشتن تاریخ خود مشغول بود.

سربازان ملکه کروشا به سرعت عقب نشستند و با پاره سنگ های بزرگ تمام مدخل را مسدود کردند تا مارسوئنها را در میان بناهای مشعل محصور سازند، و برای اینکه دشمن را در زیر آوار سنگهای تراش و دیوار های بلند معبد خرد و خمیر کنند دست به تله های قطور درختان بلوط بردند و به جان دیوارها و ستونها افتادند، تخته بندیهای مشعل سقف ها با صدای رعد آسایی فرو می ریخت و طاقهای زیبای رواق معبد در زیر ضربات کمرشکن درختان غول پیکر که هر درختی را شصت نفر حرکت می دادند درهم می شکست. دیری نگذشت که از کلیسای زیبا و پر ثروت بیرگاردن جز حجره یوحنا تالپا اثری باقی نماند و آن نیز بر اثر تصادف و اتفاقی عجیب به کنگره دیواری که از آن دود بر می میخاست آویخته بود، مورخ پیر در آن حال نیز به نوشتن تاریخ خود مشغول بود.

این پشتکار و سعی و استقامت روحی قابل تحسین ممکن است خارج از حد توانایی وقایع نگاری باشد که هم خود را مصروف نوشتن جزئیات وقایع

زمان خویش می کند، ولی انسان هرچند نسبت به اتفاقاتی که در جوارش روی می دهد گیج و بیگانه باشد باز می تواند آثار آن را احساس کند.

من نسخه خطی کتاب یوحنا تالپا را که در کتابخانه ملی به شماره ۱۲۳۹۵ و به علامت «منابع تاریخ پنگوئن ک. ل.» ضبط است مطالعه کرده ام. این کتاب خطی بر روی پوست نوشته شده و ۶۲۸ ورق دارد. خطش بسیار بد و درهم و بسیار مغشوش است و حروف آن نه تنها باریک خط مستقیم نوشته نشده بلکه هریک از سویی رفته، بعضی به یکدیگر خورده و برخی بر هم افتاده اند و بی نظمی یا بهتر بگویم غوغای وحشت انگیزی بر پا کرده اند. شیوه خط نیز بقدری زشت و ناخوش است که اغلب اوقات نه تنها خواندن آن غیر ممکن می شود بلکه تمیز کلمات از لکه های مرکبی که اغلب بر صفحات کتاب ریخته است امری محال به نظر می رسد.

این اغتشاش و بی نظمی کامل در شیوه تحریر کاملاً حکایت از هرج و مرج و بی نظمی زمان آن می کند. به هر حال خواندن خط کتاب مشکل است ولی سبک نگارش کشیش بیرگاردن به هیچ وجه حکایت از اضطراب و تشویش روح نویسنده نمی کند.

لحن کتاب تاریخ وقایع منظم پنگوئن هرگز از صفا و سادگی منحرف نمی شود. انشای آن روان و ساده و گاهی چنان روشن و عاری از تکلف است که به خشکی و بی ذوقی می گراید. فکر تازه و بدیع در آن بندرت دیده می شود ولی هرچه هست کلاً راسخ و صائب و منطقی است.

آن ایام که ملل دیگر چیزی از آثار هنری ابتدایی خود در دست نداشتند بهتر از همه نگاهداری کرده است. نمایش آثار نخستین فرانسوی در سال ۱۹۰۴ در نمایشگاه مارسان^۱ بعمل آمد و شامل پرده‌های کوچک و متعددی از نقاشان معاصر سلاطین اخیر سلسله والوا و هنری چهارم بود.

من برای تماشای پرده‌های نقاشی برادران وان ایک^۲ و ممپینگ^۳ و رژی و اندرویدن^۴ استادی که تابلوی «مرگ مریم» را کشیده است و آمبروجیولورنزی^۵ و پیران اومبریان^۶ سفرهای متعددی کردم ولی در هیچیک از شهرهای بروژ^۷ و کولونی^۸ و سی‌ین^۹ و پروژ^{۱۰} کاملاً به آرزوی خود نرسیدم، تا در شهر کوچک آرزو^{۱۱} مقصود خود را یافتم و از طرفداران جدی سبک نقاشی ساده شدم.

از این موضوع ده سال یا بیشتر می‌گذرد. در آن دوران قهر و مسکن و صفا و سادگی، موزه‌های شهر در تمام ساعات روز بسته بود ولی برای کسانی که حاضر بودند چیزی بدهند هر ساعت باز می‌شد. شبی پیرزنی، شمع به دست، موزه محقر و کثیف شهر آرزو را به‌ازای

1. Marsan

۲. Van Eyck نقاش قدیم فلاماندی که بیشتر در شهرهای لیل و بروژ کار می‌کرد. این نقاش از بنیان‌گذاران هنر فلاماندی است. (۱۳۹۰-۱۴۴۱)
۳. هانس ممپینگ Memling نقاش فلاماندی که نبوغ و ابتکار فوق‌العاده داشته و تابلوی «محشر» او معروف است. (۱۴۳۵-۱۴۹۴)

۴. Rogier Van der wyden نقاش هلندی.
۵. Lorenzetti (Ambrogio) نقاش ایتالیایی که تابلوهای مریم اومبرو است. این نقاش در سال ۱۳۴۸ فوت کرد. نقاشیهای او در قصر «سی‌ین» هنوز باقی است.

۶. Les Vieux Ombriens نقاشان ایتالیایی و از اهالی اومبری که آثار ایشان در شهر پروژ واقع در شمال ایتالیا موجود است.

۷. Bruges شهر بلژیک که از نظر بناهای تاریخی مربوط به قرون وسطی و آثار هنری آن عصر معروف است.

۸. Cologne شهر معروف آلمان که کلیساهای قدیمی زیبایی دارد.

۹. Siènn شهر قدیم ایتالیا که دارای بناهای تاریخی و آثار باستانی است.

۱۰. pérouse شهر ایتالیا واقع در شمال کشور که از نظر قصور متعدد و کلیساهای تاریخی و آثار هنری قرن دوازدهم و سیزدهم معروف است.

۱۱. Arezzo شهر ایتالیا واقع در تسکان که وطن بسیاری از هنرمندان بزرگ ایتالیا در قرون وسطی است و بناهای تاریخی و موزه آن شهرت دارد.

هنرهای زیبا و مراحل نخستین

هنر نقاشی قوم پنگوئن

نقادان پنگوئن علی‌رغم مارسونها، معتقدند که هنر در میان این قوم از ابتدا با روح ابتکار و اصالت کامل از هنر دیگران ممتاز بوده و جنبه لطف و زیبایی و منطق از صفات مشخصه آن بشمار می‌رفته است؛ ولی دانشمندان مارسون مدعیند که هنرمندان ایشان همواره سرمشق و معلم هنرمندان پنگوئن بوده‌اند. قضاوت در این باره مشکل است، زیرا قوم پنگوئن قبل از اینکه به هنرمندی نقاشان نخستین خود پی برده باشد تمام آثار نفیس ایشان را از بین برده است.

دیگران از این ضایعه چندان تأسف نمی‌خورند ولی من که عاشق آثار قدیم و بخصوص هنرهای زیبای نخستین قوم پنگوئن را بسیار عزیز و گرانبها می‌شمرم از این ضایعه احساس رنج و حسرت دردناکی می‌کنم. نخستین آثار هنری قوم پنگوئن بسیار جالب و زیبا است. البته من نمی‌گویم که این آثار بهم شبیهند ولی می‌توانم بگویم دارای جنبه‌های واحد و مشترکی هستند که در کلیه مکتهای مختلف محسوس و قابل تشخیص است؛ به عبارت روشن‌تر همه تابع قواعدی هستند که از آن خارج نمی‌شوند و از همه آن آثار تمامیت و کمال‌هویدا است زیرا هنرمندان نخستین این قوم هر چه می‌دانسته‌اند خوب و کامل می‌دانسته‌اند.

خوشبختانه از روی آثار اولیه ایتالیایی و فلاماندی و آلمانی و مخصوصاً فرانسوی که از دیگران بهتر است می‌توان تصور کرد که آثار نخستین قوم پنگوئن چگونه بوده است. به قول م. گرویه^۱ چون منطقی بسودن از صفات ممتاز فرانسویان است در نقاشی‌های نخستین آن قوم منطق بیش از سایر جنبه‌های دیگر به چشم می‌خورد و اگر این موضوع مورد تصدیق عموم نباشد لااقل این امتیاز را باید به ملت فرانسه داد که آثار هنری ابتدایی خود را در

نیم لیر به من نشان داد. در آنجا يك پرده نقاشی تصویر سن فرانسوا اثر نقاش معروف مارگاریتون^۱ را دیدم و از تماشای قیافه محزون و غم‌انگیز آن پیرمرد مقدس بی‌اختیار اشک در چشمانم جمع شد. از آن روز به بعد مارگاریتون در نظرم بهترین و عزیزترین نقاش باستان گردید.

من نقاشیهای نخستین قوم پنگوئن را از روی کارهای این استاد قیاس می‌گیرم، و بر فرض که در جزئیات آثار مارگاریتون دقت کافی نکنیم، همینقدر که در کلیات و بخصوص در حالت تجسم تصویرها دقیق شویم این قیاس سطحی و غیر منطقی به نظر نمی‌رسد.

از کارهای مارگاریتون پنج یا شش پرده نقاشی به امضای خود او در دست داریم. شاهکار اصلی او که امروز در موزه ملی لندن محفوظ است تصویر مریم است که بر تختی نشسته و کودک آسمانی خود عیسی مسیح را در بغل دارد. چیزی که در نگاههای نخستین نظر انسان را به خود جلب می‌کند موضوع تناسب و ابعاد این تصویر است. طول بدن از گردن تا پای تصویر از دو برابر طول سر بیشتر نیست و به همین جهت، تصویر کوتاه قد و «خپله» به نظر می‌رسد. ضمناً قضیه رنگ آمیزی این تصویر هم به اندازه موضوع طراحی و ترسیم آن قابل دقت و توجه است. استاد مارگاریتون کبیر بیش از چند رنگ در دسترس نداشته و همیشه همان رنگها را کامل و خالص استعمال می‌کرده و کوچکترین تغییری در آنها نمی‌داده است. این موضوع سبب شده که رنگ آمیزی در آثار این استاد بسیار زنده و ضمناً فاقد هم آهنگی و تناسب باشد. گونه‌های مریم و کودک او به رنگ شنگرف بسیار تندی است و استاد پیر برای آنکه حالت پر بودن گونه‌ها را در هر دو تصویر کاملاً نمایانده باشد به سادگی تمام دو دایره کامل به جای دو گونه چنان با مهارت ترسیم کرده که گویی با پرگار کشیده است.

دانشمند نقدی در قرن هیجدهم موسوم به لوزی^۲ کشیش با نظر تنفر و تنقید به آثار مارگاریتون نگریسته و درباره وی چنین نوشته است: «آثار مارگاریتون نقاشی نیست بلکه خرچنگ قورباغه حساسی است. راستی در دوره این مرد که دوره فقر و انحطاط هنر است نه نقاشی می‌دانسته‌اند و نه رنگ آمیزی».

این بود نظر کلی نقادان بی‌سلیقه قرن هیجدهم ولی از آنجا که مقدر بود انتقام این تحقیرها و توهینهای ظالمانه که به آثار مارگاریتون بزرگ و

نقاشان معاصر او وارد آمده بود به زودی گرفته شود طولی نکشید که در اوایل قرن نوزدهم، در سواحل انگلستان و در دهات و قصبات مذهبی چند تن از این «سن ساموئلا» و «سن ژانها» ی یسواد با زلفهای مجعد به شکل موی بره به وجود آمدند و در سالهای ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ عینک استادی به چشم زدند و مکتب قدیم نقاشی را افتتاح کردند.

سرجمز تا کت^۱ از علمای نظری و از بزرگترین طرفداران مکتب «پره-رافائلیسم» یعنی مکتبی که اوج نقاشی را در آثار اسلاف رافائل می‌داند با کمال جرأت، تصویر مریم اثر مارگاریتون را که در موزه ملی لندن است در شمار شاهکارهای درجه اول نقاشی مسیحی می‌داند، و در این باب می‌نویسد:

«از اینکه استاد مارگاریتون سر مریم را به ارتفاع ثلث تمام تصویر کشیده منظورش جلب توجه تماشاچیان به عالی‌ترین اعضای بدن انسانی و منجمله به چشم تصویر بوده است که در واقع عضو روحانی و معنوی انسان به شمار می‌رود. در این پرده رنگ آمیزی و طراحی دست به هم داده و اثری ملکوتی و خیال‌انگیز و اسرارآمیز به وجود آورده‌اند. سرخی شنگرفی گونه‌های تصریر حاکی از آب و رنگ طبیعی نیست بلکه چنان به نظر میرسد که استاد پیر گل‌های سرخ بهشت را بر گونه‌های مریم و عیسی پسر آسمانی او منقش ساخته است».

خواننده از خواندن چنین نوشته انتقادی عظمت و برجستگی پرده تصویر را به خوبی درک می‌کند، معذراً یکی از نقادان زیباشناس ادیمبورگ، موسوم به مک سیلی^۲ اثر مشاهدۀ پرده مارگاریتون را به عبارت بهتر و مؤثرتری توصیف می‌کند و می‌گوید:

«پرده مریم مارگاریتون به اوج ترقی و عظمت هنر رسیده است. این پرده به تماشاگران خود عصمت و یگناهی صاحبان تصویر را الهام می‌کند و به ایشان حالت کودکی می‌بخشد. این موضوع بقدری واقعی و عساری از اغراق است که من وقتی در شصت و شش سالگی با شعف و اشتیاق تمام مدت سه ساعت متوالی به آن پرده می‌نگریستم ناگهان حس کردم که تبدیل به کودکی شیرخواره شده‌ام، و چون به قصد رفتن به منزل با درشکه از میدان ترافالگار می‌گذشتم قاب‌عینکم را مثل بچه‌های کوچک تکان می‌دادم و با آن بازی می‌کردم و از شادی می‌خندیدم و مثل گنجشک جیک‌جیک می‌کردم.

در خانه نیز وقتی کلفت غذا برای من آورد به سادگی بچه کوچک

قاشق پر از سوپ را به جای آنکه در دهان خود بریزم در گوشت ریختم...»
 سپس مک سلی چنین به گفته می افزاید:
 «و از چنین تأثیرهایی است که می توان به عظمت و مقام يك اثر هنری پی برد.»

به طوریکه وزارت^۱ نقل می کند مارگاریتون در ۷۷ سالگی فوت کرد و بسیار متأسف بود از اینکه آنقدر عمر نکرد تا هنر و سبک جدیدی در نقاشی به چشم خود دید و تاج شهرت و افتخار بر فرق هنرمندان جدیدی جای گرفت. سطورى که عیناً از کتاب (خلاصه زیباییها) ترجمه شده است و در ذیل می آوریم به سر جیمز تاکت منفذ انگلیسی الهام بخشید تا شیرین ترین صفحات شاهکار خود را به رشته تحریر در آورد. تمام شاگردان مکتب «پره رافائلیسم» این قطعه را از بر می دانند. من این قطعه را بعنوان زیورى بسیار گرانبها به کتاب خود می افزایم و همه متفق القولند که از زمان پیغمبران بنی اسرائیل تا کنون مطلبی عالی تر و پرمغزتر از این نوشته نشده است:

رؤیای مارگاریتون

مارگاریتون که پشتش از بار کھولت و از رنج و محنت ایام خمیده بود روزی به تماشای کارگاه نقاشی استاد جوانی رفت که تازه در شهر تأسیس یافته بود. استاد، در کارگاه آن جوان تصویری از حضرت مریم دید که تازه کشیده بودند و گرچه تصویر کاملاً جدی و منطبق با قواعد و اصول نقاشی بود ولی از نظر تناسب عجیب اعضاء و صحت فوق العاده اندازه ها و جزئیات نقاشی و از نظر اختلاط شیطانی و ماهرانه سایه روشن ها و رنگ آمیزیها گویی نقش برجسته ای بود و یا حالتی از واقعیت و زندگی داشت. استاد ساده لوح و عالیمقام شهر آرزو از دیدن آن تصویر متوحش شد و پی به آتیه هنر نقاشی برد. وی در حالیکه دست به پیشانی گرفته بود زمزمه کنان باخود گفت:

«چقدر این تصویر شرم آور و وقیحانه است! من مرگ و انحطاط هنر مسیحیت را که تجسم روح و الهام نیازهای آسمانی است به وضوح در آن می بینم. نقاشان آینده مثل این نقاش، دیگر به تجسم این ماده شیطانی که جسم ما ساخته از آنست اکتفا نخواهند کرد بلکه بر جمال و زینت آن خواهند افزود و با طرزی اعجاز آمیز ظواهر گوشت بدن و صورت را چنان برجسته و مجسم خواهند نمود که کاملاً به انعام طبیعی شباهت خواهد داشت. از این

به بعد برای تصاویر، بدن خواهند ساخت و آن بدن از ورای لباس پیدا خواهد بود. برای سنت مادلن پستان خواهند کشید و سنت مارت شکم خواهد داشت؛ برای سن برب ران خواهند کشید و سنت آینس را با سرین و کفل مجسم خواهند نمود. سن سباستین پرده از روی جوانی و طراوت و شادابی خود برخواهد گرفت و سن ژرژ ورزیدگی و نیروی عضلات مردانه خود را به چشم همه خواهد کشید. کشیشان و اسقفان و پیشمازان و علمای دینی و حتی خود خداوند در لباس مردمی هرزه و بی سر و پا، مثل من و شما، جلوه خواهند فروخت. حسن و جمال فرشتگان مبهم و دو پهلو تصویر خواهد شد و دلها را به شور و اضطراب خواهد انداخت.

در آن هنگام، دیگر در آثار نقاشان نشانی از سیر ملکوتی بشروکشش و جذبه آسمانی اودیده نخواهد شد بلکه همه آنها نمونه زندگی شیطانی او در این دارفانی خواهند بود. حال آیا کار این پرده دری نقاشان آینده به کجا خواهد کشید معلوم نیست و قدر متیقن این است که وقعه ای در کار ایشان حاصل نخواهد شد. این گروه به جایی خواهند رسید که مرد وزن را مثل بتهای رومی لخت و عور نشان خواهند داد. در آن ایام دو قسم هنر خواهد بود: هنر آسمانی و مقدس و هنر شیطانی و ملعون، و به هر حال ملعنت و زشتی هنر آسمانی ایشان کمتر از هنر شیطانی نخواهد بود...

استاد کهنسال بانگ بر نقاش جوان زد و گفت:

«عقب، عقب، ای شیطان ملعون!...»

بیچاره پیرمرد حق داشت، چه، در همان لحظه با نظر کیمیا اثر و روحانی خود مقدسین و مردان خدا را می دید که روی پرده نقاشی به شکل ورزشکاران و پهلوانان و چاقو کشان جلوه گرند؛ خداوندان ذوق و هنر یونانی را می دید که بر عرش اعلی و در میان خداوندان شعر و ادب و یولن می نوازند و جامه های سبک در بر کرده اند؛ زهره ها را لخت و عور می دید که در سایه درختان مورد دراز کشیده اند؛ داناته ها را مشاهده می کرد که تن سفید و بلورین خود را به زیر باران طلایی گرفته اند؛ امثال عیسی مسیح را می دید که در میان ستونهای کاخ رفیعی مابین اشراف و نجبا در مصاحبت پری - چهرگان موطلائی و نوازندگان خوشگل و نوکران و غلامان و سگان و طوطیان می گذرانند؛ خاندانهای مقدس را می دید که اعضای بدنشان را به

۱. Danaé دختر آکرزیوس و مادر پسر سه قهرمان یونانی که ژوپیتر یا مشتری عاشق او شد و چون پدرش او را در برجی از مفرغ پنهان کرده بود ژوپیتر به صورت باران زرینی درآمد و بر او دست یافت.

طرزی آشفته و هوس‌انگیز نشان داده‌اند و همچون فرشتگان بالهای گسترده دارند و لباسشان به دست باد افتاده است؛ زنان مقدسه مانند سنت کاترین و سنت بارب و سنت آینس را می‌دید که با جامه‌های مخملی و زربفت و جواهر و مرواریدهای گرانبها و سینه‌های خوش ریخت و برآمده خود به اشراف و ثروتمندان ناز می‌فروشدند و ایشان را تحقیر می‌کنند؛ الهه صبح را می‌دید که عطرگل سرخ در جهان پراکنده است و دختران ژوپتر و پریان را می‌دید که با تن برهنه در کنار چشمه ساران خلوت و پسر سایه بازی می‌کنند و جوانان هوسباز ایشان را غافلگیر کرده‌اند.

مارگاریتون بزرگ از این رؤیای وحشت‌انگیز و از پیش‌بینی ظهور «رنسانس» و پیدایش مکتب بولونی^۱ از غصه دق کرد و مرد.

ماربد

از ادبیات قوم پنگوئن در قرن پانزدهم اثر گرانبهایی در دست داریم که سفر-نامه ماربد کشیش به جهنم است.^۱ این کشیش عالی مقام از حلقه روحانیون «سن بنوا» است و به ویرژیل شاعر شهیر روم ارادت بسیار صمیمانه‌ای می‌ورزیده است. سفرنامه مذکور که به زبان لاتینی بسیار شیوایی نوشته شده یک بار توسط م - کلودلون^۲ منتشر گردیده است و اینک ترجمه آن به فرانسه اول بار در اینجا نقل می‌شود. گرچه این اثر در ادبیات لاتینی قرون وسطی در نوع خود منحصر به فرد نیست و امثال و نظایر آن موجود است مع‌هذا گمان می‌کنم که با ترجمه و نقل آن خدمت بزرگی به هموطنان عزیز خود کرده باشم. آثار دیگری که در لاتین نزدیک به این سبک نوشته شده عبارت است از سفر سن برندان و رؤیای آلبریک و برزخ سن پاتریس که همه مانند کمدی خدایی دانته، توصیف اقامت‌های خیالی و فرضی ارواح در دوزخ است. سفرنامه ماربد در میان آثار همسنگ و هم‌طراز خود از همه تازه‌تر است و از نظر شگفتی و زیبایی نیز پای کمی از آنها ندارد.

نزول ماربد به جهنم

پس از گذشتن هزار و چهارصد و پنجاه و سه سال از حلول با سعادت روح خداوندی در جسم پسر آسمانی خود، عیسی مسیح و چند روز قبل از اینکه دشمنان مسیحیت به شهر هلن و به شهر قسطنطین بزرگ داخل شوند، به این عبد مذنب فانی و کشیش روحانی، ماربد حقیر، موهبت سمعی و بصری عظیمی

۱. بولونی Bologne مجسمه ساز معروف فلانمندی که در کشیدن مجسمه‌های لخت و تجسم اعضای انسان در عصر خود بی‌نظیر بوده است.

۱. منظور از ماربد (Marbode) کشیش کسی است نظیر دانته شاعر بزرگ ایتالیایی و منظور از اثر ادبی گرانبها و یا سفرنامه ماربد کتابی است نظیر کمدی الهی دانته که آنا تول فرانس به طنز و کنایه از آن یاد می‌کند.

2. M. du Clos des Lunes

عطا شد که تاکنون هیچ فردی از افراد بشر ندیده و نشنیده است. اینک حقیق از مشهودات و مسموعات خود کتابی دقیق پرداخته‌ام تا خاطره آن با مرگ من از میان نرود، چه، عمر آدمی کوتاه است.

غرض نقشی است کزما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقیای^۱ باری، در روز اول ماه مه سال مذکور، به هنگام نماز مغرب، در محوطه کشیش‌نشین کوریگان^۲ در کنار چشمه‌ای که گل‌های نسترن از اطراف و جوانب آن سر برآورده بود بر سر سنگی نشسته بودم و بنا به عادت، اشعاری از ویرژیل شاعر محبوب خود را که در باب امور این جهان و درباره چوپانان و خانان نغمه‌سرایی کرده است می‌خواندم. غروب در کار آویختن چین‌وشکن دامن قبای ارغوانی خود به طاق و رواق معبد بود که من به صوتی پرانده و تشویش اشعاری زمزمه می‌کردم، اشعاری که حاکی است که چگونه دیدون فبیقی^۳ با زخم تازه و خون‌آلود تن خویش خود را به پای درختان «مورد» جهنم کشید. در این اثنا رفیق هیلر^۴ که در پی او رفیق ژانست^۵، در بان معبد، روان بود از کنار من گذشت.

هیلر چون در سالهای بربریت و توحش زیسته و رستاخیز خداوندان شعر و ادب را درک نکرده است با دانش و ادب و حکمت قدیم آشنا نیست؛ با این وصف شعر آسمانی آن شاعر بلندپایه، همچون مشعلی فروزان که ناگاه از جلو چشمی بگذرد، نوری ناگهانی در مغز و فکر وی تاباند. هیلر از من پرسید:

رفیق ماربد، آیا این اشعاری که چنین با سینه باد کرده و چشمان فروزنده می‌خوانید از کتاب انه‌تید شاهکار بزرگ ویرژیل نیست که شب‌وروز چشم از آن بر نمی‌دارید؟

۱. مضمون شعر سعدی که در بالا آورده شده با عبارت متن اصلی که ذیلاً نقل می‌شود منطبق است،

afin que le souvenir n'en péricisse point avec moi, car le temps de l'homme est court.

2. Corrigan

۳. دیدون فنیقی Didon la Phénicienne، دختر پری‌پیکر پادشاه «تیر» که در فراق عاشق قهرمان خود «انه» دشنه‌ای بران به قلب خود فروکرد. (میتولوژی)

4. Frère Hilaire

5. Frère jacinthe

در جواب گفتم آری، شعری می‌خوانم که می‌گوید چگونه پسر آتشیز^۱ «دیدون» را در پس درختان مورد چون ماه در پس شاخ و برگ درختان دید.^۲

هیلر گفت: رفیق ماربد، من یقین دارم که ویرژیل درباره هر موضوعی سخنان حکیمانه و افکار بلند و عمیق دارد ولی نغمه‌هایی که او به نوای نی سیراکوزی و موزون و آهنگین ساخته است بقدری زیبا و بلند و پرمغز است که انسان از شنیدن آن مات و متحیر می‌ماند.

رفیق ژانست به لحنی مضطرب بانگ برآورد که:

سزینهار پدر، بدانکه ویرژیل ساحری توانا بود و به دستیاری شیاطین معجزات فوق‌العاده می‌نمود، چنانکه به همان شبوه در نزدیکی شهر ناپل کوهی را شکافت و اسبی از مفرغ ساخت که به وسیله آن می‌توانست تمام اسبان مریض را شفا بخشد. ویرژیل به احضار ارواح نیز قادر بود چنانکه هنوز در یکی از شهرهای ایتالیا آیین‌های را که وی روح اموات را بر آن ظاهر می‌ساخت به مردم نشان می‌دهند. با این همه زنی مکاره و محتاله این ساحر زبر دست را فریب داد؛ زنی روسبی از اهالی ناپل از پشت پنجره خانه خود وی را دعوت کرد که شبانگاه در زنبیلی، که به کار بالا بردن خواربار می‌خورد، بنشیند و به اتاق او برود، و بدین نیرنگ شاعر بیچاره را در تمام مدت شب بین دو طبقه عمارت به زنبیل آویخت.

رفیق هیلر که گویی این سخنان را نشنیده است رو به من کرد و گفت: سزیرژیل پیغمبر است، پیغمبری که «سی‌بیل»ها یعنی غیب‌گویان رومی و دختر سلطان پریام^۳ و افلاطون آتنی، آن حکیم و غیبگوی بزرگ که از آینده خبر می‌داد، هیچکدام به گردش نمی‌رسند. شما در بند چهارم «نغمه‌های سیراکوزی» او به عیان خواهید دید که وی به زبانی ملکوتی، به زبانی که به

۱. Anchise: پدر انه و شوهر زهره خدای عشق که از شاهزادگان شهر تروا بود. وقتی یونانیان شهر تروا را آتش زدند انه پدر خود را بر دوش گرفت و به کشتیها رسانید.

۲. رفیق ماربد با غفلت و عدم توجه عجیبی که دلیلش معلوم نیست تصویری را که ویرژیل در شعر خود مجسم کرده است کنار گذاشته و تصویر دیگری بکلی مخالف با آن می‌سازد. (مؤلف)

۳. پریام Priam، آخرین پادشاه شهر تروا که دختری داشت ساحره به نام کساندر. دختر او از غیب خبر می‌داد ولی چون منضوب خدای خدایان واقع شده بود هیچکس حرفش را باور نمی‌کرد.

لهجۀ افلاکیان یش از خاکیان شیه است، از ظهور خداوندگار ما عیسی- مسیح خبر می‌دهد.

در زمان تحصیل، روزی که اول‌بار یکی از آثار ویرژیل به نام *Jam redit et Virgo* را خواندم خود را غرق در لذت و سرور یافتم ولی بلافاصله غم و اندوهی گران برجام نشست زیرا چنین اندیشیدم که سرایندهٔ این نغمهٔ ملکوتی که تاکنون به زیبایی و شیوایی آن از دهان هیچک از بنی نوع بشر بیرون نیامده است، همیشه از دیدار خداوند عالم محروم و با بت پرستان و کافران محشور است و در ظلمت ابدی با شکنجه و عذاب بسر می‌برد. این اندیشهٔ جانگداز از آن روز بعد دست از گریبان من برنمی‌داشت و در دوران تحصیل و به هنگام نماز و دعا و تفکرات روحانی و ریاضتهای رهبانی عذاب می‌داد. فکر این که بیچاره ویرژیل از دیدار خدا محروم است و شاید هم در جهنم با شیاطین ملعون و کافران مطرود محشور و در عذاب آنان سهیم باشد شادی و نشاط دل و آرامش خاطر از من سلب می‌کرد و بارها اتفاق می‌افتاد که من بر اثر این فکر غم‌انگیز روزی چند بار با ناله و ندبه دست دعا به آسمان برمی‌افراشتم و به تضرع و زاری می‌گفتم:

— پروردگارا، سرنوشت اخروی ویرژیل آن شاعر بلندپایه را که در دنیا مانند فرشتگان آسمانی نغمه خوانی کرد به این بندهٔ حقیر بنما.

تشویش واضطراب من وقتی زایل شد که پس از چند سال در یکی از کتب قدیم خواندم که اسقف اعظم «سن‌پل» یعنی آن مرد راه حق که بت پرستان را به کلیسای مسیح می‌خواند روزی به شهر ناپل رفته و مزار ملک الشعراء عالم، ویرژیل را از اشک مبارک خود تر ساخته بود. من این واقعه را دلیلی بارز و استوار گرفتم بر اینکه ویرژیل نیز مانند تراژان امپراتور عاقبت به خیر روم در بهشت خدا راه یافته، زیرا در دوران کفر و گمراهی از حقیقت جاودانی عالم یعنی از ظهور عیسی مسیح خبر داده است. البته هیچکس مجبور نیست این روایت را باور کند ولی قبول و ایمان به آن برای شخص من لذت و فرحی عظیم در بر دارد.

پس از ادای این سخنان، هیلریر آرامش و صفای شب مقدس و خوشی را برای من آرزو کرد و به همراه رفیق ژانست از آن مکان دور شد.

من باز به مطالعهٔ اشعار شاعر محبوب خود مشغول شدم. در آن هنگام که کتاب را به دست داشتم و در این اندیشه بودم که چگونه شهیدانی که آمورا

۱. *Amour*: آمور پسر زهره آلههٔ عشق.

به دردی جانگزا کشته است راه کوچی باغهای خلوت و مرموز اعماق جنگل «مورد» را در پیش گرفته‌اند دیدم که انعکاس پرتو ستارگان، لرزان لرزان، با گلبرگهای پرپر شدهٔ گل‌های نسترن، که در میان آب چشمهٔ معبد شناور بود، درهم آمیخت و ناگاه آن همه روشنایی و عطر و بو و آرامش و صفای آسمان ناپدید شد.

بوره^۱ با هیکل دیویپکر خود، در حالی که ظلمت و توفانی سهمگین به همراه داشت، با غرشی عجیب و غریوی زهره شکاف بر من حمله آورد و از زمین برداشت و همچون پرکاهی از فراز مزارع و صحاری و بلاد و شطوط و جبال و از ورای ابرهای پر رعد و برق، و در مدت يك شب دیجور که بر من شبها و روزها گذشت، عبور داد.

باری، همین که توفان پس از آن حدت و شدت مداوم و رعب‌انگیز فرو نشست خود را دور از مسقط‌الرأس خویش و در ته دره‌ای پوشیده از درختان سرو یافت. آنگاه زنی ماه رخسار، که حسن و جمالی دریده داشت و جامهٔ بلندش بر زمین می‌کشید به نزدیک من آمد، دست چپ خود را بر شانهٔ من نهاد و بازوی راستش را به سوی بلوطی که برگهای ضخیم داشت بلند کرد و گفت:

— آنجا را ببین؟

من بیدرتنگ به فراست دریافتم که این زن همان جادوگر مرموزی است که نگهبان جنگل آورن^۲ است و از میان شاخ و برگهای انبوه درختی که وی با انگشت نشان می‌داد شاخهٔ زرین مورد نظر پرورزپین^۳ زیبا را تمیز داد.

سپس از جا برخاستم و فریاد برآوردم که:

— ای باکرهٔ مقدس آسمانی، دانستم که تو به آرزوی دل من پی برده و مرا به مرادم رسانده‌ای. تو درختی را که حامل شاخهٔ زرین است و هیچکس بی‌وجود آن قادر نیست زنده به منزلگه ابدی اموات داخل شود به من نشان

۱. *Borée*: بوره خدای بادهای شمال که می‌گویند از ازدواج تیتان *Titan*

خدای توفان با «سپیده» به وجود آمده است. (میتولوژی)

۲. *Averne*: آورن، دریاچه‌ای است در ایتالیا و نزدیک شهر ناپل که از آن بخارات گوگردی متصاعد می‌شود. قنما این دریاچه را مدخل جهنم می‌پنداشتند. اطراف این دریاچه را جنگل احاطه کرده است.

۳. *Proserpine*: ملکهٔ دوزخ که دختر مشتری خدای خدایان و «سرس» است.

دادی. راستی که من آرزومند بودم با روح ویرژیل مکالمه کنم.

پس از گفتن این سخن شاخه زرین را از تنه آن درخت کهنسال برکندم و بی هیچ ترس و تشویش به مغاک وحشت‌انگیز و پسر دودی که به سواحل لجن‌زار شط ستیکس^۱ منتهی می‌شد پریدم، شطی که ارواح همچون برگهای خشک و خزانزده در آن چرخان و سرگردانند. کارون^۲ همین که شاخه زرین را که به پرورزپین اهدا شده است، در دست من دید مرا به قایق خود نشانده و قایق در زیر فشار وزن من صدایی کرد و من به ساحل اموات رسیدم، و سربر^۳ سگ سه سر جهنم با عوعو خاموش و یصدای خود از من استقبال کرد. من چنین وانمود کردم که سنگی به سوی او پرتاب می‌کنم و حیوان مهمل از ترس به درون غار خود گریخت. آنجا کودکان نوزادی در میان نی‌ها گریه و شیون می‌کنند که در آن دم چشمانشان در روشنایی ملایم روز باز و فوراً بسته شد. آنجا، در درون غاری تاریک، مینوس^۴ آدمیان را محاکمه می‌کند. من داخل جنگل درختان مورد شدم که قربانیان عشق همچون فدره^۵ و پروکریس^۶

۱. Styx: شطی است در جهنم که هفت بار به دور آن می‌پیچد. خدایان قدیم یونان هر وقت می‌خواستند قسم راست بخورند به این نهر قسم می‌خوردند. مادر آشیل پاشنه‌های کودک خود را در این نهر شست و فقط از همان پاشنه بود که آشیل زخم بر می‌داشت.

۲. کارون Charon، ناخدای جهنم که می‌گویند ارواح مردگان را به بهای یک «پیشیز» با قایق خود از وسط شط ستیکس عبور می‌دهد. به همین جهت قدیمیان پیشیزی در دهان اموات خود می‌گذاشتند.

۳. سربر Cerbere: سگ سه سرنگهبان جهنم که دو تن او را فریب‌دادند یکی اورفه رامشگر یونان که او را با نوای سحرآمیز چنگ خود خواب کرد و یکی انه که با نان قندی آمیخته به عسل او را ساکت کرد. هرکول پهلوان یونانی این سگ را به بند کشید و سپس او را به جهنم بازگرداند.

۴. Minos قاضی جهنم که پادشاه کرت و شوهر پازیفائه بود.

۵. فدر Phèdre، دختر مینوس قاضی جهنم و زوجه تزه قهرمان یونان که عاشق هیپولیت پسر شوهر خود شد و به او اظهار عشق کرد. هیپولیت نه‌پذیرفت و فدر در نزد شوهر خود او را به خیانت منسوب کرد. تزه پسر خود را دچار خشم و غضب تیتون ساخت.

۶. Procris

و اریفل^۱ حزین و اوادنه^۲ و پازیفائه^۳ و لائودامی^۴ و سنیس^۵ و دیدون فنیقی^۶ تن مجروح و نیمه‌جان خود را به زمین می‌کشیدند. سپس از میدان پرگرد و غباری که به جنگجویان و دلاوران جهان اختصاص داشت گذشتم. در آنطرف میدان دو راه موجود است، راه طرف چپ به «تارتار» یعنی به اعماق جهنم می‌رود که اقامتگاه یدینان و کافران است. من از راه سمت راست رفتم که به «الیزه» یعنی به زیرزمینی منتهی می‌شود که مکان پاکان و نیکمردان و آرامگاه دیس Dis آلهه نگهبان بهشت است. همینکه شاخه مقدس را به در خانه آن آلهه آویختم دیدم که به باغ ییلاقی پرزهرت و طراوتی رسیده‌ام که سراسر از نوری ارغوانی‌رنگ روشن است. ارواح فیلسوفان و شاعران در آنجا گرم صحبت و گفتگو بودند. خداوندان حسن و جمال و شعر و ادب دسته دسته بر سبزه‌ها گرد آمده بودند و آواز می‌خواندند. هر پیر چنگ دهقانی خود را برگرفته بود و می‌نواخت. چشمانش بسته بود ولی لبانش از نور آیات و تصاویر آسمانی می‌درخشید. سولون و ذیمقراط و فیثاغورث حکمای یونانی‌را دیدم که بر سبزه‌زاران گرد آمده بودند و به تماشای بازی جوانان مشغول. از ورای شاخ و برگهای درخت غان کهنسالی هزیود^۷ و اوری پید^۸ حزین

۱. Eryphyle

۲. اوادنه Evadne، از عشاق باستانی که هر سه اهل روم بودند.

۳. پازیفائه Pasiphaé، زن مینوس قاضی دوزخ و مادر فدر و آریان و غیره.

۴. لائودامی Laodamie

۵. سنیس Cénis

۶. دیدون فنیقی دختر پادشاه تیر و خواهر پیگمالیون است. شوهر او «سیشه» به دست‌برادر او پیگمالیون کشته شد. ناچار پیگمالیون به افریقا گریخت و حکومت کارتاژ را تأسیس کرد.

ویرژیل در کتاب انه‌ئید خود می‌گوید که انه وقتی به کارتاژ رفت دیدون عاشق وی گردید و چون انه به حکم خدایان، آن سرزمین را ترک گفت دیدون بر فراز تنه بریده درختی رفت و به قلب خود خنجر زد.

۷. Hésiode: شاعر یونانی مربوط به قرن هشتم قبل از میلاد که اشعارش آموزنده و اخلاقی است.

۸. Euripide: یکی از سه شاعر بزرگ یونان که مؤخر بر آن‌دوی دیگر بود و در سال ۴۸۰ قبل از میلاد در سالامین به دنیا آمد. اوری پید نمایشنامه‌های بسیاری نوشته و در همه آنها احساسات و عواطف بشری را با قلمی سحرآمیز نقاشی کرده است. راسین شاعر بزرگ فرانسوی از وی تقلید می‌کرد.

و اورفه^۱ و سافو^۲ را مشاهده کردم. از آنجا نیز گذشتم و هراس^۳ شاعر و واریوس^۴ و گالوس^۵ و لیکوریس^۶ را که برکنار جویبار خرم و مهفایی نشسته بودند باز شناختم.

کمی آنسو تر ویرژیل به تنه درخت تیره رنگ «سندیان» تکیه زده بود و متفکر و غمناک به پیشه‌ها می‌نگریست. وی هیکلی بلند و اندامی باریک و رعنا داشت و رنگ پریده و حالت دهقانی و رخت نامرتب و ظاهر ژولیده و زنده سابق را که در ایام حیات نبوغ او را می‌پوشانید هنوز حفظ کرده بود. من با عشق و احترام و ایمانی قلبی به او سلام دادم و مدتی مدید در برابرش خاموش ماندم، سپس همینکه صدا امکان بیرون آمدن از گلوی فشرده مرا یافت فریاد برآوردم که:

— ای محبوب خداوندان شعر و ادب اوزونسی^۷، ای افتخار نام لاتین، ای ویرژیل، از تو است که من درک زیبایی کردم و از تو است که بساط خوان ارباب انواع و بستر عطرآگین آلهات را شناختم. ستایش و نیایش مرا که از محقرترین پرستندگان توام پذیر.

شاعر آسمانی روم فرمود:

— برخیز، اجنبی، برخیز! من از سایه‌ای که جسم تو در این شب ازلی بر سبزه انداخته است میفهمم که زنده‌ای. گرچه مابین ما و زندگان هر گونه

۱. اورفه Orphée، شاهزاده تراکیه و یکی از موسیقیدانان بزرگ دنیای کهن است. آهنگهای طرب‌انگیز و استادانه اورفه چندان نشاطبخش و پرتأثیر بود که حیوانات درنده به محض شنیدن آن می‌آمدند و به پای او می‌افتادند.

۲. Sapho: شاعره یونانی منسوب به قرن ششم قبل از میلاد که اشعار عاشقانه می‌سرود و از آثار متعدد او امروز جز قطعاتی کوچک در دست نیست.

۳. هراس Horace، شاعر بزرگ روم (۶۵-۸ قبل از میلاد) که از دوستان ویرژیل بود و بوالو شاعر نقاد فرانسوی از آثار او تقلید می‌کرد. اشعار این شاعر نمونه لطف و زیبایی و هنر است.

۴. Varius

۵. Gallus (کرنلیوس)

۶. Lycoris

شاعران رومی اواخر قرن اول پیش از میلاد و معاصر ویرژیل.

۷. Ausonie: نام قدیم قسمتی از ایتالیا.

مراوده و ارتباطی مشکل است لیکن تنها تونیستی که قبل از مرگ به آرامگاه اموات پا نهاده‌ای. باری زبان از مدح و ثنای من ببند که مرا از مدح و ستایش خوش نیاید و همواره صداهای گنگ و مبهم افتخار و شهرت گوش مرا آزرده است، به همین جهت است که وقتی در روم مابین بیکاران و کنجکاوان معروف شدم از آن شهر گریختم و در عزلت و انزوای وطن عزیز خود پارتنوپ^۱ به کار پرداختم. از این گذشته من چندان یقین ندارم که مردم همعصر تو اشعار مرا بفهمند تا از مدح و ثنای تو لذت ببرم. به هرحال بگو کیستی؟

گفتم: نام من ماربد و از کشور آلاکیم. مدتها در کشیش نشین کوریگان به شغل روحانیت اشتغال داشته‌ام. اشعار تو را به روز و شب می‌خوانم. به جهنم تنها به قصد دیدار تو آمده‌ام، چه، نگران سرنوشت تو بودم و می‌خواستم بدانم که حال تو بر چه منوال است. در جهان فانی عقاید مردم در این باره مختلف است؛ گروهی قویاً احتمال می‌دهند که چون تو تحت نفوذ و قدرت شیطانی زیسته‌ای اکنون در میان شعله‌های خاموش ناشدنی دوزخ می‌سوزی. برخی دیگر که بیناترند چیزی نمی‌گویند، زیرا ایمان دارند که هرچه مردم در باره اموات می‌گویند غیر مسلم و آمیخته به دروغ است. عده کثیری نیز که به حقیقت نمی‌توان ایشان را از زمره داناترین و هشیارترین مردم به شمار آورد، معتقدند که چون تو آهنگ خداوندان شعر و ادب سیسیل را بالاتر برده و از پیش خبر داده‌ای که ذریه جدیدی از آسمان فرود خواهد آمد همچون امپراتور تراژان به بهشت مسیحیت راه یافته‌ای و از سعادت ابدی بهره‌مندی.

روح ویرژیل به تبسم گفت:

— حال می‌بینی که هیچیک از این چیزها نیست.

گفتم: به راستی که من تو را مابین قهرمانان و حکیمان و در همان بهشت برینی می‌بینم که خود وصف کرده‌ای. خوب، آیا برخلاف تصور بسیاری از مردم جهان کسی از جانب خداوند عالمیان به سراغ تو نمی‌آید و از حالت نمی‌پرسد؟

ویرژیل پس از سکوتی ممتد گفت:

— فرزندان، من چیزی از تو پنهان نخواهم داشت. خداوند عالم یک بار مرا به نزد خود خواند و یکی از پیامبرانش را پیش من فرستاد و خبر داد

۱. Parthénopée: نام قدیم شهر ناپل.

که در بارگاه قدس اعلی منتظر من است. پیغام آور به من گفت که گرچه به اسرار ازلی آشنا نیستی و علم لدنی نخوانده‌ای و کاری که شایسته آن مقام باشد از تو سر نزده است ولی به پاس نغمات ملکوتیت جایی در میان مقربان درگاه خداوند و سعادتمندان ابدی برای تو باز کرده‌اند. لیکن من از پذیرفتن چنین دعوتی امتناع ورزیدم، چه، آرزوی نقل مکان نداشتم. البته نه تصور کنی که چون من در حیات خود همیشه با شعرای یونانی همراهی و همزبان بوده و باغ ارم را وصف کرده‌ام از اینجا نمی‌روم؛ نه، نه، از این جهت نیست و حتی من به آنچه در کتاب «انه‌تید» خود راجع به این باغ نوشته‌ام هرگز ایمان درستی نداشته‌ام و فقط بر اثر تعلیم فلاسفه و علمای فیزیک بوده که پیش‌بینی من راجع به درک ماهیت این باغ با حقیقت تطبیق کرده است. ضمناً این را بدان که زندگانی در جهنم بسیار تغییر کرده است و آن شدت وحدت سابق را ندارد و در آنجا نه لذتی هست و نه غذایی، و وجود در جهنم صرفاً کالعدم است و اصولاً اگر ارواح را در جهنم وجودی باشد همان است که زندگان برای آنان قائلند. با ذکر این مراتب من اقامت در اینجا را ترجیح دادم.

گفتم: ای استاد بزرگوار، من از این امتناع شگفت‌انگیز تو بسیار متعجبم. آخر چه عذری برای رد دعوت آسمانی خداوند متعال آوردی؟ ویرزیل گفت: دلایلی بسیار محکم و استواری ارائه کردم و به پیغام آور گفتم که من بهیچوجه لایق این افتخاری که به من می‌دهید نیستم و اشعار من به آن معانی آسمانی که شما تصور کرده‌اید نیست. در حقیقت و نفس الامر من در قصیده چهارم خود هرگز خیانت به عقاید و رسوم آباء و اجدادی نکرده‌ام. فقط یهودیان نادان یکی از نغمه‌های ادبی مرا که صحبت از رجعت عصر طلایی می‌کند به نفع خدای بربر و عامی خود به غلط تفسیر کرده و برای اثبات نظریه سخیف خویش متکی به پیشگویی ساحران و جادوگران گردیده‌اند. باری، من عذر آوردم که نمی‌توانم مقامی را که به غلط برای من نگاه داشته‌اند اشغال کنم و هیچگونه حقی در آن مقام و منزلت برای خود نمی‌شناسم. سپس دلیل آوردم که اخلاق و عادات و ذوق و قریحه من تجانسی با خلقیات مقیمان عرش اعلی ندارد و گفتم خیال نکنید که من مرد معاشرت و مجالست نیستم؛ من در زندگی دنیوی اخلاقی بسیار گرم و چسبنده و ملایم داشته‌ام و گرچه مردم از سادگی فوق‌العاده و پیقیدی من مرا مردی خسیس و لثیم می‌پنداشتند لیکن من هیچوقت چیزی را تنها برای خود نمی‌خواستم. کتابخانه من همیشه به روی همه باز بود و مخصوصاً اخلاق و رفتار

خود را با این گفته حکیمانه «اوری‌پید» حکیم یونانی وفق داده بودم که می‌گوید:

«هر چیز باید میان دوستان مشترک باشد». از مدح و تمجید بسیار آزاده‌خاطر و متغیر می‌شدم ولی وقتی این مدح و تمجید نسبت به همکاران و دوستان عزیز من مانند واریوس و ماسر به عمل می‌آمد از آن لذت وافر می‌بردم. لیکن باطناً من مردی وحشی و دهاتیم و اجتماع حیوانات را بیش از اجتماع آدمیان دوست می‌دارم. در جهان نیز برای نگاهداری حیوانات رنج فراوان می‌کشیدم و چنان در این امر غوطه‌ور بودم که گسروهی مرا بطار قابلی تصور می‌کردند و شاید هم تا اندازه‌ای اشتباه نمی‌کردند. به هر حال به من می‌گفتند که مردم همطراز من برای انسان، روحی جاودانی قائلند ولی برای حیوان قایل نیستند و به این دلیل به کار من خرده می‌گرفتند، اما من چنین پاوه‌گویی و سبک‌میزی را از ایشان انتظار نداشتم و هنوز هم در عقل و درایت آنان تردید دارم. من روی همان حس حیوان دوستی گله را بسیار دوست دارم و شاید چوپان را بیشتر، و البته چنین اخلاقی در میان عاکفان عرش اعلی با حسن نظر تلقی نخواهد شد. در زندگی آدمی اصلی هست که من همیشه می‌کوشیدم اعمال خود را با آن وفق دهم و آن اصل «هیچ از بسیار» است. ضعف مزاج و سنخ فلسفه من نیز موجب می‌شده که از هر چیز به اندازه تمتع جویم و راه افراط ننویسم. من ذاتاً مردی قانعم و ناهار من هیچوقت از يك عدد کاهو و چند دانه زیتون و چند جرعه شراب تجاوز نمی‌کرد. در آمیزش با زنان هرگز طریق اعتدال از دست نمی‌دادم و چنانکه در یکی از قطعات خود نیز گفته‌ام هیچگاه در میکده برای تماشای رقص دخترک شامی که به آهنگ قاشق‌رقصیده است زیاده از حد معطل نشده‌ام؛ لیکن باید بدانید که اگر من تا حدی جلو امیال و هواهای نفسانی خود را می‌گرفتم صرفاً به خاطر این بود که به اندازه نگاهداشتن راضی بودم و نیز به نیروی انضباط و نظم و ترتیب در زندگانی و تقویت اراده بدینکار توفیق می‌یافتم والا ترس از هوای نفس و فرار از شهوت در نظر من بزرگترین و کیف‌ترین توهین غیر قابل عفو به طبیعت است.

شنیده‌ام که بسیاری از برگزیدگان خدای تو، در حین حیات دنیوی، به انگیزه عشق به محرومیت و صواب ریاضت، از خوردن غذاهای لذیذ و آمیزش

۱. اگر گفته ماربد را باور کنیم از این جمله معلوم می‌شود که قطعه زیبایی «کوپا» اثر طبع ویرزیل است. (مؤلف)

بازنان سخت اجتناب می‌ورزیدند و بدن خود را طوعاً به ریاضت‌های یهوده و سختی‌های بی‌مورد عادت می‌دادند. این احمقان در نظر من جانی گناهکاری بیش نیستند و قبح اعمال کثیف آنان چنان مرا می‌لرزاند که اصلاً از دیدارشان بیزار و متفر و متوحشم و با وجود ایشان درعرش برین دیگر آمدن من مورد ندارد. از شاعر نباید توقع داشت که منحصرأ به يك نظریه مادی یا معنوی و اخلاقی پسابند باشد، من رومیم و بعلاوه از طرفی، رومیان وقتی فلسفه‌ای را پذیرفتند آشنایستند که مانند یونانیان فرضیات نظری آنرا دنبال کنند و در آن به اندیشه و غور و غوص پردازند و بحثهای علمی و تئوری بافی بکنند، بلکه پذیرش آنان صرفاً برای این است که نتایج علمی و مفید آن را به دست بیاورند و در زندگی از آن استفاده کنند. سیرون حکیم رومی که در میان ما شهرتی بسزا داشت وقتی به من حکمت اپیکور می‌آموخت مرا از وحشت‌های بیجا و از درنده‌خوئی‌هایی که مذهب در دل مردم نادان برمی‌انگیزد راحت و آسوده کرد.

من از حکیم زنون تحمل و شکیبایی در مصیبت‌ها و دردهای اجتناب‌ناپذیر را با منانت و خونسردی آموختم و افکار فیثاغورث را در باب اینکه روح انسان و حیوان هردو از جوهر واحد الهی‌اند با دل و جان پذیرفتم، و همین فلسفه است که به ما می‌آموزد به یکدیگر به چشم کبر و غرور ننگریم و از هم خجالت و شرم بيمورد نداشته باشیم. من از علمای اسکندریه دانستم که زمین در ابتدا چگونه نرم و قابل کشش بود و سپس بتدریج سخت گردید و خداوند دریا برای حفر اقامتگاه مرطوب خود به اعماق قشرخاکی پناه برد و از خشکیها عقب نشست و نیز فهمیدم که چگونه اشیاء به طرز غیر محسوسی ایجاد گردیدند و به چه ترتیب بارانهای متوالی از ابرهای سبک بساریدن گرفت و جنگلهای خاموش و ابهام آمیز را سیراب ساخت، و بالاخره پی بردم که بر اثر کدام جهش طبیعی محیط مناسب تولید شد و کم کم حیوانات پدید آمدند و در جبال بی نام و نشان به گردش پرداختند. اکنون دیگر امکان پذیر نیست که من خود را با هیئت مسخره و جغرافیای مضحك شما که مسلماً برای ساربانان صحاری شنزار شام مفیدتر و شایسته‌تر از شاگردان مکتب آریستارک فیلسوف «ساموس» است عادت دهم. گذشته از اینها اگر من در مکانی که می‌گویی سعادت ابدی در آن است و برگزیدگان خدای شما مقیمند نتوانم دوستان و استادان و اجداد و خدایان خود را بیابم چه خاکی به سر کنم؛ اگر آنجا نتوانم فرزند برومند «رآ» یعنی مشتری را ببینم و زهره خدای عشق را با آن تبسم شیرین ملاقات کنم چه لطفی برای من دارد؟...

این بود دلایلی که من برای پیغام آور خداوند آوردم و خواهش کردم که وسیله قبول آن در پیشگاه جانشین ژوپیتر شود و مرا از پس‌دیرفتن چنین دعوتی معذور دارد.

گفتم، ای روح بزرگ، آیا دوباره کسی از جانب خداوند به نزد تو نیامد؟

ویرژیل گفت: نه، دیگر، هیچکس به سراغ من نیامد.

گفتم: مردم در غیبت تو روح تشنه خود را از اشعار سه شاعر به نام کومودین^۱ و پرودانس^۲ و فورتونا^۳ سیراب می‌سازند ولی این شعرا در ایام بربریت و جاهلیت به دنیا آمده‌اند که در آن دوره مردم نثرنویسی و دستور زبان خود را فراموش کرده بودند. باری بگو ببینم، از آن روزی که تودعوت خدایی را با این شهادت رد کردی دیگر خبری از بارگاه عرش الهی‌نداری؟

ویرژیل گفت: تا آنجا که به یاد دارم خبری نیافته‌ام.

گفتم: تو به من گفتی من اول کس نیستم که زنده در مکان ارواح به دیدن تو آمده‌ام و قبل از من کسان دیگری را نیز دیده‌ای. آیا ممکن است نام آنان و شرح سفرشان را بگویی؟

ویرژیل گفت: مرا به فکر انداختی. ولی به نظرم يك قرن و نیم قبل یا بیشتر یا کمتر بود که (چون حساب روز و ماه و سال برای ارواح مشکل است) مسافر غریبی به سراغ من آمد و مزاحم من شد. روزی که در زیر درختان پژمرده کنار نهر جهنم گردش می‌کردم ناگهان در مقابل خود شیخ مردی را دیدم که به مراتب از ارواح ساکن این سواحل مرموزتر و ابهام آمیزتر بود، فهمیدم که از زندگان جهان فانی است. قدی بلند و بدنی لاغر و دماغی عقابی و چانه‌ای تیز و گونه‌های استخوانی فرو رفته‌ای داشت. شب کلاه قرمز-رنگی بر سر نهاده و تاجی از برگ درخت غار تا روی شقیقه‌های لاغر و برآمده او را پوشانده بود. استخوانهای بدنش از ورای جامه تنگ و قهوه‌ای رنگی که تا پشت پایش می‌رسید بیرون زده بود. همینکه به من رسید با تکبر و نخوت وحشیانه‌ای به من سلام داد و به زبانی سخن گفت که از زبان گلکهای قدیم در حین حمله ژولیوس سزار مبهم‌تر بود. بالاخره به هزار زحمت فهمیدم که این شخص در نزدیکی شهر فزول^۴ در یکی از مهاجر-

1. Commodien
2. Prudence
3. Fortunat
4. Fésules

نشین‌های روستایی رومی متولد شده و آن مهاجرنشین را سیلا سردار روم در کنار رود آرنوس^۱ تأسیس کرده و بعدها آباد شده است. سپس در آنجا به مقامات اداری رسیده ولی بعداً که اختلافات سخت و خونینی بین مجلس سنا و ملت و نجبا پیدا شده او به شدت در آن مناقشات دخالت کرده و عاقبت مغلوب گردیده است و اکنون به حال آوارگی و تبعید بسر می‌برد.^۲ مسافر مذکور اوضاع ایتالیا را برای من تشریح کرد و گفت که مملکت برائر جنگهای داخلی بکلی ویران شده و مردم هر آن انتظار ظهور قیصر جدیدی چون آگوست را می‌کشند. من از این اخبار به یاد مشقات و زحمات خود در جوانی افتادم و دلم به حال او سوخت. این مرد روح جسور و پر هیجانی داشت و مغزش مشحون از افکار بلند بود ولی خشونت اخلاقی و جهل وی چنان بارز بود که غلبه توحش و بربریت را بر تمدن روم گواهی می‌داد. طفلک نه شعر می‌فهمید و نه علم داشت و نه زبان یونانی می‌دانست، و حتی از اصول و مبانی جهان و ماهیت خدایان نیز هیچگونه اطلاعات قدیم و جدید نداشت. افسانه‌هایی را که در زمان حیات من در شهر روم برای تفریح و سرگرمی بچه‌های کوچک می‌گفتند بزرگوار بود. این احماق از حیوانات عجیب‌الخلقه جهنم صحبت می‌کرد و از آنها می‌ترسید. اصولاً طبقه عوام وجود جانوران عجیب‌الخلقه را آسان باور می‌کنند، بخصوص دهقانان رومی جهنم را پر از شیاطین و جانوران عجیب و غریبی می‌دانند که می‌توان گفت تصور آن فقط زائیده افکار مشوش و در هم مریضان محض است. اینکه عوام الناس پس از قرنهای متعددی هنوز افکار کودکی خود را از دست نداده‌اند بهترین نشان پیشرفت جهل و ادبار در میان ایشان است. و اما اینکه یکفر دانشمند یا قاضی به قول خودش که قاعدتاً می‌بایست سطح فکرش از مردم عادی بالاتر باشد در این تصورات و معتقدات عامیانه با ایشان هم فکر باشد و از جانوران و شیاطین جهنم که مردم در عهد دقایق تصور آنها را بر دیوار مقبره خود می‌کشیدند بترسد این دیگر موضوعی است که هر انسان عاقلی را متأسف و متأثر می‌سازد.

باری مرد دهقان اشعاری برای من قرائت کرد که مدعی بود خودش سروده است. آن اشعار به زبانی بود که گوینده آنرا زبان توده می‌نامید ولی

1. Arnus

۲. منظور آنا تولفرانس از این مرد، دانته شاعر بزرگ ایتالیایی و مؤلف کتاب کمندی خدایی است. م.

من معنی کلمات آنرا نمی‌فهمیدم. وقتی به شعرهایش گوش دادم آنقدر که تعجب کردم حظ روحی نبردم، زیرا گوش من به جای قافیه، هربار در فواصل معین سه یا چهار مرتبه آهنگ واحدی را می‌شنید. گرچه این صنعت بنظر من در شعر چندان خوب نیست ولی می‌دانم که ارواح حق قضاوت در اشعار متأخران را ندارند.

به‌رحال اگر این برزگزاده رومی و این قاضی عوام در عهد بربریت روم به دنیا آمده و اشعارش ناموزون است و از دیگران هم بدتر شعر گفته است از این نظر برای من قابل ملامت و سرزنش نیست؛ دل من از جای دیگری می‌سوزد و آن اینکه وقتی این مرد وقیح به دنیا برگشت دروغهای شرم‌آوری راجع به من انتشار داد و در چندین جای اشعار یاوه خود اشاره کرد که من در طبقات جهنم با وی همسر بوده‌ام در صورتیکه روح من خبر ندارد. مردک با کمال وقاحت به مردم گفته بود که من خدایان رومی را قلابی و دروغگو می‌دانم و فقط خدای فعلی یعنی جانشین ژوپیتر را خدای واقعی تلقی می‌کنم. تو ای دوست عزیز، وقتی به دنیا برگشتی و به وطن خود رسیدی این افسانه‌های وقیح و بی‌شرمانه را تکذیب کن و به ملت خود بگو که ویرژیل آن سراینده (انه‌تید) هرگز خدای یهودیان را ستایش نکرده است. مرا امیدوار می‌سازند که قدرت این خدای یهودی رو به انحطاط است و از روی علائم مشخص و محرز سقوط وی را نزدیک می‌بینند و اگر در این مکانی که من هستم ارواح می‌توانستند شادی و غم و میل و هوس داشته باشند مسلماً از این خبر مشعوف و شادمان می‌شدم.»

ویرژیل شاعر توانا، این بگفت و با حرکت دست به عنوان وداع از من دور شد. من شبی او را که بر ساقه‌های گل سوسن لذت تماشا کردم و عجب این بود که شاخه‌ها سر خم نکردند. شبی هر چه از من دورتر می‌شد مبهم‌تر و رقیق‌تر می‌گردید و بالاخره پیش از اینکه به ییشه خرم و سرسبز درختان غار برسد از نظر محو شد. من مدتی مبهوت ایستادم و آنگاه معنی جمله «اموات یا ارواح را زندگانی دیگری جز آنچه زندگان در تصور خود برای ایشان قایلند نیست...» فهمیدم و به حال تفکر از میان چمن رنگ پریده راه نخستین را در پیش گرفتم و به مکان قبلی خویش باز گشتم. ضمناً گواهی می‌دهم که

تمام مطالب این سفرنامه صحیح و مطابق با واقع است.^۱

عالیم در ماه

در آن هنگام که کشور پنگوینی هنوز در جهل و بربریت مستغرق بود کیشی از طبقهٔ رهبانان موسوم به ژیل لوازه‌لیه^۱ که در نوشته‌های خود به نام اوژیدیوس اوکویس^۲ معروف شده بود با جدیت و حرارت خستگی‌ناپذیری به مطالعه و تحقیق و تتبع در علوم و ادبیات اشتغال داشت. این دانشمند شبهای خود را صرف فراگرفتن ریاضیات و موسیقی می‌کرد و این دو علم را خواهران محبوب می‌نامید و معتقد بود که هر دو دختران زیبایی ملکه‌های «عدد» و «تخیل» اند. در طب و نجوم نیز ید طولایی داشت، به‌طوری که مردم گمان سحر و جادو به وی می‌بردند. البته سحر و جادو نمی‌کرد ولی این امر محقق بود که از عهدهٔ مسخ حیوانات برآمده و بسیاری از اسرار نهان طبیعت را کشف کرده بود.

روحانیون و کشیشان دیگری که در صومعهٔ او بودند در حجره‌اش کتب یونانی یافتند و چون نمی‌توانستند بخوانند تصور کردند که کتب سحر و جادو است و به همین جهت برادر دانشمند خود را جادوگر خواندند. بیچاره اوژیدیوس اوکویس فرار کرد و به ایرلند رفت و در آن جزیره سی سال به مطالعه و تحصیل گذرانید. هر روز از معبدی به معبدی می‌رفت و نسخه‌های خطی کتب قدیمی یونانی و لاتینی را پیدامی‌کرد و از آنها نسخه‌برمی‌داشت. ضمناً به تحصیل فیزیک و کیمیا نیز پرداخت تا بالاخره علوم جامع و کاملی آموخت و عالم جامع‌الشرایط شد و منجمله اسراری راجع به اجسام جامد و نباتات و حیوانات کشف کرد. یک‌روز وی را در اتاقش با زن بسیار زیبایی غافلگیر کردند و دیدند که او در برابر معشوقه نشسته است و آن زن آواز می‌خواند و چنگ یا عود می‌نوازد ولی بعداً فهمیدند که آن زن واقعی نبود بلکه ماشینی بود که اوژیدیوس با دست خود ساخته بود.

۱. در سفرنامهٔ ماربد نکتهٔ قابل‌توجه آنجاست که کشیش کوریگان، دانتی شاعر بزرگ ایتالیایی را همانگونه و به‌همان ریخت که ما تا به امروز پیش‌خود تصور کرده‌ایم مجسم می‌کند. اما در مینیاتورهایی که در یک نسخهٔ خطی بسیار قدیمی از «کمدی‌خدایی» دانتی دیده شده مینیاتورساز، شاعر و گوینده آن‌را به شکل مردی چاق و کوتاه‌قد نشان می‌دهد که جامهٔ کوتاهی پوشیده و دامن آن روی شکمش افتاده است. راجع به ویرژیل هم در روی تمام الواح چوبی قرن شانزدهم که تصویر او را کشیده‌اند آن ریش فیلسوفی کذایی را برایش گذاشته‌اند.

راجع به کشیدن تصاویر شیاطین جهنم و مخلوقات عجیب‌الخلقه بر دیوارمقابر دهقانان قدیم رومی به‌طوریکه در سفرنامهٔ ماربد اشاره شده است کسی گمان نمی‌کرد که ماربد حتی خود ویرژیل اطلاعی از آن داشته باشند مه‌هذا سقوط ماربد کشیش به جهنم و دیدار او با ویرژیل امری است محرز و غیر قابل انکار و مسیو کلودلون نیز آن را مسجلاً تأیید نموده است و کسی که در آن تردید داشته باشد مثل این است که در علم خط‌شناسی یا عتیقه‌شناسی تردید کند. (مؤلف)

این دانشمند اغلب از دریای ایرلند عبور می کرد و به کشور گال می آمد و از کتابخانه های معابد دیدن می کرد. در یکی از سفرهای دریایی خود هنگامی که شبانگاه بر پل کشتی ایستاده بود در زیر آب دو ماهی خوابار دید که با هم شنا می کردند. اوژیدیوس حس سامعه ای بسیار قوی داشت و چون زبان ماهیان را می دانست شنید که یکی از آنها به دیگری می گفت: -مردی که از زمانهای بسیار قدیم در کره ماه دیده می شد و باری از هیمة و هیزم بردوش داشت به دریا افتاده است.

ماهی دیگر گفت:

-و از این پس، در آن کره نقره فام، تصویر دو عاشق دلباخته را خواهند دید که بر دهان یکدیگر بوسه می زنند.

چند سال بعد، اوژیدیوس اوکوپیس به کشور خود باز آمد و ادبیات قدیم را زنده یافت و علوم را در احترام و اعتبار سابق دید. اخلاق مردم خوب شده بود و دیگر هیچکس به پریان چشمه ساران و کوهها و جنگلها توهین نمی کرد. مردم در باغهای خود تصویر خداوندان شعر و ادب و عشق و زیبایی رامی گذاشتند و برای الهه عشق که لباسش به شیرینی مانده بهشتی است و خالق و مخلوق همه به وی عشق می ورزند همان احترام و تکریم نخستین را قایل بودند. همه با طبیعت آشتی کرده و ترس و وحشت های پیهوده را کنار گذاشته بودند. چشمان خود را مثل همیشه به سوی آسمان بر می داشتند ولی دیگر مانند روزگاران قدیم علائم خشم و تهدید و لعنت خدایی در آن نمی خواندند.

اوژیدیوس اوکوپیس از دیدن این مناظر فوراً سخنان آن دو ماهی را که در دریای ایرلند راجع به علایم ماه گفته بودند به باد آورد.

کتاب چهارم

از منة جدید - تر نکو

بانو رو کین

اوژیدیوس اوکوپس دانشمند معروف قوم پنگوئن اشتباه نکرده بود. عصر او عصر امتحان و تجربه بود، ولی این مرد بزرگ ظرافت طبع و خسرده‌بینی ادبای قوم را به بذله‌گویی ایشان تعبیر می‌کرد و آثار و نتایج یداری و روشن‌فکری ملت را پیش‌بینی نمی‌کرد.

اوژیدیوس موجد و بانی اصلاحات مذهبی گردید و بالتجربه کاتولیک‌ها اصلاح‌طلبان را قتل عام کردند و اصلاح‌طلبان نیز کاتولیک‌ها را کشتند و بدبختانه این نخستین اثر ترقی و پیشرفت آزادی و توسعه فکر مردم بود. بالاخره کاتولیک‌ها در کشور پنگوئن بر اصلاح‌طلبان فائق آمدند ولی بی‌آنکه خود متوجه باشند روح ترقی‌خواهی و آزادی در ایشان نفوذ کرده بود، یعنی عقل را با عقیده توأم کردند و مدعی بودند که مذهب را از اعمال خرافاتی و تعصب که مایه آبروریزی است پاک خواهند کرد، چنانکه بعداً کلیسا‌های بزرگ را از وجود دکه‌های چوبی پینه‌دوزان و خرده‌فروشان و رفوگران که بساط خود را در حیاط بزرگ کلیسا می‌گسترند پاک کردند. کلمه «روایات» که پیش از آن به معنی هر چیزی بود که مؤمنان بایستی بخوانند و بدانند معنی خود را از دست داد و به افسانه‌های دروغ و حکایات پوچ و بچگانه اطلاق شد.

زنان و مردان روحانی از این پیشرفت فکری قوم پنگوئن بسیار در زحمت افتادند. کشیش جوانی موسوم به پرنستوا که بسیار دانشمند و باهوش ولی عبوس و بدخلق و خشک و ناهنجار بود مشقت بسیاری از این روحانیون مفتخوار و عوام‌فریب را باز کرد و باعث اخراج آنان از محوطه کلیسا گردید، و به همین جهت به لقب «خانه خراب‌کن مقدسین» مشهور شد. پیشینیان عقیده داشتند که هرگاه دعای سنت‌مارگریت را به شکل ضما

برشکم زن حامله درحین وضع حمل بمالند درد و الم زایمان ساکت خواهد شد ولی کشیش جوان روشنفکر این عقیده سخیف را سخت به باد مسخره گرفت و بطلان آن را اعلام کرد.

از دست انتقادات سخت پرنستوی جوان حتی ملکه آسمانی قوم پنگوئن سنت اوربروز نیز امان نیافت و کشیش دانشمند در کتابی که به نام آثار باستانی آلکا نوشت درباره سنت اوربروز چنین اظهار عقیده کرد:

«هیچ چیز مبهم تر و بی پایه تر از تاریخچه و شخصیت تاریخی سنت - اوربروز نیست. مورخ پیر و گمنامی که از روحانیون دمب بوده است حکایت می کند که زنی به نام اوربروز در غاری تاریک مسخر شیطان شده بود. دختران و پسران جوان ده برای زیارت به آن غار می آمدند و در حین بازی تقلید اوربروز و شیطان را درمی آوردند.»

همان مورخ اضافه می کند که «آن زن معشوقه اژدهای خونخواری شد که مملکت را ویران کرد.» این موضوع به هیچوجه باور کردنی نیست و تاریخچه اوربروز به طوریکه بعداً نیز نقل شده است به نظر نمی رسد که با حقیقت وفق بدهد.

«زندگانی این مقدسه به عقیده آبه سمپلیسموس، که در این باره کتابی نوشته است، سیصد سال بعد از داستان ساختگی اژدها بوده و تعجب در این است که خود مؤلف داستان اژدها را راست پنداشته و در کتابش کوچکترین انتقادی در این باب نکرده است.»

باری در زمان پرنستو، کشیش روشنفکر، درباره مبادی و علل غیرطبیعی پیدایش قوم پنگوئن نیز شك و تردید حاصل شد و انتقادهای سختی از این عقاید کهنه بعمل آمد. یکی از مورخان، به نام اوویدیوس کاپیتو کار را به جایی رسانید که معجزه مسخ مرغان قطبی را انکار کرد و مقدمه کتاب تاریخ پنگوئن خود را چنین آغاز کرد:

«ظلمت و ابهامی عجیب تاریخ این قوم را در بر گرفته است و اگر بگویم که مبادی و مقدمات آن بر يك سلسله داستانهای عامیانه و افسانه های پاره و پچگانه مبتنی است اغراق نگفته ایم. قوم پنگوئن مدعی است از پرنندگان به وجود آمده است که سن مائل غسل تعمید داده و خداوند به شفاعت همان اسقف اعظم آنها را به انسان مسخ کرده است. می گویند جزیره این قوم ابتدا در اقیانوس منجمد شمالی بوده و سپس شناکتان به دریاهایی که مطلوب خداوند

است آمده و امروز ملکه آن دریاها شده است. من حدس می زنم که این افسانه های پوچ اشاره به مهاجرت و کوچ نشینی قوم پنگوئن در این جزیره است و بس...»

در قرن بعد که به قرن فلاسفه معروف است کار این شك و تردید بالا گرفت و انتقاد های سختی به عمل آمد. برای مثال به ذکر چند جمله از کتاب معروفی به نام تتبع اخلاقی اکتفا می کنیم:

«قوم پنگوئن که معلوم نیست از کجا آمده است (زیرا مبادی تاریخ او روشن نیست) دائماً به دست چهار یا پنج ملت مختلف از شمال و جنوب و مشرق و مغرب مغلوب و منکوب گردیده و نژادش با آنها مخلوط شده است، معهذا این قوم دعوی پاکی و خلوص نژاد خود را می کند و حق هم دارد زیرا این اختلاط عجیب نژادهای سفید و سیاه و زرد و سرخ و کله دراز و کله گرد و قد بلند و قد کوتاه در طی قرون متوالی و متمادی تشکیل نژاد واحدی داده است که افراد آن نسبتاً متجانس و هم سرشتند و می توان آنان را از لحاظ بعضی صفات مشخصه که ناشی از آداب و سنن خاص خودشان است از نژادهای دیگر تمیز داد.

«ادعای اینکه نژاد این قوم از زیبا ترین و اصل ترین نژادهای عالم است ناشی از تعصب و غرور بیجاست و همین تصور غلط یکنوع حس خودخواهی و اعتماد به نفس و شجاعت و درضمن نفرت و انزجار از سایر نژادها را در ایشان ایجاد کرده است.

«زندگی هر ملتی جز يك سلسله مصائب و جنایات و جنون نیست و این اصل بر زندگی قوم پنگوئن نیز صادق است، و اگر از این اصل کلی بگذریم تاریخ این قوم از آغاز تا انجام قابل توجه و تحسین است.»

دوقرن نخستین تاریخ قوم پنگوئن روشنتر از آن است که دیگر در این باره چیزی بنویسیم ولی مطلبی که به اندازه کافی بحث نشده و باید بیشتر از اینها در آن مطالعه شود این است که چگونه الهیون با فهم و منطقی مانند پرنستوی کشیش با حمله های سخت خود به خرافات مذهبی، یدینان قرون بعدی را به وجود آوردند. دسته های نخستین الهیون مذکور عقل و منطق خود را در راه نابود کردن فروع بی اساس مذهب به کار بردند و فقط اصول سیاسی و اخلاقی آنرا سالم بجا گذاشتند ولی جانشینان روشنفکر ایشان که تعلیم یافته و پرورده مکتب همان استادان بودند معلومات و اطلاعات خود را علیه باقیمانده مذهب به کار انداختند و بنیان آنرا بکلی واژگون ساختند و الهیات منطقی جای خود را به فلسفه طبیعی داد.

حال اگر از پنگوئنهای آن روز بگذریم و به قدرت و نفوذ روحانی پاپ که امروز کلیساهای جهان را اداره می‌کند توجه کنیم می‌فهمیم که باینکه پاپ پی‌دهم تحصیل علم فلسفه قدیم را از نظر مغایرت با اصول خداشناسی و عقاید مذهبی حرام ساخته است چرا تحریم او مورد قبول و احترام عمومی نیست و ترتیب اثری به فتوای او داده نمی‌شود. اگر روحانیونی باشند که برای طرفداری از اصول منطق و فلسفه طبیعی با احکام پاپ مخالفت کنند مسلماً در نظر کلیسا استادان دانشمند ولی فاسد و خطرناکی هستند که بی‌ایمان خواهند مرد و هر مسیحی شیر حلال‌خورده‌ای فریب مهملات و سفسطه‌های این دکتر-های یدین را بخورد اگر سبک‌مغز و سفیه نباشد قسم می‌خورم که براخضش حساسی است.

دراواخر «قرن فلاسفه» رژیم حکومت پنگوئن از پایه و اساس واژگون گردید؛ پادشاه را کشتند و امتیازات نجبا را ملغی ساختند و پس از يك دوره انقلابات خونین و جنگهای وحشت‌انگیز حکومت جمهوری اعلام کردند.^۱ انجمن ملی که در آن وقت بر قوم پنگوئن حکومت می‌کرد فرمان‌داد تا تمام ناقوسها و فلزات دیگر کلیساهای را به تصرف درآورند و برای ساختن گلوله توپ و اسلحه ذوب کنند. وطنپرستان به مزار پادشاهان توهین کردند و قبر ایشان را نبش کردند. می‌گویند وقتی تابوت «دراکوی کبیر» را گشودند جسد آن پادشاه مانند آبنوس سیاه به نظر آمد و چنان با تبختر و جلال و شکوه بود که توهین‌کنندگان از وحشت پا به فرار گذاشتند. بنا به روایت دیگر، این مردم وحشی چقی برب پادشاه گذاشتند و جام شرابی نیر به مسخره به دستش دادند.

در روز هفدهم ماهی که به ماه «گل» موسوم بود صندوقی که جسد مقدس سنت اوربروز ملکه آسمانی قوم پنگوئن را دربر داشت و ملت در پنج قرن قبل با تجلیل و احترام تمام به کلیسای سن‌مائل سیرده بود از کلیسا به عمارت شهر-داری منتقل شد و در اختیار کارشناسان و خبرگان حاذقی که از طرف بخش تبیین شده بودند قرار گرفت. آن صندوق از مس مطلا و به شکل رواقی بود که سر تا پا میناکاری و مرصع به جواهرات گرانبها بود. کارشناسان بخش، تمام آن جواهرات را بدل تشخیص دادند. معلوم شد که شورای مذهبی کلیسای سن‌مائل پیش‌بینی چنین روزی را کرده و تمام احجار کریمه و جواهرات درون صندوق از قبیل یاقوت و زمرد و مروارید و گلوله‌های بزرگ بلور سنگی را برداشته

۱. اشاره به انقلاب کبیر فرانسه است.

و به‌جای آنها شیئی از شیشه گذاشته است. کارشناسان در درون صندوق جز مثنی خاک و چنه قطعه پارچه کهنه چیزی نیافتند، و چون آن روز در میدان بزرگ شهر آتش عظیمی افروخته بودند که استخوانهای بازمانده روحانیون و سلاطین را بسوزانند صندوق و محتویات آن را نیز طعمه حریق ساختند. مردم جشن بزرگی گرفته بودند و در آن میدان وسیع به دور آتش می‌رقصیدند و سرودهای ملی و وطنی می‌خواندند.

در جنب عمارت شهرداری مغازه کوچکی بود که زن و مردی به نام بانو روکین و آقای روکین^۱ اداره می‌کردند. در آن ساعت هر دو در دکان خود نشسته بودند و به این جمعیت خشمگین بیخبر از خود می‌نگریستند. شغل روکین قیچی کردن پشم‌سگ و گربه مردم و دم به‌خمزه‌زدن در میخانه‌ها بود ولی بانو روکین که زنی با هوش و زیرک بود مبل و صندلی مردم را پوشال می‌ریخت و دلای می‌کرد.

روکین رو به شوهر خود کرد و گفت:

—مرد، می‌بینی که این وحشیان مرتکب چه اعمال زشتی می‌شوند؟ قطعاً یک‌روز پشیمان خواهند شد.

روکین گفت:

—زن، تو سرازکار ایشان در نمی‌آوری، اینها فیلسوف شده‌اند، و وقتی انسان فیلسوف شد همه چیز را برای زندگی می‌خواهد و بس.

روکین گفت:

—باشد. من حالا به تو می‌گویم، اینها، عاقبت از کاری که اکنون می‌کنند سخت پشیمان خواهند شد. درست است که روحانیون مرحوم کمکی در زندگی به این ملت بدبخت نکرده و باری از دوششان برنداشته‌اند ولی کسی هم برای این حرکات وحشیانه تاج گل به سر اینها نخواهد زد و بازهمان وحشی و بدبختی که بودند خواهند بود و بالاخره وقتی کار یس‌دینی و هتک حرمت مقدسات را از شور بدر کردند عکس‌العملش این است که مجدداً تمایل به دین پیدا خواهند کرد و عنقریب روزی خواهد رسید که دوباره در تمام کشور پنگوئن از آن مرحومه مغفوره سنت اوربروز با تجلیل و تکریم یاد خواهند کرد. حال شوهر عزیزم، چون من چنین روزی را نزدیک می‌بینم بسیار عاقلانه است که برای آن روز فکری بکنیم، یعنی مثنی خاکستر و چند تکه استخوان و چند قطعه پارچه کهنه در میان کوزه کوچکی بگذاریم و در خانه

خود مخفی کنیم. آن روز خواهیم گفت که اینها بقایای جسد مقدس سنت اوربروز است که ما جان خود را به خطر انداخته و از شعله‌های آتش و خشم ملت نجات داده‌ایم، و یقین دارم که از این کار نفع مادی و معنوی سرشاری خواهیم برد. این کار عاقلانه در ایام پیری به درد ما خواهد خورد و کشیش اعظم وقت امتیاز فروش شمع و کرایه دادن صندلی در آستانه متبرکه حضرت سنت اوربروز را به ما محول خواهد کرد.

باری روکین در همان روز از اجاق‌خانه خود مشتی خاکستر برداشت و از گوشه آشپزخانه نیز چند قطعه استخوان جویده جمع کرد و در کوزه کوچک مربایی ربخت و روی قفسه اتاق خود گذاشت.

فصل دوم

ترنکو^۱

ملت غالب اراضی و املاک را از چنگ نجبا و روحانیان بیرون آورد تا به قیمت نازل به دهقانان و خرده مالکان بفروشد. دهقانان و خرده مالکان انقلاب را برای تحصیل اراضی مفید دانستند ولی برای حفظ و نگاهداری آن مضر تشخیص دادند.

مقتنین جمهوری جدید پنگوئن قوانین بسیار سختی برای دفاع از حق مالکیت وضع کردند و برای کسانی که طرفدار تقسیم اموال بودند مجازات اعدام در نظر گرفتند ولی وضع این قوانین هم به درد جمهوری نخورد. دهقانانی که اکنون مالک شده بودند متوجه شدند که جمهوری در عین حال که ایشان را ثروتمند ساخته در وضع ثروت و جریان آن هرج و مرج و اغتشاشی ایجاد کرده است و به همین جهت آرزوی روی کار آمدن طرز حکومتی را داشتند که احترام بیشتری به دارایی و تمول اشخاص بگذارد و دوام و بقای وضع جدید را بهتر تأمین کند.

برای روی کار آمدن چنان رژیمی آنقدر هم انتظار لازم نبود زیرا جمهوری نیز مانند آگریپین مادر نرون امپراتور غدار و سفاک روم قاتل و نابود کننده خود را در پهلوی داشت.^۲

جمهوری چون جنگهای بزرگی با دشمنان داخلی و خارجی در پیش داشت نیروی نظامی بسیار توانایی برای خود تدارک دید تا در سایه قدرت آن مصون و محفوظ بماند ولی همان نیرو باعث سقوط خود او گردید. مقتنین جمهوری خیال می کردند که به وسیله ترساندن از مجازاتهای سنگین می توانند جلو سرداران بزرگ و سربازان خود را بگیرند ولی اگر

۱. ترنکو ظاهراً اشاره به ناپلئون است.

۲. اشاره به قتل آگریپین مادر نرون پادشاه و امپراتور ظالم روم است که به دست پسر دیوانه خود کشته شد. - م.

گاهگاهی گردن چند سرباز بدبخت را با گیوتین زدند با سربازان خوشبختی که نشان افتخار نجات جمهوری را بر سینه زده بودند نتوانستند چنین رفتاری بکنند.

باری قوم پنگوئن در شور و هیجان فتح و ظفر انقلاب، زمام اختیار خود را به دست اژدهایی سپرد که صد بار از اژدهای افسانه‌ای تاریخش مهیتر و وحشت‌انگیزتر بود. این اژدهای جدید مانند لکلکی که به میان وزغها میفتد چهارده سال تمام با مقدار «سیری ناپذیر» خود ایشان را بلعید.

نیم قرن پس از زمان امپراتوری اژدهای جدید، یکی از مهاراجه‌های جوان کشور مالزی موسوم به جمبی^۱ که می‌خواست مانند آناکارسیس^۲ فیلسوف قوم سیت تجربیات و معلوماتی در سیر و سیاحت دنیا به دست آورد به کشور پنگوئن سفر کرد و رساله بسیار جالبی از دوران اقامت خود در آن کشور به یادگار گذاشت که صفحات اول آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

مسافرت جمبی جوان به کشور پنگوینی

پس از نود روز کشتیرانی، در یکی از بنادر بزرگ و کم جمعیت کشور پنگوئن با به محشکی نهادم و پس از طی یابانه‌ای لم‌یزرع خود را به پایتخت خرابه و ویران مملکت رساندم. اطراف پایتخت را حصارهای سهمگین فرا گرفته بود. شهری پر از سربازخانه و قورخانه دیدم که در عین ویرانی و خرابی وضع جنگی داشت. در کوچه‌ها مردمی مفلوک دیدم که با قیافه‌های زنده و قامت‌های قناس لباس سربازی به تن کرده و با یک دنیا تبختر و وقار سراپا غرق در آهن و پولاد فرسوده بودند.

دم دروازه شهر، سربازی با سیل‌های چخماقی که نوك برگشته آن طعنه به آسمان می‌زد سر راه بر من گرفت و بانگ زد که:

چه می‌خواهید؟

گفتم: من سیاحم و آمده‌ام تا جزیره شما را تماشا کنم.

سرباز با همان خشونت گفت: اینجا جزیره نیست.

متعجب شدم و گفتم: چطور؟ مگر جزیره پنگوئنها جزیره نیست؟

سرباز گفت: نه آقا، شبه جزیره است. در ایام قدیم او را جزیره

می‌گفتند ولی قریب به يك قرن است که بنا به فرمان سلطان وقت به شبه جزیره موسوم شده است و این شبه جزیره در تمام جهان منحصر به فرد است. خوب شما گذرنامه دارید؟

من گذرنامه خود را نشان دادم و گفتم:

بلی دارم، بفرماید.

گفت: بروید و به وزارت خارجه ارائه کنید.

راهنمای لنکی همراه من آمد که وزارت خارجه را نشانم بدهد. در بین راه همینکه به میدان بزرگی رسیدیم توقف کرد و گفت:

البته می‌دانید که شبه جزیره آکا افتخار بزرگی دارد و آن اینست که بزرگترین نافه جهان بشریت یعنی ترنکو را به وجود آورده است و اینک مجسمه او در برابر چشم شما افراشته است. در طرف راست شما ستون سنگی بزرگی است که به یادگار جشن تولد ترنکو ساخته شده است، ستون سنگی دیگری در طرف چپ شما حامل مجسمه ترنکو است که مکمل به تاج افتخار است. در مقابل شما طاق نصرانی از دور پیداست که ملت به افتخار ترنکو و خانواده او ساخته و هدیه کرده است.

گفتم: ترنکو چه کار خارق‌العاده‌ای انجام داده که مستحق این همه افتخار شده است؟

گفت: جنگ.

گفتم: جنگ کار خارق‌العاده‌ای نیست؟ ما اهالی مالزی داریم در جنگ و جدالیم و اینقدر هم به خود نمی‌بالیم.

گفت: ممکن است، ولی ترنکو مسلماً بزرگترین جنگجوی جهان در کلیه اعصار و قرون تاریخی است و تا کنون فاتحی بزرگتر از او در عالم به منصه ظهور نرسیده است. شما وقتی به سوی بندر ما می‌آمدید در طرف مشرق، جزیره آتش‌فشانی کوچکی به شکل مخروط ملاحظه کردید که از حیث محصول شراب بسیار معروف است و آنرا جزیره آمپلوفورا^۱ گویند؛ در مغرب نیز جزیره وسیعتری است که سواحل مضرس آن همچون دندانهای تیز سگ کشیده است و به همین جهت به جزیره سگ‌دندان معروف است. این جزیره از حیث معادن مس بسیار غنی است. ما قبل از سلطنت ترنکو این هردو جزیره را مالک بودیم و در واقع مرز امپراتوری ما بود. وقتی ترنکو بر تخت نشست سلطه و اقتدار خود را بر مجمع‌الجزایر تورکوازا^۲ و قاره سبز

نیز گسترده و کشور «مارسوئن» را مطیع ساخت و بیرق خود را بر آبهای منجمد قطب شمال و ریگهای سوزان صحاری افریقا فرو کوفت. هر کشوری را که می‌گشود دسته‌های متعددی از افراد آن کشور را در زمره سربازان خود داخل می‌کرد، و وقتی قشون خود را سان می‌دید و رژه می‌گرفت پس از عبور تیراندازان ماهر و نارنجک‌اندازان بیابک و سواران شمشیرزن و افواج اژدهانشان پیاده و توپخانه و نیزه‌اندازان غیور ما، تازه جنگجویان زرد-پوست با سلاح آبی‌رنگ خود مانند خرچنگهایی که بر روی دم ایستاده باشند و دلاوران سرخ پوست، مکمل به پرطوطی با چهره‌های سیاه سوخته و خال کوبیده که در پشت خود ترکشهای پر از تیر زهرآگین را به صدا در می‌آوردند، و رزم‌آوران سیاه‌پوست، سراپا لخت و عور و مسلح به چنگ و ناخن و دندان وحشت‌زا، و سربازان قصیرالقامه که بر ماشینهای جرثقیل سوار بودند و میمونهای دیوپیکرگوریل که بر تیرهای ضخیم چوبی نشسته و پهلوانی قوی‌هیکل با سینه پشم‌آلود که نشان صلیب لژیون‌دنور بر آن زده بود آنها را راه می‌بردایی هم می‌آمدند. تمام این دستجات و صفوف مختلف، همه از جلو چشم تماشاچیان باجلال و شکوه تمام می‌گذشتند. این جمع عظیم با يك دنیا احساسات آتشین میهن‌پرستی در زیرلای ترنکوی کبیر گردآمده بودند و از فتحی به فتحی می‌پريدند تا پس از سی سال جنگ و سیز ترنکو نصف جهان را مسخر کرد.

من از تعجب بر جای خود خشك شدم و گفتم:

—عجبا، پس اکنون نصف جهان از آن شماست؟

راهنما گفت: نه، ترنکو نصف جهان را فتح کرد ولی دوباره از دست داد. این قهرمان دلاور همانگونه که در فتح و ظفر بی نظیر بود در شکست نیز نالی نداشت و هرچه گرفته بود پس داد و حتی آن دو جزیره کوچک را نیز که من به شما گفتم و قبل از سلطنت او متعلق به ما بود به دشمن سپرد. این پادشاه جنگجو کشور پنگوئینی را فقیر و خالی از سکنه ساخت و تمام ثروتهای کشور در جنگهای او به باد رفت.

هنگام سقوط او در مملکت جز مثنی قوزی و کور و کر و لنگ که ما از اعقاب ایشان کسی باقی نماند؛ در عوض، برای ملت خود افتخار بزرگی به دست آورد.

گفتم: چه فایده که او این افتخار را برای ملت شما بسیار گران به

دست آورده است.

راهنما گفت:

—افتخار آنقدر پربها است که به ازای هر قیمتی که به دست آید گران نخواهد بود.

داران بزرگ، به نام میهن پرستی و به اتکای اینکه فقط سربازان بری و بحری می توانند اموال و ثروت ایشان را حفظ و حراست نمایند و از حقوق آنان دفاع کنند و در خارج اراضی وسیع و بازارهای سودمندی برای ایشان به دست آورند از صمیم قلب از تسلیحات پشتیبانی می کردند. دول صنعتی بزرگ ساختن سلاحهای مخوف و توپهای قوی و کشتیهای جنگی را به منظور دفاع ملی و به بهانه سفارشات خارجی تعمیم و ترقی دادند و روز به روز بر حرارت و جدیت خود در این راه افزودند. مابین افراد متوسط کشور و صاحبان مشاغل آزاد چون عدهای خیال می کردند این وضع همیشه دوام خواهد داشت شکایت نمی کردند ولی عدهای دیگر با کمال بیصبری منتظر پایان این وضع بودند و به فکر افتادند که در آن واحد کلیه دول بزرگ را به خلع سلاح عمومی وادارند.

پروفسور اوبنوبیل^۱ دانشمند شهیر، از دسته اخیر بود. این دکتر عالیمقام می گفت:

—جنگ يك نوع وحشیگری است که تنها ترقی سریع تمدن می تواند از آن جلوگیری کند. کشورهای بزرگ دموکراسی جهان همه طالب صلحند و روح صلح طلبی آنان به زودی مستبدان و خودمختاران را تحت اطاعت و انقیاد در خواهد آورد.

پروفسور اوبنوبیل که شصت سال تمام در انزوا بسر برده بود و در لابراتوار وی هرگز انعکاسی از اخبار جهان شنیده نمی شد تصمیم گرفت که روحیه ملل را از نزدیک مطالعه کند، لذا مطالعات خود را از ملل دموکراسی بزرگ شروع کرد و به همین منظور برای عزیمت به کشور اطلس جدید سوار کشتی شد.^۲

پس از پانزده روز کشتیرانی، قایق دکتر اوبنوبیل، شبانگاه به حوضچه بندر بزرگ تیتان^۳ پر که هزاران کشتی بزرگ و کوچک در آن لنگر انداخته بودند وارد گردید. نوری درخشان از چراغهای بیشمار برپل آهنی که بر آب بسته بودند می تابید. پل مذکور را بین دو ساحل حوضچه بندر ساخته بودند و فاصله دو ساحل به قدری دور بود که دکتر اوبنوبیل تصور کرد بردریهای زحل روانست و حلقه نورانی دور آن ستاره را تماشا می کند. از این بندرگاه مهم ربع ثروت جهان صادر و وارد می گردید.

1. Obnubile

۲. منظور از کشور اطلس جدید، علی الظاهر امریکاست.

3. Titanport

مسافرت دکتر اوبنوبیل

پس از يك سلسله فترتهای پی در پی که بر اثر آشفتگی وضع زمان واهمال مورخان در تنظیم صحیح وقایع، یاد آن از خاطره ها رفته است بالاخره قوم پنگوئن موفق به برقراری حکومتی شد که به دست خود او اداره می گردید، یعنی سران قوم مجلسی تشکیل دادند و اختیار انتخاب زمامدار کشور را به دست وی سپردند و این مجلس از میان مردم عادی کشور شخصی را به زمامداری برگزید که دیگر تاج و حشمت انگیزانها بر سر نمی گذاشت و قدرت مطلقه بر ملت اعمال نمی کرد و خود نیز مطیع قوانین ملت بود. به وی لقب پادشاه نمی دادند و مانند سلاطین جهان عددی به دنبال اسم او نبود بلکه نام بسیار ساده ای داشت که با نام سایر افراد عادی یکسان بود. اینگونه زمامداران دیگر جنگ نمی کردند زیرا لباسی برای جنگ نداشتند.

حکومت جدید را حکومت عامه یا جمهوری خواندند و طرفداران آن به جمهوری طلب یا جمهوریخواه موسوم شدند و گاهی هم اسامی «شوزار» و «فریوی» برایشان اطلاق می شد ولی کلمه اخیر در معنی و مفهوم بدی که پست و رذل باشد نیز استعمال می گردید.

حکومت جمهوری دموکراسی پنگوئن خود به خود اداره نمی شد بلکه مطیع و فرمانبردار يك دسته از متفدین سرمایه دار بود که عقاید و افکار خود را به وسیله جراید منتشر می کردند و زمام اختیار نمایندگان مجلس و وزرا و رئیس جمهور را در دست داشتند. این سرمایه داران با کمال قدرت امور مالی و اقتصادی جمهوری و سیاست خارجی کشور را اداره می کردند.

امپراتوریه و ممالک آن زمان قوای بحری و بری عظیمی در اختیار داشتند و چون کشور جمهوری پنگوینی برای تأمین و تضمین حیات سیاسی و اقتصادی خود مجبور بود به آنان تاسی جوید در زیر بار سنگین مخارج تسلیحات کمر خم کرد. آن روز تمام دنیا از چنین خرج بیهوده ای منزجر و متفر بودند و یا به ظاهر اظهار تفر می کردند، مهذا اغنیا و تجار و سرمایه

از دانشمند پنگوئن، همینکه پیاده شد، در مهمانخانه‌ای پذیرایی کردند که چهل و هشت طبقه داشت و باماشین برای او غذا می‌آوردند؛ سپس با خط آهن سراسری عظیمی راه ژیگانتوپولیس^۱ پایتخت کشور «اطلس جدید» را در پیش گرفت. در میان قطار، مهمانخانه‌ها و سالونهای بازی و میدانهای ورزش و يك دفتر برای مخابره تلگرافهای مالی و تجاری و يك نمازخانه و يك چاپخانه بزرگ برای چاپ روزنامه مهمی که در قطار منتشر می‌شد موجود بود و دکتر نتوانست روزنامه را بخواند زیرا زبان کشور اطلس جدید را نمی‌دانست.

قطار در مسیر خود و در کنار شطوط بزرگ، به شهرهای صنعتی عظیمی می‌رسید که آسمان آنها از دود کارخانه‌ها سیاه شده بود. این شهرها در روز سیاه و در شب قرمز رنگ بودند و در هر دو موقع همه و غوغایی عجیب از آنها برمی‌خاست.

دکتر همچنانکه در قطار نشسته بود فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: این ملتی است که هم خود را کاملاً مصروف صنعت و تجارت کرده است و من یقین دارم که مردم این کشور سیاست صلح طلبانه‌ای را تعقیب می‌کنند زیرا کلیه اقتصاديون علم این اصل مسلم را پذیرفته‌اند که صلح در داخل کشور و در خارج آن برای ترقی و پیشرفت تجارت و صنعت ضروری است.

وقتی به پایتخت رسید و از خیابانها عبور کرد این عقیده بیشتر در وی رسوخ یافت. مردم وقتی می‌گذشتند چنان با حرارت و شتاب می‌رفتند که به هر چه در راه خود برمی‌خوردند تهنه می‌زدند. بیچاره دکتر چندین بار واژگون شد و به وسط خیابان افتاد و بالاخره یاد گرفت که در موقع راه رفتن باید محکم تر و جدی تر راه برود و خود را بیشتر پیاید. از قضا ساعتی نگذشت که او نیز همرنگ جماعت شد و یکی از اهالی اطلس جدید را واژگون کرد.

دکتر همینکه به میدان وسیع شهر رسید چشمش به دروازه بزرگ قصری افتاد که به سبک معماری‌های قدیم ساخته بودند و سرستونهایی به شکل درخت بر فراز ستونهایی به سبک یونانی به ارتفاع هفتاد متر افراشته بود.

در حالیکه دکتر سربالا گرفته بود و به این معماری زیبا و تزئینات مجلل آن می‌نگریست مرد به ظاهر متواضعی پیش آمد و به زبان پنگوئینی سلام کرد و گفت:

از لباس شما فهمیدم که اهل پنگوئن هستید. من به زبان شما آشنایی دارم و مترجم رسمی مجلسم. این قصری که در جلو شما است مجلس شورایی است و اکنون نمایندگان پارلمان در آن تشکیل جلسه خواهند داد. آیا مایلید شما هم در جلسه حضور پیدا کنید؟...

مترجم این بگفت و دکتر را با خود به داخل مجلس برد و هر دو در صف تماشاچیان جا گرفتند. تمام توجه و نگاه دکتر به نمایندگان مجلس بود که همه بر صندلیهای راحت نشسته و پای خود را روی زیرپایی چوبین گذاشته بودند.

رئیس مجلس برخاست و با زمزمه نامفهومی خطاب به نمایندگان که هیچکدام توجهی به او نداشتند به ایراد بیانات زیر پرداخت. مترجم نیز برای دکتر ترجمه می‌کرد:

«آقایان، اکنون که جنگ به منظور افتتاح بازارهای مغولی^۱ با رضایت و خرسندی کامل و پیروزی ملت خاتمه یافته است پیشنهاد می‌کنم که صورت مخارج آن به کمیسیون مالی فرستاده شود. مخالفی نیست؟»

مخالفی نبود و پیشنهاد تصویب شد.

رئیس مجلس باز گفت:

اکنون که جنگ برای افتتاح بازارهای زلاند سوم به فتح و پیروزی ملت پایان پذیرفته است پیشنهاد می‌کنم که صورت هزینه آن به کمیسیون مالی فرستاده شود.

مخالفی نیست؟...

مخالفی نبود و پیشنهاد تصویب شد.

دکتر او بنوییل متعجب شد و پرسید:

«چه می‌شنوم؟ چطور، شما که يك ملت صنعتی هستید به تمام این جنگها

آلوده شده‌اید؟...

مترجم جواب داد: البته اینها جنگهای صنعتی است و کاملاً لازم است. مللی که تجارت و صنعت ندارند احتیاجی هم به جنگ ندارند ولی يك ملت زنده و فعال مجبور است سیاست جنگ و غلبه داشته باشد، لذا به تناسب فعالیت‌های تولیدی دائماً بر تعداد جنگهای ما می‌افزاید و به محض اینکه یکی از دستگاههای تولیدی ما بازاری برای فروش محصولات خود پیدا نکند جنگی لازم است تا آن بازار را بگشاید. امسال ما به سه جنگ صنعتی برخاستیم:

جنگ زغال، جنگ مس و جنگ پنبه. در زلاند سوم دوئل سکنه را کشیم تا يك ثلث بقیه را مجبور کنیم که از ما چتر و بند شلوار بخرند. در این اثنا مرد تنومندی که در وسط نمایندگان نشسته بود از جا برخاست و پشت کرسی خطابه رفت و با صدای بلندی گفت:

— من پیشنهاد می‌کنم که اعلان جنگ به جمهوری زمرد تصویب شود زیرا این کشور با کمال وقاحت در تمام بازارهای جهان بر سر فروش گوشت خوک و سایر محصولات آن از قبیل سوسیسون و ژامبون و غیره با ما رقابت می‌کند.

رئیس مجلس روبه وکلا کرد و گفت:

— مخالفی نیست؟ به پیشنهاد رأی می‌گیریم.

جنگ با جمهوری زمرد با موافقت اکثریت عظیم نمایندگان که دست بلند کرده بودند تصویب شد.

دکتر اوینویل به مترجم گفت:

— عجب! شما چطور با چنین خونسردی و شتاب جنگ بزرگی را تصویب

کردید؟...

مترجم گفت: این بسیار جنگ کوچک و بی‌اهمیتی است و هشت میلیون

دلار بیشتر خرج بر نمی‌دارد.

دکتر گفت: آدم چقدر لازم دارد؟

مترجم گفت: آدم‌ها هم در حساب همان هشت میلیون دلار منظور شده‌اند.

آنگاه دکتر اوینویل سرش را بین دو دست گرفت و به فکر بسیار تلخی

فرورفت و با خود گفت:

— اکنون که ثروت و تمدن نیز به اندازه فقر و بربریت متضمن علل

جنگ است، اکنون که جنون و شرارت بشر علاج‌پذیر نیست، تنها يك راه

چاره درپیش است و بس. عاقلی باید تا خروارها بمب و خمپاره در زیر زمین

تعبیه کند و این کرهٔ گشای را به یکباره منفجر سازد. آنگاه وقتی که قطعات

آن در فضای لایتناهی درمی‌غلطند بهبود غیر محسوسی در عالم پیدا خواهد شد و

وجدان عمومی که اصلاً وجود ندارد خرسند خواهد گردید...

کتاب پنجم

ازمنهٔ جدید - شاتیون

آگاریک و کور نمودن کشیش

هر طرز حکومتی را ناراضیانی هست. جمهوری پنگوئینی نیز در ابتدا مابین نجایی که ثروت و امتیازات قدیم خود را از دست داده بودند مخالفینی پیدا کرد. این نجایی و امانده همیشه چشم حسرت و امید به سوی شاهزاده کروشوا آخرین فرد خاندان سلطنتی درآکونید دوخته بودند. شاهزاده کروشو جوانی رعنا و ملیح بود ولی غبار غم و اندوه تبعید و در بدری بر سیمای دلقریش نشسته بود.

گذشته از نجبا، در میان تجار متوسط نیز ناراضیانی برای جمهوری پیدا شدند. تجار نامبرده گرچه از ابتدا با جمهوری بسیار موافق بودند و آن را می پرستیدند ولی بعدها، به علل اقتصادی ریشه داری، چون از عهده تأمین زندگی خود بر نمی آمدند گمان می کردند که گناه از حکومت جمهوری است. لذا روز به روز سردتر و مخالف تر شدند و به تدریج از جمهوری بزدند.

سوداگران بزرگ، چه یهودی و چه مسیحی، از شدت وقاحت و بی شرمی و کثرت حرص و آز بلای کشور بودند و مملکت را به فقر و بدبختی و هرج و مرج می کشاندند و به هیچوجه در فکر تقویت و نگاهداری حکومت نبودند و حتی درصدد ساقط کردن آن نیز بر نمی آمدند زیرا اصلاً اعتنایی به حکومت نداشتند و کاملاً مطمئن بودند که هر نوع حکومتی روی کار باشد ایشان قادر خواهند بود بدون رادع و مانع به جنایات شوم و اعمال تنگین خود ادامه دهند. با این وصف تمایل قلبی ایشان به حکومت مستبد و خودمختار و مسلح که بهتر بتواند بر اوضاع مسلط باشد و منافع ایشان را در مقابل سوسیالیست ها یعنی رقبای ضعیف ولی فعالشان حفظ کند بیشتر بود. بدینجهت همانگونه که از اخلاق و رسوم اشراف تقلید می کردند از احساسات تند مذهبی و سیاسی ایشان نیز پیروی می نمودند، مخصوصاً زنهای یسکاره و بلهوس ایشان شاهزاده

را دوست می‌داشتند و حسرت معاشرت و رفت و آمد به دربار از دلشان بیرون نمی‌رفت.

با این همه جمهوری طرفداران و مدافعان وفادار داشت و اگر نمی‌توانست کاملاً به پشتیبانی کارمندان دولت و روشنفکران دیگر اعتماد کند به فداکاری کارگران و زحمتکشانش، گرچه نتوانسته بود از بار فقر و مسکنت ایشان بکاهد، اطمینان داشت و می‌دانست که در روز خطر همه از زیرزمینها و کارگاهها و از تونلهای معادن با قیافه‌های لاغر و پریده‌رنگ و سیاه و محزون خود بیرون خواهند آمد و رژه خواهند رفت و جان خود را در راه او فدا خواهند کرد، چه، جمهوری بجای هرچیز لااقل به آنان امید داده بود.

باری در زمان ریاست جمهوری تئودور فرمز^۱ در یکی از قصابات آرام و دورافتاده شهر آلکا کشیشی موسوم به آگاریک^۲ زندگی می‌کرد که هم به اطفال ده درس می‌داد و هم مردم آن نواحی امور ازدواج و طلاق خود را در محضر او انجام می‌دادند. آگاریک در مکتب خود درس اخلاق و شرعیات و شمیربازی و تعلیمات مدنی به پسران جوان خانواده‌های نجیب و اصیلی که در لوای جمهوری ثروت و امتیازات خود را از دست داده بودند می‌آموخت و همینکه به سن بلوغ می‌رسیدند دختران تجار ثروتمند و مغفور جامعه را به عقد نکاحشان درمی‌آورد.

آگاریک مردی بود بلندبالا، سیاه‌چرده و لاغر اندام. وی هر وقت در دالانهای مکتب و یا در راهروهای باغچه خانه خود قدم می‌زد به فکر عمیقی فرو می‌رفت و آثار غم و اندوه برجایش هویدا بود، با اینحال همیشه کتاب دعای خود را در دست داشت.

فعالیت و کوشش آگاریک تنها منحصر به این نبود که مسائل مذهبی و اصول علمی و فنون ورزش به شاگردان خود بیاموزد و سپس زن شرعی و ثروتمندی هم به آنان بدهد بلکه نقشه‌های سیاسی مهمی داشت و برای عملی ساختن طرح مرموز و خطرناکی به‌کار برخاسته بود. اس اساس اندیشه‌ها و لب لباب نقشه‌های شیطانی او این بود که بنیان جمهوری را از بیخ برکند و کاخ حکومت ملی را سرنگون سازد، و در این راه محرك او فقط نفع شخصی نبود بلکه حکومت جمهوری را با جامعه روحانیت که خود از زمره ایشان و ازدل و جان وابسته به آنان بود کاملاً مخالف می‌دانست، و تمام کشیشان یعنی برادران دینی او نیز در این عقیده با وی سهم و همدستان بودند زیرا حکومت

جمهوری دائم با جمعیت کشیشان و انجمن مؤمنین در نبرد بود. بیشک از بین بردن جمهوری و اقدام برضد آن کاری مشکل و خطرناک بود لذا آگاریک درصدد ایجاد دسته‌بندی و توطئه وحشتناکی برآمد. در این عصر که روحانیون طبقات اشراف و نجبای کشور را رهبری می‌کردند آگاریک نفوذ عجیبی در اشراف داشت.

جوانانی که از این کشیش سیاستمدار تعلیم گرفته بودند همه بایصبری منتظر روزی بودند که علیه حکومت جمهوری و قدرت ملی برخیزند. پسران جوان نجبا و خانواده‌های اشراف قدیمی صنعتی نمی‌دانستند و هنری نداشتند و تجارتی نمی‌کردند بلکه تقریباً همه داخل در خدمت نظام شده بودند و در لباس سربازی به جمهوری خدمت می‌کردند. خدمت می‌کردند ولی علاقه به جمهوری نداشتند و هنوز حسرت و آرزوی تاج اژدهای سلاطین سلف را در دل می‌پروردند. دختران زیبایی یهودی نیز در این حسرت و تأسف شریک بودند زیرا ایشان هم آرزو داشتند که به جای دختران نجبای مسیحی مورد توجه واقع شوند.

باری، یک روز از روزهای ماه ژوئیه، آگاریک از یکی از کوچه‌های ده که به بیابان منتهی می‌شد می‌گذشت، ناگاه صدای ناله و فریادی دلخراش از چاه پر خزه و متروکی به گوشش رسید. پنه‌دوژی که در آن حوالی بود برای او نقل کرد که ژنده‌پوشی از کوچه می‌گذشته و فریاد (ژنده‌باد جمهوری) از سینه برآورده است، از قضا افسران سواره نظام که از آنجا عبور می‌کرده‌اند وی را در چاه انداخته‌اند و اینک بیچاره تا گوش در لای ولجن فرو رفته است. آگاریک از آنها بود که برای هر پیش‌آمد کوچکی تفسیر و معنای یزرگی قائل می‌شوند، چنانکه در اینجا نیز به چاه انداختن جمهوری خواه فقیری را بهترین و بارزترین نشانه قوام و نضج سلطنت طلبی طبقات نظامی و اشراف دانست و فهمید که هنگام عمل فرا رسیده است.

فرمای آن روز آگاریک برای ملاقات پدر روحانی خود کورنموز^۱ کشیش به انتهای جنگل کونیل^۲ رفت و او را در لایراتوار خود در چینی که مایع زرینی در قرع و انبیق ریخته و مشغول آزمایش‌های شیمیایی بود زیارت کرد.

کورنموز کشیش مردی تنومند و کوتاه‌قد و سرخ‌رنگ بود و سرش نیز چنان طاس بود که از صافی برق می‌زد. مردمک چشم وی مانند چشم خوک هندی

رنگ باقوت داشت.

کشیش پیر با کمال محبت جواب سلام مهمان خود را داد و فوراً جامی از آن مایع زرین یا شراب سنت اوربروز را که مشغول ساختن آن بود و از فروش آن سود سرشاری می برد به او تعارف کرد.

آگاریک با اشاره دست از قبول جام شراب امتناع ورزید و در حینی که کلاه خود را به شکم چسبانده و بر سر پا مانده بود همچنان ساکت ماند.

کورنموز گفت: ممکن است بفرمایید بنشینید؟

آگاریک روی چهارپایه شکسته ای نشست و باز ساکت ماند.

کورنموز گفت:

— حال شاگردان شما چطور است؟ درسشان را خوب می خوانند؟ قوه

تفکر پیدا کرده اند؟

آگاریک گفت: از شاگردان خود بسیار راضیم. مهم این است که اصول را فرا بگیرند، باید قبل از فکر کردن خوب فکر کردن را در نظر گرفت، فکر کردن تنها کافی نیست. به هر حال، استاد عزیزم، وقت می گذرد و گرچه در اطراف و جوانب، موضوعات مهمی برای تسکین و تسلا قلب پرانده ما موجود است معذراً نباید از نظر دور داشت که ما در عصر بسیار غم انگیزی زندگی می کنیم.

کورنموز آهی کشید و گفت: افسوس!

آگاریک گفت: ایام بدی بر ما می گذرد.

کورنموز گفت: ساعات امتحان است.

آگاریک گفت: با اینهمه، روح و وجدان عمومی آنطور هم که تصور

می رود فاسد و تباه نشده است.

کورنموز گفت: ممکن است.

آگاریک گفت: ملت از حکومتی که وی را به ورشکستگی و فنا کشیده و

کاری هم برای او انجام نداده خسته شده است. هر روز افتضاح تازه ای به بار می آید. جمهوری در بحر خجالت و انفعال غوطه ور است و دیر یا زود نابود خواهد گردید.

کورنموز گفت: انشاءالله خدا از دهانت بشنود.

آگاریک گفت: راستی کورنموز، شما شاهزاده کروشو را چگونه آدمی

می دانید؟

کورنموز گفت: بسیار جوان مهربان و مجبوی است و به جرأت

می توانم بگویم که از خوشه سلطنت بهترین و درشت ترین دانه ای است که به جا مانده است. من دلم خیلی می سوزد که جوانی به این سن و سال و باین حسن و جمال درد درددلری و تبعید را بکشد و در رنج و محنت باشد. برای کسی که در تبعید است بهار گل نمی دهد و خزان میوه ندارد. افکار شاهزاده کروشو قابل تقدیس است: کشیشان را محترم می شمارد و قوانین دین مسیح را اجرا می کند و مخصوصاً محصول شراب ناچیز مرا بسیار مصرف می کند.

آگاریک گفت: بسیاری از خانواده های غنی و فقیر بازگشت او را آرزو مندند و باور کنید که او عاقبت به میان ما باز خواهد گشت.

کورنموز آهی کشید و گفت:

— خدایا ممکن است نیرم و این افتخار را پیدا کنم که به استقبالش بروم و ردایم را در قدمش پهن کنم؟

آگاریک همینکه کورنموز را باین احساسات مساعد مشاهده کرد وضع و روجه مردم را به طوریکه پیش خود فکر می کرد برای او شرح داد و به او فهماند که نجبا و ثروتمندان از حکومت ملی خشمگین و برآشفته اند، ارتش دیگر تاب تحمل توهین و سرزنش ندارد و کارمندان دولت و روشنفکران برای خیانت آمده اند، توده ملت ناراضی است و انقلاب، دندان تیز خود را نشان می دهد، چنانکه دشمنان طبقه روحانیت و نوکران جمهوری به چاه انداخته می شوند.

بالاخره آگاریک نتیجه گرفت که هنگام زدن ضربت قطعی فرا رسیده است و سپس فریاد برآورد که:

— ما قادریم ملت پنگوئن را نجات دهیم و او را از چنگ جباران مستبد و از چنگ خودش برهانیم و تاج اژدها را دوباره برقرار سازیم و حکومت آبرومند گذشته را برای تجدید حیثیت مذهب و سربلندی کلیسا از نو زنده کنیم. اصل این است که ما اراده کنیم و اگر بخواهیم می توانیم تمام این کارها را انجام دهیم. مائروت بزرگی در دست داریم و می توانیم همه جا مخفیانه اعمال نفوذ کنیم؛ ما به وسیله روزنامه های مذهبی و آتشین خود می توانیم با تمام روحانیون شهرها و قصبات ارتباط پیدا کنیم و ایشان را از ایمان و عقاید اجتماعی خود مستحضر سازیم. ایشان نیز پیروان و مریدان خود را تحریک خواهند کرد. بزرگترین فرماندهان جنگ در اختیار منند؛ با افراد ملت نیز روابط نهانی دارم و تمام اصناف از قبیل چتر فروشان و پیاله فروشان و مثنی ها و مستخدمان مغازه های مد و روزنامه فروشان و دوشیزگان طناز شهر و

پاسبانان شهربانی را می‌توانم بی آنکه خود خبردار شوند بشورانم. ما بیش از حد لزوم همراه و پیرو داریم. پس دیگر منتظر چه هستیم؟ برخیزیم و به کار پردازیم.

کورنموز گفت: خیال دارید چه بکنید؟

آگاریک گفت: دسته‌بندی بزرگی تشکیل دهیم و حکومت جمهوری را برانندازیم و شاهزاده کروشو را بر تخت سلطنت سلسله دراکونید بنشانیم.

کورنموز چندین بار زبان خود را روی لبها کشید و سپس با وقار و متانت روحانی گفت:

— محققاً رجعت خانواده سلطنتی دراکونید مطلوب ملت است و همه مردم از دل و جان آرزوی بازگشت ایشان را دارند، چنانکه من نیز از صمیم قلب در این آرزوی مقدس با مردم شریکم، و راجع به جمهوری هم شما می‌دانید که من چه نظر بدی دارم... ولی آیا بهتر نیست که این جمهوری کثیف را به حال خود گذاریم و چندی دیگر هم صبر کنیم تا خود در اقتضای معایب و نواقص تشکیلات خویش بمرزد؟ بیشک پیشنهاد و نقشه شما بزرگ و عالی است و نجات دادن این ملت بدبخت و احیای مجدد و عظمت باستانی آن کمال مطلوب هر فرد وطن‌پرستی است، ولی ای آگاریک عزیز، درست تأمل کنید؛ ماقبل از اینکه یک فرد پنگوئن باشیم مسیحی هستیم و باید بسیار احتیاط کنیم که مذهب را با اینگونه دخالت‌های سیاسی ناروا آلوده نسازیم.

آگاریک گفت: به هیچ وجه ترس نداشته باشید؛ سر تمام رشته‌های توطئه در دست ما خواهد بود ولی ما خود در تاریکی می‌مانیم و کسی مارا نمی‌بیند.

کورنموز گفت: یعنی مانند مگس‌هایی که در ظرف شیر افتاده باشند.

سپس چشمان یا قوت‌فام خود را با حالت مرموزی به طرف همکار خود گرداند و دوباره گفت:

— حریف، باید خیلی احتیاط کرد، شاید جمهوری بیش از آنچه به نظر می‌آید قوی باشد؛ ممکن هم هست که قیام ما به جای اینکه او را نابود سازد از آن سستی و رخوتی که اکنون دارد بیرونش بیاورد و قوی‌ترش بکند. جمهوری بسیار شیطان و آب زیرکانه است و اگر به او حمله کنیم از خود دفاع خواهد کرد. درست است که قوانین فعلی او به حال ما مفید نیست ولی چندان

زیانی هم به حال ما ندارد، لیکن وقتی بیدار شد و از ما ترسید آن وقت است که قوانین وحشتناکی علیه ما وضع خواهد کرد و دست و پای ما را خواهد بست. بیجهت خود را به مهلکه نیندازیم و کاری نکنیم که اثری از جای پا بماند. شما خیال می‌کنید که اوضاع مساعد و زمینه فراهم است ولی من چنین تصور نمی‌کنم. خواهید گفت چرا؟ برای اینکه طرز حکومت جدید را هنوز کلیه افراد ملت و حتی می‌توانم بگویم که هیچکس نشناخته است. حکومت، در مقابل تعرض ما فوراً خود را حکومت ملی و حکومت مردم بر مردم خواهد نامید و توده را برخواید انگیزت؛ توده هم باور خواهد کرد و دموکرات و جمهوریسخواه باقی خواهد ماند. پس باید صبر کرد تا همین ملت خود یک روز در صدد فهم مطلب برآید و این نکته را درک کند که آیا واقعاً حکومت او ملی و جمهوری است یا نه. لزومی ندارد من بگویم چقدر از این ادعای وقیح و بی‌اساس حکومت که کاملاً مخالف با سیاست و بانص کتاب مقدس است منزجرم ولی ملت باید روزی خودش بفهمد و پی ببرد و این نیز چندان طول نخواهد کشید و آن روز مسلماً مرگ حکومت فعلی فرا خواهد رسید. ما هم باید آن روز برخیزیم و به خاطر کلیسا قیام کنیم. حال باید صبر کرد. آخر ما چه عجله‌ای داریم؟... هستی و حیات ما که در خطر نیست و کاردمان که به استخوان نرسیده است. اگر جمهوری جانب احترام ما را نگاه نمی‌دارد و از ما اطاعت و حرف شنوایی ندارد و تکریم و اعزازی که در خور شأن و مقام معنوی کشیشان است نمی‌کند در عوض مانع زندگی ما هم نیست. اصل دروصایای مذهبی ما این است که «وجود» کمال مطلوب است، جمهوری دشمن ماست ولی هنوز زنها به ما احترام می‌گذارند. رئیس جمهور در مراسم مذهبی حاضر نمی‌شود ولی زنش و دخترانش در کلیسا به پای من می‌افتند و از شراب من به مقدار کلی می‌خرند و من حتی در دوره اشرافیت هم مشتری‌ای از ایشان قدتر و بهتر نداشته‌ام. حقیقت را باید گفت، ما از لحاظ احترام کشیشان و رعایت حال ایشان کشوری بهتر از این مملکت نداریم. بگوئیم در کدام کشور دیگر می‌توانیم شمع‌نذری واسفند و کندرو تسبیح و سجاده و آب متبرک و شراب مقدس سنت‌آور روز را به این زیادی و به این گرانی به فروش برسانیم؟ کدام ملت دیگر مانند قوم پنگوئن برای یک حرکت دست و یک زمزمه خفیف و یک جنبانیدن لب صداشرفی طلا به ما می‌دهد؟ من که به سهم خود از استخراج عطر نناع در این کشور مطیع و نجیب و مؤمن هزار بار از کشورهای دیگر بیشتر استفاده می‌کنم و حال آنکه در پرجمعیت‌ترین کشور - های اروپا و آمریکا اگر چهل سال گناه گناهکاران را بفروشم و بیخشم و

سینه خود را خراب کنم اینقدر گیرم نخواهد آمد. فعلاً کشور پنگوینی از نظر ایمان و عقیده بد نیست ولی یک روز اگر پاسبانی از کلاتری بیاید و مرا از اینجا بیرون بکشد و در یک قایق بخاری بیندازد و یکسره به جزیره دور دستی از جزایر قاره جدید تبعید کند به گمان شما وضع مملکت بهتر خواهد شد؟... هرگز، هرگز.

کشیش کونیل این بگفت و از جا برخاست و مهمان خود را به انبار وسیعی هدایت کرد. در آنجا صدها طفل یتیم ملبس به جامه آبی رنگ به پسر کردن بطریها و میخ زدن به صندوقها و الصاق برچسب به بطریها مشغول بودند. گوش انسان از صدای ضربات چکش و افتادن صندوقهای بسته بر ریل های آهن کر می‌شد.

کوردنموز پس از نشان دادن کارخانه خود به آگاریک گفت:

— محل صادرات محصول کارخانه من اینجا است. من از دولت امتیاز یک خط آهن از میان جنگل گرفته‌ام و ایستگاه آن نیز دم در خانه است. هر روز سه قطار از محصول خود پر می‌کنم و بیرون می‌دهم، بنابراین ملاحظه فرمودید که جمهوری برخلاف تصور شما چندان هم با ما بد نیست و تمام معتقدات مذهبی را نگاشته است.

آگاریک آخرین زور خود را زد تا میفروش دانشمند را در این توطئه بسا خویش همراه سازد، و به او خاطر نشان کرد که در صورت اقدام، موفقیت قطعی و حتمی و درخشانی نصیب ایشان خواهد شد، و برای آخرین بار به او گفت:

— شما مگر نمی‌خواهید با ما مساعدت کنید؟ نمی‌خواهید شاه محبوب خود را از تبعید نجات دهید؟

کوردنموز گفت: برادر جان، تبعید برای مردان قوی اراده و دلاور شیرین است و اگر حرف مرا باور بفرماید بهتر آنکه از اجرای نقشه خود صرف نظر کنید. من که خیال ندارم خود را به اشتباه بیندازم و دستخوش خواب و خیال شوم. من سرنوشت خود را از حالا می‌دانم، زیرا من، چه جزو دسته شما باشم و چه نباشم اگر شکست بخورید مثل شما هر چه دارم از دست خواهم داد.

آگاریک از محضر دوست خود مرخص شد و به مکتب باز آمد. گرچه در اغفال کوردنموز توفیقی نیافته بود ولی خوشحال بود از اینکه چون نامبرده نمی‌تواند از اجرای نقشه آنها جلوگیری کند ناچار پیشرفت امر را با کمک مالی خود تسریع خواهد کرد.

آگاریک اشتباه نکرده بود زیرا کمک و همکاری روحانیون و کشیشان در این بود که هرگاه یکی از ایشان به اجرای کاری برمی‌خاست دیگران نیز بی آنکه خود بخواهند، خواه ناخواه آلوده می‌شدند، و این در عین حال بهترین و بدترین خصیصه کار کشیشان است.

جمهوری را به تفصیل شرح داد و گفت:

— به محض نخستین اشاره من، تمام هواخواهان شما یکدفعه قیام خواهند کرد. روحانیون محترم شما نیز دامن ردای خود را بالا خواهند زد، دست به صلیب مقدس خواهند برد، شورشیان مسلح را به قصر رئیس جمهور هدایت خواهند کرد و باران مرگ و وحشت بر دشمنان خواهند بارید. حال پاداشی که از شما انتظار دارم این است که کوششهای ما را بی نتیجه نگذارید، و استدعا داریم که به کشور آلکا تشریف فرما شوید و بر تخت سلطنت پدران خود که ما از دست غاصبان خلاص خواهیم کرد جلوس فرمایید.

شاهزاده گفت:

— من سوار بر اسبی راهوار خواهم شد و به آلکا بازخواهم آمد.

آگاریک این جواب مردانه را به خاطر سپرد و با آنکه دخترک ماه رخساری روی زانویش نشسته بود و این برخلاف عادت او بود که در چنین موردی نام خدا را بر زبان راند با یک دنیا احساسات پاک و مقدس شاهزاده را به خداوند سوگند داد که وظایف شاهانه خود را با کمال وفاداری انجام دهد. و آنگاه اشک شرف از چشمش سرازیر شد و گفت:

— والاحضرتا، روزی به یاد خواهید آورد که به دست کشیشان از تبعید نجات یافته، به ملت خود رسیده، بر تخت اجداد خود جلوس فرموده و تاج پرافتخار ازدها را بر سر گذاشته‌اید. در آن روز، اعلیحضرتا، آیا خواهید توانست از لحاظ جلال و عظمت و قدرت و شوکت تالی جد خود دراکوی کبیر شوید؟ شاهزاده جوان از این سخن متأثر شد و خود را به طرف حامی خویش پرتاب کرد تا وی را در آغوش کشد ولی از بس در میان آن ماشین تاریخی تنگ به هم فشرده شده بودند که هر دو به جای یکدیگر دختران زیبا را در آغوش گرفتند.

شاهزاده گفت: پدر مقدس، خیلی دلم می‌خواست که ملت پنگوئن شاهد این معانقه تاریخی ما باشد.

آگاریک گفت: آنگاه چنین منظره‌ای باعث تقویت روح او می‌گردید. در این اثنا ماشین شاهزاده با سرعت بی‌نظیری از یابان و آبادی می‌گذشت و بی ملاحظه به هر چه برمی‌خورد از مرغ و خروس و غاز و بوقلمون واردک و سگ و گربه و کودک و زارع و رنجبر و رهگذر همه را در زیر چرخ خود خرد و خمیر می‌کرد.

آگاریک مقدس نیز با همان سرعت نقشه‌های خطرناک خود را از خاطر می‌گذرانید. ناگاه صدای او، از پشت دخترخانم زیبایی که روی زانویش

شاهزاده کروشو

آگاریک تصمیم گرفت فوراً به نزد شاهزاده کروشو که یقیناً به طرز دوستانه‌ای او را می‌پذیرفت برود و راز خود را با وی در میان نهد، لذا سحرگاهان از در کوچک مکتب بیرون آمد و لباس گاوفروشان پوشید و با کشتی سن مائل سفر کرد. آگاریک فردای آن روز در کشور مارسوینی پیاده شد. شاهزاده کروشو در همین سرزمین مهماندوست و در قصر چیترلینگس^۱ بود که نان تلخ تبعید را می‌خورد.

آگاریک در بین راه شاهزاده را در میان اتومبیل کوچکی دید که با دو دختر جوان و زیبا مغازه می‌کرد. کشیش فوراً چتر قرمز رنگش را حرکت داد و شاهزاده ماشین را نگاه داشت و گفت:

— شما یید آگاریک؟ سوار شوید. گرچه ما خودمان سه نفریم ولی عیبی ندارد، قدری جمع‌تر می‌نشینیم و شما هم یکی از این دوشیزگان را روی زانوی خود بنشانید.

آگاریک مقدس سوار شد.

شاهزاده جوان پرسید:

— خوب پدر مقدس، چه خبر تازه‌ای دارید؟

آگاریک گفت: والاحضرتا، خبرهای مهمی دارم ولی آیا در اینجا مانعی برای گفتن آن نیست؟...

شاهزاده گفت: نه مانعی ندارد بگویید. من چیزی از این دخترخانمها پنهان ندارم.

آگاریک گفت: والاحضرتا، کشور پنگوئینی، شما را به سوی خود می‌خواند. البته به فریاد و استغاثه او گوش خواهید داد.

کشیش این را گفت و روحیه مردم را تشریح کرد و نقشه توطئه علیه

نشسته بود بلند شد و گفت:

— ما برای اجرای نقشه‌های خود احتیاج مبرم به پول داریم.

شاهزاده گفت: این دیگر کار خود شماست.

در این بین به باغ رسیدند و دروازه بزرگ پارك به روی اتومبیل رعب‌انگیز شاهزاده باز شد.

سفره رنگینی گسترده بودند و همه در سر میز شام به سلامتی تاج اژدها نوشیدند. معروف است که لیوان درددار نشان فرمانروایی است و به همین جهت شاهزاده کروشو و شاهزاده خانم گودرون زن او شراب را در لیوان درددار نوشیدند، مخصوصاً شاهزاده چندین بار لیوان خود را از شراب سرخ و سفید کشور پنگوینی پر کرد.

شاهزاده الحق تعلیمات شاهانه‌ای یافته بود؛ راندن اتومبیل را بسیار خوب می‌دانست و از علم تاریخ نیز بی‌اطلاع نبود. می‌گفتند در باستان‌شناسی هم بسیار متبحر است و مخصوصاً در شناسایی تصاویر اقوام و خویشان سلف خود مهارت کافی دارد؛ اتفاقاً در موقع خوردن دسر غذا امتحان درخشانی از معلومات خود در برابر حضار داد، یعنی در آن لحظه که از خصوصیات عجیب زنان مشهور جهان صحبت می‌کردند داخل بحث شد و گفت:

— اینکه می‌گویند در زیر ناف ملکه کروش، که نام من مشتق از نام اوست، سرمیمونی درآمده بود کاملاً راست است.

باری آگاریک، شبانگاه، مذاکرات مفصل و مؤثری با سه نفر از ندیمان پیر شاهزاده کرد. هر چهار نفر تصمیم گرفتند از پدرزن شاهزاده که بسیار مایل بود دامادش شاه بشود و از چندین نفر از خانمهای ثروتمند یهودی که برای دخول در حلقه نجبا و درباریان عنان صبر و شکیبایی از دست داده بودند، و بالاخره از ولیعهد کشور مارسوینی که برای ضعیف کردن کشور پنگوینی دشمن دیرینه ملت خود رجعت خانواده سلطنتی دراکونید و سلطنت کروشو را ضروری می‌دانست پولهایی درخواست کنند.

ندیمان پیر شاهزاده سه شغل حساس درباری یعنی وزارت دربار و ریاست نجبای درباری و پیشخدمتی خاص شاه را بین خود تقسیم کردند و به روحانی سیاسی اجازه دادند که سایر مشاغل را به کسانی که نفع شاهزاده بیشتر در آن ملحوظ باشد تفویض کند، و در تأیید مذاکرات خود گفتند:

— باید فداکاران را پاداش داد.

آگاریک گفت:

— و خائنان را نیز باید کیفر داد.

یکی از ندیمان موسوم به مارکی ده ست پله^۱ (مارکی هفت زخم) که تجربیات انقلابی بسیار داشت گفته آگاریک را تأیید کرد و گفت: — البته، این رویه بسیار عادلانه است.

سپس مهمانان شاهزاده به رقص برخاستند. پس از رقص، شاهزاده خانم گودرون زوجه شاهزاده، پیراهن سبزرنگ خود را پاره کرد که از آن مدال بسازد و با دست خود یک قطعه از آن را به شکل مدال برید و بر سینه کشیش که از شدت تأثر و حشاشناسی به گریه درآمده بود دوخت. مسیو دوپلوم^۲ میراخور شاهزاده همان شب به جستجوی یک اسب راهوار از باغ بیرون رفت.

«این هم وضع شده» و از آنزمان این چهار کلمه شعار خانواده بوسنوس گردید.

شاهزاده آدلستان پای کمی از اسلاف خود نداشت. نسبت به خانواده دراکونید فوق‌العاده وفادار بود و آرزویی جز بازگشت شاهزاده کروشو نداشت، و برقراری مجدد سلطنت را تنها راه به دست آوردن ثروت و افتخار از دست رفته خود می‌دانست. به همین جهت همین که از نقشه‌های آگاریک کشیش مستحضر گردید با کمال میل با او همراهی و همدستان شد و قول همه گونه مساعدت و همراهی داد. شاهزاده آدلستان بلافاصله دست به کار شد و کشیش را با چندین نفر از سلطنت‌طلبان با حرارت و فعال که می‌شناخت، مانند کنت کلنا^۱ و آقای ترومل^۲ و ویکنت اولیو^۳ و آقای یگور^۴ و غیره مربوط ساخت.

توطئه کنندگان شی در یکی از عمارات ییلاقی دوک دامبول^۵ در دو فرسخی مشرق آلکا انجمن کردند و در باب طرق و وسائل اجرای نقشه‌های خود به شور پرداختند.

آقای ترومل عقیده خود را بر حفظ نظم و آرامش و رعایت قانون ابراز داشت و گفت:

«ما نباید از قانون منحرف شویم، زیرا ما مرد نظم و انضباطیم و آرزوهای خود را باید از راه تنویر افکار و تبلیغات خستگی‌ناپذیر عملی سازیم. باید فکر ملت را عوض کرد و مسلماً مرام ما فاتح خواهد شد، چون بر حق است.»

شاهزاده بوسنوس عقیده‌ای مخالف نظر آقای ترومل اظهار کرد. استدلال او این بود که مرامهای حق نیز مانند مرامهای باطل برای پیشرفت و توفیق احتیاج به زور دارند و در این باره با کمال ملایمت آغاز سخن کرد و گفت:

«با وضع فعلی سه راه اقدام در پیش است: جلب اراذل و اوباش و شاگرد قصابان، فاسد کردن وزرا، و از بین بردن فرمز رئیس جمهور.»

آقای ترومل اعتراض کرد و گفت: از بین بردن فرمز رئیس جمهور کار غلطی است زیرا ایشان هم با ما همراهند.

انجمن توطئه‌گران

پس از مراجعت به کشور پنگوینی، آگاریک به نزد شاهزاده آدلستان^۱ که از خانواده بوسنوس بود و احساسات سلطنت‌طلبی داشت رفت و نقشه‌های خود را با وی در میان نهاد.

شاهزاده آدلستان از نجبای درجه اول مملکت بود. نسبت خانواده او به بریان متقی پادشاه پنگوئن می‌رسید، و در زمان سلطنت سلاطین دراکونید بزرگترین مشاغل اداری و درباری کشور به آنان واگذار می‌گردید. فیلیپ توریتیکول^۲ امیرالبحر کشور پنگوینی که مردی دلیر و وفادار و کریم‌الطبع و لسی کینه‌جو و سخت‌گیر بود به ملکه کروش عشق می‌ورزید. در سال ۱۱۷۹ این امیرالبحر به گمان اینکه ملکه از وی دلسرد شده و با یکی از مهتران خاصه سری و سری دارد بندر معروف لاکریک^۳ و جهازات جنگی کشور را به دشمن تسلیم کرد. همین ملکه بزرگ بود که غلاف شمشر سیمینی به خانواده بوسنوس عطا فرمود و هنوز آن غلاف به شمشر ایشان دیده می‌شود. لیکن شعار خانوادگی این فامیل از قرن شانزدهم پایه گرفته و مبنای آن این است:

در شب جشنی که جمع کثیری از درباریان حضور داشتند و جمعیت داخل باغ سلطنتی شده و به تماشای آتشبازی پرداخته بودند دوک ژان دو بوسنوس^۴ یکی از نجبای بزرگ خانواده بوسنوس به دوشس دوسکول^۵ نزدیک شد و دست به زیر دامن وی برد و خانم هیچگونه اعتراضی نکرد. تصادفاً در همین اثنا پادشاه از آنجا گذر کرد و ایشان را در آن حال غافلگیر ساخت و تنها کاری که کرد این بود که به دوک گفت:

- | | |
|----------------------|----------------------|
| 1. le Comte Cléna | 2. M. de la Trumelle |
| 3. le Viconte Olive | 4. M. Bigourd |
| 5. le duc d' Ampoule | |

- | | |
|-------------------------|-----------------------------|
| 1. Adélestan | 2. Philippe Torticol |
| 3. la Crique | 4. le duc Jean des Boscénos |
| 5. la duchesse de Skull | |

اینکه یکی از سلطنت‌طلبان عقیده به نابود کردن رئیس‌جمهور داشت و دیگری با وی رفتار دوستانه می‌کرد کاملاً رویه و احساسات رئیس‌دولت را معلوم می‌ساخت. فرمز به سلطنت‌طلبان روی موافق نشان می‌داد و از رویه آنان خوشش می‌آمد و از ایشان تمجید می‌کرد، و هر وقت با وی سخن از تاج اژدها به میان می‌آوردند به گمان اینکه بر سر خودش می‌گذارند لبخند رضایت می‌زد. وی آرزوی قدرت مطلقه داشت، نه از نظر اینکه خود را لایق استفاده از چنین قدرتی می‌دانست بلکه اصولاً دوست داشت که خود را شایسته و لایق جلوه دهد. بنا به قول یکی از مورخین شیرین سخن پنگوئن «فرمز بوقلمون حساسی بود.»

شاهزاده بوسنوس در پیر و پیشنهاد خود اظهار عقیده کرد که مردم مسلحانه به قصر فرمز و کاخ دارالشورا حمله ببرند. کنت کلنا که از او هم افراطی‌تر بود گفت:

— برای شروع به کار باید جمهوریخواهان و طرفداران دولت را کشت و سر برید و خفه کرد و شکم درید و مغزشان را بیرون آورد، و نتیجه این کار بزودی معلوم خواهد شد.

آقای ترومل مرد معتدلی بود. اعتدالیون همیشه با ملایمت و اعتدال در برابر افراطیون عرض اندام می‌کنند. او پی‌ببرد که حرارت کنت کلنا ناشی از احساسات پاک و بی‌شائبه اوست ولی با کمال خونسردی اظهار داشت که چنین اقدامی با اصول و مقررات جاری کشور وفق نمی‌دهد و بعلاوه خالی از خطر نیست، و بالاخره با نظریه کنت کلنا مخالفت کرد؛ سپس به سخن ادامه داد و گفت:

— من پیشنهاد می‌کنم که قبلاً به وسیله یک اعلامیه مشروح از منویات درونی ملت با خبر شویم و خود را به آنان بشناسانیم. من خود شخصی هستم که از هیچ خطری روگردان نیستم و هرگز پای خود را کنار نخواهم کشید. آقای بیگور رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— آقایان! ملت پنگوئن از نظم نوین فعلی ناراضی است زیرا از آن تمتع و فایده می‌برد، و این کاملاً طبیعی است که بشر از وضع موجود خود هر چند هم به صرفه و صلاح او باشد شکایت دارد. درعین حال قوم پنگوئن از تغییر حکومت می‌ترسد، زیرا هرچیز نوظهوری ایجاد وحشت می‌کند. افسرد کتونی این ملت تاج اژدها را ندیده‌اند و اگر گاهی هم حسرت دیدار آن را به زبان می‌آوردند نباید حرفشان را باور کرد، چه، بعداً معلوم خواهد شد که چنین حسرتی از روی بی‌فکری و خشم آنی بوده و صورت جدی نداشته

است. ما به هیچ وجه نباید به احساسات مساعد آنها نسبت به خود متکی باشیم. این ملت ما را دوست ندارد و به علت آرزوی احمقانه و عشق شدیدی که به برابری و مساوات دارد از اشرافیت سخت بیزار است و هرگاه این دو حس در قومی باهم جمع شد به نهایت درجه شدت یعنی به تعصب می‌رسد. فعلاً احساسات عمومی علیه ما نیست زیرا مردم ما را نمی‌شناسند ولی هرگاه از مرام و مقصود ما اطلاع یافتند به دنبال ما نخواهند آمد و از ما پیروی نخواهند کرد. اگر ما علنی کنیم که مقصودمان از بین بردن حکومت دموکراسی و علم کردن تاج اژدهاست طرفداران ما جز مشت‌های شاگرد قصاب و چند تن دکاندار کوچک و بی‌ارزش آلکا نخواهند بود؛ تازه مگر ما می‌توانیم تا دم آخر به این قبیل اشخاص اعتماد کنیم؟ درست است که اینان از حکومت ناراضند ولی قلباً جمهوریخواهند و حکومت ملی را دوست دارند و مسلماً علاقه این دسته به فروش اجناس کثیف خود از دیدار شاهزاده کروشو بیشتر است. بنابراین اگر علناً دست به اقدام بزنیم مردم از ما رم خواهند کرد و متوحش خواهند شد. ما برای اینکه قیافه حق بجانب داشته باشیم و مردم از ما پیروی کنند باید کاری کنیم که ایشان گمان کنند ما نه تنها در صدد برانداختن حکومت جمهوری نیستیم بلکه می‌خواهیم آن را احیاء کنیم و پاک و پاکیزه‌اش سازیم و تصفیه‌اش نماییم و زیباترش کنیم و آن را یاراییم و بسر شکوه و جلالش بیفزاییم و مزین و معطرش کنیم و بالاخره آن را به اوج جمال و کمال برسانیم. بنابراین ما نباید خود داخل عمل شویم زیرا مردم می‌دانند که ما با حکومت فعلی توافقی نداریم بلکه باید به یکی از دوستان جمهوری یا بهتر آنکه به یکی از حامیان جمهوری متوسل شویم و از او کمک بخواهیم. زحمت این کار فقط در انتخاب و تعیین چنین شخص صالحی است و اگر کسی را پیدا کنیم که جنبه ملی‌بودنش بیش از همه باشد و وجهه وطن‌خواهی و احساسات جمهوری‌طلبیش بر همه بچربد عاقلانه‌تر رفتار کرده‌ایم. چنین کسی را باید با دادن تحف و هدایا و تملق و چاپلوسی و بخصوص با وعده و وعید به خود متمایل سازیم. وعده و وعید ارزان‌تر از تحف و هدایا تمام می‌شود و اثر آن هم به مراتب بیشتر است. شما اگر مبلغه‌پول به کسی بدهید به اندازه امیدی که در دل او ایجاد می‌کنید ارزش ندارد. به هر حال چنین مردی، لازم نیست که بسیار زیرک و باهوش باشد، برعکس اگر کودن و خرف باشد من بیشتر می‌پسندم؛ احمقان در فریب و حيله شیوه‌های خاصی دارند که قابل تقلید نیست. آقایان، پیشنهاد مرا بپذیرید و حکومت ملی را به دست یکی از همین ملیون جمهوری‌خواه سرنگون سازید. بیایید محتاط باشیم! احتیاط منافاتی با

فعالیت ندارد. به هر حال من تسلیم شما هستم و هر وقت احتیاجی به من داشته باشید همیشه مرا در اختیار خواهید داشت.

این سخنان در شنوندگان اثر بسیار عمیقی بخشید و مخصوصاً روح آگاریک کشیش را سخت متأثر ساخت. با این وصف هرکس در پی این بود که افتخار و منافع خود را در رژیم سلطنتی از پیش تأمین کند. انجمن يك حکومت سری تشکیل داد و اعضای مؤثر و اساسی آن از میان حاضران تعیین و انتخاب گردیدند. دوک دامپول که یکی از اعضای ثروتمند و مستطیع حزب بود به سمت خزانهدار و مسئول مالی مفتخر گشت و مأمور جمع‌آوری و تمرکز سرمایه‌های تبلیغاتی گردید.

نزدیک بود انجمن پایان پذیرد که ناگاه صدای خشن و ناهنجاری در فضا انعکاس یافت و این تصنیف قدیمی به گوش رسید:

«بومنوس‌خوک بزرگی است...»

«روده‌اش را پر می‌کنند...»

«و براح غذای نیمه‌شب کارگران فقیر...»

«از گوشش سوسیسون و ژامبون می‌سازند...»

دویست سال بود که این آهنگ کهن را در دهات آلکا می‌دانستند و می‌خواندند. شاهزاده بومنوس هیچوقت دوست نداشت آن را بشنود. وی بلافاصله از پله‌های عمارت به میان میدان آمد و مشاهده کرد که خواننده تصنیف کارگری است که گنبد کلیسا را با سنگ لوح تعمیر می‌کند.

شاهزاده خواهش کرد که از این تصنیف بگذرد و آواز دیگری بخواند. کارگر گفت: هرچه دلم می‌خواهد می‌خوانم.

شاهزاده گفت: رفیق، برای خاطر من چیز دیگری بخوان.

کارگر گفت: نمی‌خواهم برای خاطر شما بخوانم.

شاهزاده بومنوس عادة مردی آرام و موقر بود ولی بسیار زود عصبانی می‌شد و زور فوق‌العاده‌ای هم داشت، چنانکه با صدای مهیبی فریاد برآورد: — پست فطرت، یا پایین و الا من می‌آیم بالا.

و چون از کارگر که برچوب بست سوار بود نشان حرکت مشهود نگردید شاهزاده به سرعت از پله‌های برج کلیسا که به پشت بام منتهی می‌شد بالا رفت و خود را به خواننده فقیرسانید و با يك مشت محکم او را از فراز بام به منجلایی در انداخت. در این اثنا هفت هشت نفر نجار که در اتاق زیر شیروانی کلیسا مشغول کار بودند از فریاد همکار خویش متوحش شدند و بینی خود را به شیشه‌های پنجره چسبانند و چون شاهزاده را غضبناک بر بالای بام

دیدند فوراً با نردبانی که بر روی سنگهای لوح قرار داشت خود را به پشت بام رساندند و شاهزاده را در موقعی گرفتند که می‌خواست از پله‌های برج به زیر آید، و از همان جا چنان تنه محکمی به او زدند که از صدوسی پله بنای مارپیچ کلیسا با سر فرود آمد.

از معنی اصلی خود منحرف شده و امروز در میان بسیاری از ملل اروپایی به بزرگترین درجه در نظام بحری اطلاق می گردد. به هر حال چون قوم پنگوئن يك امیرالبحر بیشتر نداشت احترام و تشخص بسیاری برای این درجه قائل بود. امیرالبحر شاتیون از خانواده نجبا نبود بلکه فرزند ملت بود و ملت او را دوست می داشت و وقتی می دید که مردی از کوچکی در دامان خود او بزرگ شده و امروز غرق در شکوه و عظمت و افتخار است گل از گلش می شکفت. شاتیون افسری زیبا و سعادتمند بود و هیچ گونه فکری بجز انجام وظیفه در سر نداشت و هیچ چیز نگاه صاف و ساده و بی آرایش او را تیره نمی ساخت.

آگاریک کشیش وقتی تسلیم منطق آقای یگور شد و پذیرفت که حکومت فعلی را جز به دست یکی از حامیان و هواداران خود آن نمی توان سرنگون کرد ذهنش به امیرالبحر شاتیون رفت. کشیش فوراً نزد رفیق و همکار ثروتمند خود کورنموز رفت و مبلغ هنگفتی از او مطالبه کرد. کورنموز با آه و حسرت وجه خواسته را به او داد و آگاریک از فردای آن روز ششصد نفر شاگرد قصاب استخدام کرد و به آنان تعلیم داد که همیشه به دنبال اسب امیرالبحر بدونند و فریاد بزنند:

«زننده باد امیرال!»

از آن به بعد روزی نشد که شاتیون قدمی بردارد و به دنبال خود فریاد «زننده باد» نشنود.

يك روز ویکتس الیو تقاضای ملاقات سری از دریا سالار کرد.

شاتیون او را در مفر فرماندهی خود که اسباب تزیین سالن آن لنگر کشتی و باروت و خمپاره بود پذیرفت.

ویکتس الیو پیراهن خاکستری رنگ متمایل به آبی در تن داشت. کلاه گلی رنگی بر زیبایی گیسوان طلایی و موج وی افزوده بود. چشمان فشانش از زیر توز ظریفی که بر چهره داشت مانند یاقوت کبود می درخشید. در میان بانوان ثروتمند نجبا و اشراف کشور زنی به زیبایی و خوش پوشی وی یافت نمی شد و می گفتند که اصلش از یهودیان متمول است. ویکتس الیو قدی بلند و اندامی متناسب و موزون داشت، سر و وضعش متناسب با سال و اندامش باب فصل بود.

ویکتس همینکه وارد اتاق دریا سالار شد با صدای ملیحی شروع به

ویکتس الیو

قوم پنگوئن نخستین قشون بری دنیا را داشت و قوم مارسوئن نیز؛ حتی این موضوع درباره ملل اروپایی هم صادق بود یعنی همه نخستین قشون دنیا را داشتند، و اگر کمی در این باره تأمل کنید تعجب نخواهید کرد، زیرا تمام ارتشها اول قشون جهان هستند. دومین قشون دنیا اگر وجود خارجی داشته باشد متعلق به دولت بسیار کوچکی خواهد بود که همه بر حقارت و ناچیزی آن متفق القول باشند. چنین قشونی مغلوب شدنش در جنگ حتمی است و فوراً باید مرخص شود. بنابراین تمام قشونهای جهان درجه اول هستند. در فرانسه وقتی که روزنامه نگاران راجع به جنگ روس و ژاپون از سرهنگ مارسان^۱ معروف سؤالاتی کردند نامبرده همین موضوع را تأیید کرد و قشون روس و ژاپون هر دو را اول ارتش جهان خواند. نکته قابل توجه این است که هرگز قشونی در عالم پیدا نمی شود که با وجود سخت ترین و ننگین ترین شکستهای تاریخی حاضر شود از صف اول خارج گردد زیرا اگر ملل فتوحات خود را مرهون نبوغ و هوش سرداران و شجاعت و رشادت سربازان خود می دانند برعکس شکستهای خود را همیشه ناشی از سوء اتفاقات و از حوادث و تصادفات شوم می شمارند.

نسبت به ارتش دریایی اینطور نیست و جهازات هرملتی از روی تعداد کشتیهای آن طبقه بندی می شود؛ بنابراین ناچار یکی اول و یکی دوم و دیگری سوم خواهد بود الخ... و بدین طریق هیچگونه ابهام و اشکالی در علل فتح و شکست ارتشهای دریایی پیش نخواهد آمد.

باری قوم پنگوئن نخستین قشون بری و دومین قشون دریایی جهان را داشت. نیروی دریایی به فرماندهی دریا سالار شاتیون^۲ معروف بود که به لقب امیرالبحر و یا بطور اختصار امیرال ملقب بود و همین کلمه است که بدبختانه

سخن کرد و گفت:

— امیرالبحر عزیزم، بیخشد، من قادر نیستم هیجان درونی خود را از شما پنهان کنم. این کاملاً طبیعی است که در برابر قهرمانی مثل شما...

دریاسالار سخن او را برید و گفت:

— خانم، مرحمت دارید، متشکرم؛ ممکن است لطفاً بفرمایید که برای چه کاری افتخار ملاقات شما را یافته‌ام.

خانم گفت: ملت مدیدی بود که آرزوی دیدار شما را داشتم و می‌خواستم با شما صحبت کنم. بعلاوه پیغامی دارم که باید به شما بگویم.

دریاسالار گفت: بیزحمت، بفرمایید بنشینید.

خانم گفت: به‌به! اینجا چه جای راحت و خوبی است.

دریاسالار گفت: بلی، راستی جای راحتی است.

خانم گفت: صدای چهچه مرغان هم که به گوش می‌رسد.

دریاسالار گفت: بفرمایید خانم عزیز، چرا نمی‌نشینید؟

این یگفت و صدلی راحتی برای خانم آورد.

خانم پشت به آفتاب بر صدلی نشست و گفت:

— امیرالبحر عزیزم، آمده‌ام پیغام بسیار مهمی به شما برسانم. پیغامی که...

دریا سالار گفت: بفرمایید، موضوع چیست؟

خانم آهی کشید و گفت: بدبختی همین جاست. شاهزاده بقلری از دیدار شما خوشوقت خواهد شد که حد و وصف ندارد. به شما بسیار احترام می‌گذارد و شما را می‌ستاید. عکس شما را روی میز کارش پهلوی عکس شاهزاده خانم مادرش گذاشته است. راستی حیف است که کسی این جوان را نشناسد. چقدر شاهزاده ملیح و خوشگلی است و چقدر نسبت به خوبی‌هایی که در حق او بکنند حق شناس است. این جوان پادشاه بزرگی خواهد شد، می‌گویم پادشاه بزرگی، زیرا بالاخره پادشاه خواهد شد و شما در این امر تردید نداشته باشید. او بزودی زود و شاید در مدت کوتاهی که ممکن است باور نکنید به این مملکت باز خواهد گشت؛ خلاصه مطلبی که باید به شما بگویم یعنی پیغامی که برای شما آورده‌ام مربوط است به...

دریاسالار از جا برخاست و گفت:

— بس است، بس است، خانم عزیز، فهمیدم چه می‌خواهید بگویند.

جمهوری اعتماد کامل بمن دارد و مرا محترم می‌شمارد. من هرگز به او خیانت نخواهم کرد. منی که غرق در افتخار و مقام و جمهوری قدر مرا می‌داند چرا باید به او خیانت کنم؟

خانم نرم‌تر شد و گفت:

— امیرالبحر عزیزم، اجازه بفرمایید عرض کنم، درست است که جمهوری شما را غرق در مقام و افتخار کرده است ولی قدر شما را نمی‌داند زیرا این مقام و افتخار هرگز با لیاقت و شایستگی و کاردانی شما متناسب نیست و اگر بنا بود به خدمات درخشان شما پاداش کافی بدهند الآن می‌بایست ژنرال‌سیم و امیرالسیم و فرمانده کل قوای بری و بحری کشور باشید. راستی جمهوری نسبت به شما حق ناشناسی کرده است.

دریاسالار گفت: حکومتها همه کم و بیش بی‌وفای و حق ناشناسند.

خانم گفت: صحیح است ولی جمهوریخواهان به شما حسد می‌ورزند. این اشخاص از هرگونه برتری و تفوقی می‌ترسند، مخصوصاً روی دیدن نظامیان را ندارند و از هرچه مربوط به بحریه و قشون باشد بیزار و متفردند، بخصوص که از شما خیلی می‌ترسند.

دریاسالار گفت: ممکن است.

خانم گفت: اینان مردمان پست‌فطرتی هستند و عاقبت مملکت را به باد خواهند داد. آیا شما خیال ندارید که کشور پنگوئنی را نجات بدهید؟

دریاسالار گفت: چطور؟ و به چه وسیله؟...

خانم گفت: به وسیله جارو کردن این یشرهای خائن، یعنی این جمهوری خواهان رذل.

دریاسالار گفت: خانم، این چه پیشنهادی است که به من می‌کنید؟

خانم گفت: چیزی نیست عزیزم، پیشنهاد انجام دادن کاری را به شما کردم که اگر هم نکنید خود به خود خواهد شد. یعنی اگر شما نکنید دیگری خواهد کرد؛ همان فرمانده کل قوا که شما می‌بایست عنوان او را داشته باشید حاضر است تمام این وزرا و وکلای مجلس و نمایندگان سنا را به دریا بریزد و شاهزاده کروشو را بازگرداند.

دریاسالار فریاد برآورد که:

— آه، ای پست‌فطرت، یشر!

خانم گفت:

تا زود است آنچه فرمانده کل قوا می خواهد بر سر شما بیاورد شما بر سراو بیاورید. شاهزاده کروشو. حق خدمات شما را خواهد دانست و شمشیر فرماندهی کل قوا را به شما تفویض خواهد کرد و وظیفه بسیار عالی و درخشانی برای شما مقرر خواهد داشت. ضمناً من مأمورم که نشانی از دوستی شاهانه او را به شما تقدیم کنم.

ویکتس این بگفت و از گریبان خود مدال پارچه ای سبزرنگی بیرون کشید.

دریاسالار پرسید: این چیست؟

خانم گفت: این نشان افتخاری است که شاهزاده کروشو برای شما فرستاده است.

دریاسالار گفت: خانم، ببخشید، ممکن است خواهش کنم که آن را پس ببرید؟

خانم گفت: پس بیرم که به فرمانده کل قوا بدهند و او هم قبول کند؟... نه، نه، امیرالبحر عزیزم، بگذار آن را به سینه پرافتخار تو بزنم.

امیرالبحر آهسته ویکتس جوان و زیبا را پس نشانده ولی از چند دقیقه قبل او را به چشم خریداری نگریسته و خانم در نظرش خارج از حد و وصف دلربا جلوه کرده بود. مخصوصاً این احساسات وقتی در وی به حد کمال رسید که دو ساعد سیمین برهنه و دو دست لطیف چون گل سرخ به دور گردنش حلقه شدند. شاتیون بی اختیار تسلیم شد و گردن به کمند محبت سپرد. ویکتس در نصب نوار به سینه امیرالبحر مدتی طول داد، سپس همینکه به مراد خود رسید با نهایت احترامی که شایسته مقام فرماندهی کل قوا است سلام گرایی به شاتیون کرد.

دریاسالار جواب داد:

— معذرتی نمائید که من مانند تمام رفقای خود جاه طلب بودم و شاید اکنون نیز باشم ولی به وجدان و شرافت خود سوگند می خورم از ساعتی که شما را دیده ام دیگر آرزویی بجز يك كلبه محقر و يك قلب پر از مهر و عطوفت ندارم.

خانم، شمع چشمان فیروزه فام خود را که در زیر پلکها می درخشید بر او انداخت و گفت:

— این را نیز می توان داشت... ولی، امیرال شما چه دارید می کنید؟

دریاسالار گفت: در جستجوی دلم هستم.

ویکتس الیو همینکه از کشتی امیرالبحر بیرون آمد یکسر به نزد آگاریک کشیش رفت و او را از ملاقات خود با شاتیون آگاه ساخت.

کشیش عبوس گفت:

— خانم عزیز، شما باز باید به آنجا بروید.

دریاسالار^۱ شاتیون همکار نظامی پیری داشت که سوابق خدمتش بسیار درخشان و عالی بود و او را ناخدا ولکانمول^۱ می نامیدند. این مرد که از طلا بیغش تر و از شمشیر یکروتر بود به استقلال رأی و استغناء طبع خویش بسیار می بالید و با هواخواهان کروشو و وزرای جمهوری، هر دو، معاشرت داشت ولی با کمال صراحت لهجه و بایی پروایی حقایق را در مقابل هر دو دسته ابراز می کرد و معایب آنان را به رخشان می کشید.

آقای ییگور از خبث طینت مدعی بود که ناخدا ولکانمول اخبار و اسرار هر دسته را به دسته دیگر می گوید و اتفاقاً دو سه مرتبه نیز «دهن لقی هایی» از او مشاهده شد که عواقب خوبی نداشت و سران انجمن را متوجه کرد که ییخود یک سرباز نامحرم را در رفت و آمد به مجالس خویش آزاد گذاشته اند. ولکانمول هر روز صبح به نزد شاتیون می رفت و با او با همان خشونت هم قطاری و سربازی که حاکی از ارادت و صمیمیت قلبی بود صحبت می کرد و به دریاسالار می گفت:

«خوب، خوب، ناقلای پیراردک، از کی تا حالا ملی شده ای و اسمت به دهان مردم افتاده است؟ همه جا مجسمه تورا با سرچی و بطری عرق می فروشند و بدمستهای شهر بر سر نهرا، اسم تو را با هر چه در شب خورده اند قی می کنند. همه فریاد می زنند: «شاتیون قهرمان ملی و پهلوان قسوم پنگوئن است، شاتیون مدافع افتخار و عظمت کشور پنگوئینی است.» که گفته؟ و که باور کرده؟ راستی این حرفها از کجا در آمده است؟

ولکانمول پس از ادای این کلمات تمسخر آمیز یکدفعه خنده را سر می داد و بعد، لحن جدی تری به خود می گرفت و می گفت:

«خوب، شوخی به کنار! راستی تو خودت از این پیش آمدها متعجب نیستی؟

شاتیون جواب می داد: نه، چه تعجبی!

ولکانمول شرافتمند، از اتاق دریاسالار خارج می شد و درها را به هم می زد.

در این اوان، شاتیون برای پذیرایی از ویکتس الیو اتاق کوچکی در عمارت شماره ۱۸ کوچه یوختا لپا، در زیر طبقه اول، در انتهای حیاط اجاره کرده بود و این دو دلداده هر روز یکدیگر را می دیدند. شاتیون عشقی آتشین به ویکتس الیو می ورزید و او را به حد پسرشش دوست می داشت.

شاهزاده بوسنوس

روزنامه های طرفدار رجعت خانواده درا کونید، صبح و عصر مقاله ها در مدح و ثنای دریاسالار شاتیون منتشر می کردند و تنگ و بی آب رویی و زرای جمهوری را به رخ ملت می کشیدند. در کنار خیابانهای آلکا همه جا تصویر شاتیون را می فروختند. جوانان سلطنت طلب که ماسکهای گچی بر سر می نهادند مجسمه نیم تنه شاتیون را در کنار پلها به معرض فروش می گذاشتند. شاتیون هر روز عصر بر اسب سفیدی سوار می شد و در «چمن ملکه» که گردشگاه شیک پوشان شهر بود به گردش می پرداخت. سلطنت طلبان عده ای از مردم رجاله و یینوای شهر را بر سر راه او جمع می کردند و اینان هربار که دریاسالار می گذشت فریاد می زدند:

«ما شاتیون را می خواهیم و بس.»

طبقه اشراف ارادت خاصی به شاتیون می ورزیدند. زنان هرجایی به محض دیدن او باهم زمزمه می کردند و می گفتند: «خوشگل است.» بانوان زیبایی خوش پوش از میان ماشینهای خود که از سرعت آن می کاستند سر بیرون می آوردند و در میان هورا و فریاد مسرت انگیز مردم پرشور و هیجان برای او بوسه می فرستادند.

روزی شاتیون وارد مغازه سیگارفروشی شد. دو نفر شهری که کاغذ در صندوق پست می انداختند وی را شناختند و فریادی از سینه بر آوردند که:

«زنده باد دریاسالار شاتیون، مرده باد جمهوریخواهان!»

عابران دم در مغازه سیگارفروشی ازدحام کردند. شاتیون در برابر چشم آن جمعیت انبوه که از شوق دیدار او سر از پا نمی شناختند و کلاه خود را با فریادهای شغف انگیز حرکت می دادند سیگاری آتش زد و راه خود را در پیش گرفت. دم به دم بر ازدحام جمعیت افزوده می شد. عاقبت تمام مردم شهر به دنبال قهرمان خود راه افتادند و با خواندن آوازا و سرودهای مهیج، وی را تا عمارت دریاسالاری مشایعت کردند.

او در زندگی جنگی و دریایی خود بر زنان بسیاری از سرخ و سیاه و زرد و سفید دست یافته بود که بعضی از ایشان بی اندازه خوشگل و زیبا بودند ولی قبل از آشنایی با ویکتس الیو معنی زن را نفهمیده بود. وقتی این زن مکاره به او «دوست عزیز و مونس دل و جان» خطاب می کرد عاشق بیچاره خود را در عرش می دید و تصور می کرد که ستارگان آسمان را در لای گیسوان طلایی و موج خانم مشاهده می کند.

ویکتس الیو همیشه کمی دیرتر به ملاقات شاتیون می آمد و همینکه می رسید کیف ظریفش را روی سه پایه کوچکی می گذاشت و با ناز و عشوه خاصی می گفت:

— امیرالبحر عزیزم، بگذار خود را به پای تو بیندازم!

و سپس پیشنهادهایی را که از آگاریک مقدس دستور گرفته بود به او می گفت و پس از هر چند کلمه صحبت و بحث، با بوسه های آبدار و آه های آتشین وقفه ای در میان می آورد. از دریا سالار استدعا می کرد که فلان افسر را از کار برکنار کند و به فلان افسر فلان مأموریت را بدهد و فلان پادگان دریایی را به فلان نقطه بفرستد، و در آخر کار می گفت:

— عزیزم، تو چقدر جوان و زیبایی!

شاتیون تمام تقاضاها و خواهشهای معشوقه را برمی آورد زیرا مردی ساده دل بود و آرزو داشت که شمشیر فرماندهی کل قوا را به کمر ببندد و وظیفه هنگتنی دریافت دارد، زیرا دوست داشت که سیاستی دو جانبه بازی کند، زیرا امید مبهمی به نجات دادن کشور پنگوئینی داشت، و بالاخره برای اینکه عاشق و دلباخته بود.

این زن فتن کار را به جایی رسانید که شاتیون را مجبور کرد بندر «لا کریک» را از قوای نظامی و جهازات جنگی تخلیه کند تا شاهزاده کروشو بتواند بی مانع و رادع در سواحل پنگوئینی پیاده شود.

آگاریک مقدس نیز در صدد تشکیل مجامع عمومی برآمد تا نقشه انقلاب و شورش را عملی سازد.

سلطنت طلبان هر روز يك يا دو یا سه سخنرانی در یکی از سی و شش ناحیه شهر آلکا مخصوصاً در نواحی پر جمعیت بر پا می کردند تا بدین وسیله طبقه توده را که تعداد افرادشان بیش از سایر طبقات بود به خود جلب کنند. از جمله، یکی از این مجامع در چهارم ماه مه در انبار غله یکی از قصبات پر جمعیت تشکیل شد که عده زیادی از زنان خانه دار در آستانه در خانه ها ازدحام کرده بودند و جمع کثیری از اطفال نیز در نهرها بازی می کردند.

در آن کنفرانس دو هزار نفر از جمهوریخواهان و شش هزار نفر از سلطنت طلبان حضور داشتند.

گلکهای سرسید جامعه پنگوئینی یعنی شاهزاده و شاهزاده خانم بوسنوس و کنت کلنا و آقای ترومل و آقای بیگور و چند نفر از زنان ثروتمند یهودی نیز حاضر بودند.

ژنرال یسیم فرمانده کل قوای ملی پنگوئن با لباس نظامی وارد شد و جمعیت به افتخار وی هورا کشید.

جلسه سخنرانی با شور و حرارت افتتاح یافت. یکی از افراد طبقه سوم موسوم به روشن که کارگر ولی مردی روشن فکر و منشی سندیکاهای کارگران زردپوست بود به سمت ریاست مجمع انتخاب شد و بین کنت کلنا و آقای میشو یکی از شاگرد قصابان محله قرار گرفت.

در چندین نطق غرا و شیوا که ایراد گردید حکومت جمهوری یعنی حکومتی که ملت آزادانه برای خود برگزیده بود به اسامی موهن و کثیف «گنداب» و «کارخانه کودسازی» و «میرز» و غیره نامیده شد ولی از فرمز رئیس جمهور به مدارا یاد کردند و از شاهزاده کروشو و کشیشان نیز سخنی به میان نیاوردند.

کنفرانس جنبه مناظره داشت. یکی از مدافعان دولت جدید و حکومت جمهوری که از هنرهای دستی امرار معاش می کرد برای ایراد سخن حاضر شد. روشن رئیس مجمع، مقدمتاً شروع به سخن کرد و گفت:

— آقایان محترم، ما اعلام کردیم که کنفرانس جنبه مناظره دارد. ما يك سخن بیش نداریم، ما مثل مخالفان خود نیستیم، ما شرف و وجدان داریم. حال سخن را به مخالف وامی گذارم و خدا می داند که چه خواهید شنید ولی خواهش می کنم تا آنجا که برای شما مقدور و میسر است از ابراز احساسات تنفر و انزجار و خشم و بی اعتنائی نسبت به ناطق مخالف خودداری فرمایید. مدافع جمهوری پشت تریبون رفت و گفت آقایان...

ولی بلافاصله به دست مردم خشمگین از پشت میز خطابه پایین کشیده شد و به زیر مشت و لگد افتاد و با قیامانده پیکر خردشده اش که دیگر قابل باز شناختن نبود از سالن به خارج پرتاب گردید.

هنوز غرش و زمزمه مردم بلند بود که کنت کلنا پشت میز خطابه رفت، غرش و فریاد خشم ملت تبدیل به غریو نشاط و شوق گردید و همینکه دوباره

سکوت برقرار شد ناطق چنین آغاز سخن کرد:

— رفقا، بینم خون در عروق شما جاری است یا نه. نقشه ما کشین و خفه کردن و سر بریدن جمهوریخواهان است.

از شنیدن این سخن مهیج مردم چنان به شدت کف زدند که انبار کهنه لرزید و گرد و خاک غلیظی از در و دیوار و از تیرهای کرم خورده سقف آن فرو ریخت و حضار را در سیاهی خود فرا گرفت. همه تصویب کردند که اعلامیه‌ای مبنی بر حمله به دولت و تمجید از شاتیون منتشر شود. جمعیت با خواندن سرود آزادیخواهانه «ما شاتیون را می‌خواهیم و بس!» از آن انبار بیرون آمدند. از آن انبار کهنه به کوچه باریک و پرگلی وارد می‌شدند که در یک طرف آن خرده‌های ارا به قراضه و درشکه و گاری شکسته روی هم توده شده بود و در سمت دیگر آن مغازه‌های زغال‌فروشی بود.

شی بود که ماه به آسمان دیده نمی‌شد. بارانی بسیار تند و ریز می‌بارید. پاسبانان شهربانی همه جا دسته‌های انبوهی تشکیل داده و مدخل محله را بسته بودند و سلطنت‌طلبان را مجبور می‌کردند که آهسته و بیهوش شکل دسته‌های کوچک بگذرند. این عمل طبق دستوری بود که از طرف رئیس خود داشتند، و او بدین وسیله می‌خواست از هیجان جمعیت جلوگیری کند و مانع از تظاهرات ایشان شود.

سلطنت‌طلبان در آن خیابان پرگل و در زیر باران به کندی پیش می‌رفتند و سرود «ما شاتیون را می‌خواهیم و بس» را می‌خواندند. ایشان پس از چندی از این کندی و آهستگی، که خود نیز علت آن را نمی‌دانستند، به جان آمدند و به عده‌ای که در جلو می‌رفتند فشار آوردند، و چون این فشار در طول آن خیابان تنگ به نفرات جلو وارد شد ناچار به سینه پاسبانان پلیس منتقل گردید و آنان را از جا دربرد. پاسبانان نفرتی از سلطنت‌طلبان نداشتند و بلکه قلباً به شاتیون نیز علاقمند بودند ولی فشار در برابر فشار و تعدی در مقابل تعدی امری است طبیعی و بخصوص آنان که توانا و زورمندند کمتر ممکن است از زور خود استفاده نکنند، بدین جهت پاسبانان حمله مقابل شدیدی کردند و با چکمه‌های آهنین پاشنه بر سر و کله مردم کوفتند. نتیجه این امر عقب‌نشینی ناگهانی سلطنت‌طلبان گردید. فریادهای تهدیدآمیز یا خواندن سرود درهم شد و همه می‌گفتند: «ای قاتلان، ای قاتلان ما شاتیون را می‌خواهیم و بس... ای قاتلان! ای قاتلان...»

ولی آنان که عاقلتر بودند در آن کوچه باریک به گفتن جمله «فشار ندهید» اکتفا می‌کردند. در میان آنان مردی قد بلند بود که بر جمعیت آشفته

و مغلوب مسلط بود و شانه‌های پهن و سینه برجسته خود را در برابر پهلوهایی دریده و صورتهای خراشیده و بدنهای لگد مال شده مردم سپر کرده و ساکت و موقر و آرام در تاراییکی ایستاده بود و تماشا می‌کرد. این مرد شاهزاده بوسنوس بود. شاهزاده با کمال خونسردی و متانت انتظار عاقبت کار را می‌کشید. در این اثنا قسمت بیشتری از جمعیت موفق به گذشتن از میان پاسبانان شدند و فشار آرنج ایشان بر سینه‌ها تخفیف یافت. مردم نفسی به راحت کشیدند. شاهزاده هیولارو به جمعیت کرد و با لبخندی شیرین گفت:

— خواهید دید که بالاخره از اینجا خارج می‌شویم، فقط قدری صبر و وقت می‌خواهد.

شاهزاده این بگفت و سیگاری از قوطی خود درآورد و بر لب نهاد و کبریتی آتش زد. در روشنائی نور کبریت چشمش به زن خود شاهزاده‌خانم. «آن» افتاد که به حال ضعف و خلسه در آغوش کنت کلنا از خود بیخود شده بود. شاهزاده از دیدن این منظره سرازیر نشاخت، بی محابا خود را بر سر آن دو انداخت و با عصای خود به جان ایشان و مردمی که در اطرافشان بودند افتاد.

مردم به زحمت عصا را از چنگش بدر آوردند ولی نتوانستند او را از حریف خود جدا کنند، و در حینیکه شاهزاده‌خانم دست به دست و آغوش به آغوش در آن حال ضعف و اغما به کالسکه خود هدایت می‌شد این دو حریف زورمند به جنگ خونین و سهمگینی مشغول بودند. شاهزاده بوسنوس در آن معرکه کلاه و عینک و قوطی سیگار و کراوات و کیف خود را که پس از نامه‌های محرمانه و خصوصی و اسناد رسمی بود گم کرد و حتی آن مدال معجز آسا را نیز که از پدر روحانی کورنموز کشیش گرفته بود از دست داد، ولی در عوض چنان ضربه محکمی بر شکم حریف خود نواخت که بیچاره کنت کلنا از بالای طارمی آهین پرتاب شد و با سر به پنجره دکان زغال‌فروشی مقابل خورد. پاسبانان از همه و داد و قال مردم خود را به محل نزاع رساندند و به شاهزاده حمله بردند. وی در مقابل آنان دفاع وحشتناکی کرد یعنی سه نفر از ایشان را بیهوش در پای خود به خاک در غلطاند و هفت نفر دیگر با فک شکسته و لب چاک خورده و ججمه شکافته و گشوش بریده و پهلوی دریده و استخوان سینه از جا در رفته، در حینی که جوی سرخ‌رنگی از خون از بینی آنان فواره می‌زد، از میدان در رفتند و با وحشت گریختند. عاقبت شاهزاده در مقابل پاسبانان تاب مقاومت نیاورد و به زمین در غلطید، و با بدن خون‌آلود و قیافه برگشته و لباسهای پاره پاره به نزدیک‌ترین پست کلانتری جلب شد.

شاهزاده شب را در آنجا گذراند و تا سحر غریب و جست و خیز کرد.
نمایش دهندگان تا صبح در خیابانهای شهر گشتند و شیشه‌های پنجره
خانهٔ وزرای جمهوری را شکستند و سرود «ما شاتیون را می‌خواهیم و بس!»
را خواندند.

سقوط امیر البحر

تظاهرات سلطنت‌طلبان در آن شب به اوج شدت خود رسید. دیگر طرفداران
استبداد تردیدی در پیروزی خویش نداشتند. عده‌ای از شخصیت‌های مهم ایشان
به وسیلهٔ تلگراف بیسیم مراتب تبریک و تهنیت به شاهزاده کروشو عرض کردند.
بانوان برای شاهزاده حمایل و کفش راحتی ابریشمین می‌بافتند. مسیو دوپلوم
نیز اسب راهواری پیدا کرده بود.

آگاریک مقدس در امیدواری عمومی سهیم بود، معیناً هنوز در راه جلب
طرفداران تازه برای رژیم سلطنت می‌کوشید و می‌گفت:
— باید به توده‌های وسیع و اصلی جامعه دست یافت.

و برای اجرای نقشه‌های خود با سه سندیکای کارگری تماس گرفت.
در این ایام دیگر پیشه‌وران و کارگران مانند زمان سلاطین سلسلهٔ دراکونید
به حالت صنفی زندگی نمی‌کردند بلکه آزاد بودند ولی منافع عمومی آنان
تأمین نبود. بالاخره پس از مدتها که به حال انزوا و انفراد بدون کمک و
تکیه‌گاه بسر برده بودند برای خود تشکیل سندیکا دادند. صندوق این سندیکاها
همیشه خالی بود زیرا اعضای آنها عادت نداشتند شهریهٔ خود را مرتباً
پردازند. سندیکایی بود که سی هزار نفر عضو داشت، سندیکایی دیگر هزار نفر
و دیگری پانصد نفر و بعضی هم از دویست نفر بیشتر عضو نداشتند، و حتی
سندیکاها دوفنری و یا کمتر فراوان بود لیکن صورت اعضا و طرفداران این
سندیکاها هیچوقت منتشر نمی‌شد و از این جهت تشخیص سندیکاها بزرگ از
کوچک به آسانی صورت‌پذیر نبود.

پس از اقدامات جدی و کوششهای نهانی و اسرارآمیز، آگاریک موفق
شد با سه نفر بنام داگوبر^۱ و ترون^۲ و بالافی^۳ مشیان سه سندیکای حرفه‌ای
که اولی چهارده و دومی بیست و چهار و سومی فقط یک عضو داشت ارتباط

حاصل کند.

کشیش سیاس در این مصاحبه مهارت خارق العاده ای به خرج داد و گفت:

«آقایان، ما باشما از بسیاری جهات اختلاف نظر داریم و هر دو دارای افکار سیاسی و اجتماعی مشترکی نیستیم ولی نکاتی هست که به سهولت می توانیم در آن وحدت نظر حاصل کنیم. از جمله، ما یک دشمن مشترك داریم که در دفع او باید متفق شویم. حکومت فعلی شما را استثمار می کند و به ریش شما می خندد. با ما کمک کنید تا آن را براندازیم. ما وسایل این کار را در اختیار شما خواهیم گذاشت؛ بعلاوه شما می توانید به حس حق شناسی و وفاداری ما متکی باشید.

داگوبر لوطیانه گفت: فهمیدم، شما در کیسه را شل کنید ما حاضریم.

پدر روحانی کیفی را که کورنموز باده فروش با اشک چشم بوی داده بود روی میز نهاد. سه رفیق از خوشحالی به هوا جستند و گفتند:

«قبول، یا الله دست بده...»

و بلافاصله پیمان تعاون و همکاری بین ایشان به مهر و امضا رسید. همینکه کشیش از آنجا خارج شد و مژده نشاط انگیز جلب توده های وسیع و عمیق جامعه را به همکاران خود رسانید سه رفیق شفیق، داگوبر و ترون و بالانی به زنان خود که در کوچه منتظر ایستاده بودند اشاره کردند که بالا بیایند، و هر شش نفر دست یکدیگر را گرفتند و به دور کیسه پول رقصیدند و این تصنیف را خواندن گرفتند:

«من پول خوب دارم...»

«شاتیون، تو نخواهی داشت...»

«هو، هو، عرقچین...»

سیس فرمان دادند که یک بطری شراب عالی برای ایشان بیاورند. شب هر شش نفر در حالیکه تصنیف جدید را می خواندند حوزه به حوزه سندیکاها را گردش کردند. اتفاقاً این تصنیف به مذاق مردم خوش آمد زیرا بطوریکه مأموران تأمینات به مقامات صالحه گزارش داده بودند روز به روز بر تعداد کارگرانی که در محلات شهر تصنیف فوق را می خواندند افزوده می شد. جنبش سلطنت طلبان در شهرستانها رونقی نداشت. آگاریک بدون اینکه به نتیجه برسد در پی یافتن دلیل آن می گشت تا شبی کورنموز کشیش پیش او آمد و در حینیکه آه می کشید علت را چنین بیان کرد:

طبق اطلاعات موثق و شواهد مسلمی که به دست آمده دوک دامپول خزانهدار سلطنت طلبان با پولی که برای تبلیغات جمع کرده بود در کشور مارسوینی برای خود خانه و مستغلات خریده است.

حزب پول نداشت. شاهزاده بوسنوس در نزاع شب اجتماع کیف خود را گم کرده و بعلاوه به وضعی ناگوار افتاده بود که با اخلاق تند و خشن او کاملاً منافات داشت. ویکتس الیو نیز خرج هنگفتی بر کیسه فقیر جمعیت تحمیل کرده بود.

کورنموز عقیده داشت که حقوق این جاسوسه زیبا را محدود کنند ولی آگاریک اعتراض کرد و گفت: این خانم خیلی به درد ما می خورد. کورنموز گفت: در این شکی نیست ولی اگر ما را ورشکست کند زبان بزرگی خواهیم دید.

جدایی و تفرقه در سلطنت طلبان افتاده و در مشاورات و مکالماتشان نفاق و اختلاف گویی شدیدی بروز کرده بود. عده ای می خواستند سیاست آقای بیگور و آگاریک کشیش را عملی سازند و تا آخر جلوه دهند که می خواهند جمهوری را اصلاح کنند. عده دیگر از چنین ظاهر سازی طولانی خسته شده و مصمم بودند که تاج ازدها را علم کنند، و سوگند یاد می کردند که در لوای این عنوان پیروزی آنان حتمی است. عده اخیر مزایا و محسنات صراحت لهجه و موقعیتهای روشن و واضح را به رخ مخالفان خود می کشیدند و مدعی بودند که ملت را نمی توان مدت مدیدی گول زد.

علاوه هم مردم مترصد پایان نهضت بودند و طرفداران دریا سالار شاتیون می خواستند جمهوری را از ریشه براندازند.

شهرت یافته بود که شاهزاده کروشو در بندر لاکریک پیاده خواهد شد و سوار بر اسب راهوار وارد آلکا خواهد گردید. این آوازه ها کشیشان خشک مقدس و اعیان منشان گرسنه و زنان ثروتمند یهودی را خوشحال کرد و در قلب کسبه نور امیدی دمید، لیکن عده کمی از این طرفداران سلطنت حاضر بودند که چنین نعمتی را به بهای یک انقلاب پایک فداکاری جانی و یا تحمل اختلال موقتی نظم و امنیت عمومی به چنگ آورند؛ حتی عده بسیار کمتری حاضر بودند که فقط پول و راحتی و آزادی و یا فقط یک ساعت از تفریح خود را به خطر اندازند و فدای پیشرفت مرام خویش کنند. برعکس، کارگران مانند همیشه حاضر بودند یک روز از کار خود را به جمهوری بدهند، و به همین جهت جبهه مقاومت بیسر و صدایی در محلات صنعتی شهر علیه شورشیان ایجاد می شد.

آگار يك مقدس می گفت: ملت با ماست.

معهذا مرد و زن و بچه و بزرگ و كوچك همينكه از كارخانه هاييرون می آمدند هماهنگ می خواندند:

«مردۀ باد شاتيون...»

«هو، هو، عرقچين...»

دولت همچنان بيحالي و ندانم کاری و حلم و بردباری ييجا و اهمال عادی خود را، كه از صفات بارز هردولت دموكراسی است و عاقبت منجر به حكومت ديكتاتوری مطلقه می شود، حفظ كرد و به عبارت آخر در سه كلمه بايد گفت كه چيزی نمی دانست و نمی خواست و نمی توانست بكنند. فرمز رئيس جمهور در كاخ رياست جمهوری خود بر مسند لميده و كور و كر و لال، از اوضاع غافل بود و کسی او را نمی دید و چنان در پوشش كبر و غرور خود پنهان بود كه گفتی او را به لحاف پرقو دوخته اند.

كنت اوليو پيشنهاده كرد كه بار ديگر پولی جمع آوری كنند و تا هنوز شهر آلكا در جنب وجوش و هيجان انقلاب است ضربت قطعی بر پيكر جمهوری بزنند.

يك كميته اجرائی كه خود كنت اليو نیز در آن به عضويت انتخاب شده بود تصميم گرفت مجلس شورايملی را ببندد و برای عملی ساختن اين تصميم به يافتن طرق و تدارك وسائل كار پرداخت.

بالاخره اجرای نقشه به ۲۸ ژوئيه محول شد. آن روز آفتابی درخشان بر شهر تايدن گرفته بود. در جلو كاخ دارالشورا زنان خانه دار بسا زيبيلهای خود می گذشتند و دوره گردان انگور و گلایي و هلوی خود را با دادويداد به مردم عرضه می كردند. اسبهای درشكه سر در توبره ها فرو برده و آهسته به خوردن كاه و يونجه مشغول بودند. هيچكس انتظار چيزی را نداشت؛ نه از آن نظر كه راز شورش را از مردم پنهان داشته بودند بلكه از اين نظر كه کسی خبر آن را باور نكرده بود. آری هيچكس باور نمی كرد كه انقلابی روی دهد، و از آنجا نتيجه می گيريم كه کسی هم آرزوی آن را نداشت.

نزديك ساعت دو نمايندگان تك تك و بيسر و صدا از درخولت مجلس به درون رفتند. در ساعت سه دسته هايی از مردم عادی كه لباس حساسی به تن نداشتند در نقاط مختلف اطراف مجلس تشكيل شد. در ساعت سه و نيم جمعيت انبوهی كوچه های مجاور مجلس را سد كردند و سپس ميدان انقلاب را فرا گرفتند. چندی نگذشت كه اين ميدان وسيع چنان مملو از جمعيت گرديد كه

به شكل اقيانوس مواجی از كلاه های رنگارنگ به نظر آمد. هر لحظه مردم كنجاكو به جمعيت افزوده می شدند و كار به جایی رسيد كه مردم از پل گذشتند و به پای ديوارهای كاخ مجلس فشار آوردند. غريو فرياد و آهنگ آواز ايشان به آسمان رفت. سرود «ما شاتيون را می خواهيم و بس...» و «مردۀ باد نمايندگان...» و «مردۀ باد جمهوری و جمهوريخواهان...» گوش فلك را كر می كرد. فوج مقدس سلطنت طلبان كه تحت فرماندهی شاهزاده بوسنوس پيش می آمد سرود ذيل را به صدای بلند خواندن گرفت:

«زنده باد شاهزاده كروشو،»

«شاهزاده دلير و دانا...»

«كه از كودکی»

«شجاع و رشيد بوده است...»

در پشت ديوار سكوتی مرگبار به اين نغمه پاسخ داد.

عدم حضور پاسبانان و اين سكوت مدهش جمعيت را، هم تشويق كرد و هم ترساند.

ناگاه فريادی مخوف از جمعيت سلطنت طلبان برخاست و فرمان حمله داد. چشم مردم به هيكل زمخت شاهزاده بوسنوس افتاد كه از ديوار مجلس مجهز به طارمی های آهنين و نوک تيز بالا می رفت. پشت سر او همراهانش بالا رفتند و جمعيت نیز دنبال ايشان را گرفتند. عده ای برای سوراخ كردن ديوارها به سمبه زدن پرداختند و عده ای نیز در صدد برآمدن كه طارمیهای آهنين و نوک تيز ديوار را بكنند.

اين حملات در بعضی از نقاط ديوار با كامیابی توأم شد و عده ای از اشغالگران به دسته كردن طارمی های آهنين كه از ديوار مجلس كنده بودند پرداختند. شاهزاده بوسنوس بيق سبز رنگ بلندی را حركت می داد.

ناگهان موجی در جمعيت پديد آمد و از ميان آنان فرياد وحشت خیزی برخاست. پاسبانان و تفنگداران جمهوری يكدفعه از درهای كاخ مجلس بيرون پرديدند و در يك لحظه زير ديوار كاخ ستونهای حمله تشكيل دادند. يك دقيقه با بيسبری گذشت و سپس صدای شليك سهمگینی برخاست. پاسبانان سرنيزه به تفنگها زدند و به مردم حمله بردند. پس از چند دقيقه سكوتی مرگبار در ميدان خالی از سكه كه از كلاه و عصا سياه شده بود حكفرما گرديد.

سلطنت طلبان دو بار كوشش كردند به هم متصل شوند و از تشتت و تفرقه جلوگيری كنند ولی هر دو بار عقب زده شدند. شورش به شكست منتهی گرديد ولی شاهزاده بوسنوس همچنان بر ديوار كاخ پارلمان نشسته بود و بيق

سبز را در دست داشت و در برابر يك گروهان مقاومت می کرد و هر كس را كه بهوى نزدیک می شد واژگون می ساخت. بالاخره بر اثر فشار شدید مهاجمان از جای خود كنده شد و به زیر افتاد و لباسش به طارمی نوک تیزی گرفت و آویزان ماند، عجب این است كه در آن حال نیز بیرق سلطنت طلبان را رها نکرد. فردای آن روز وزرای جمهوری و نمایندگان مجلس تصمیم گرفتند اقدامات شدیدی علیه شورشیان آغاز کنند. این بار فرمز رئیس جمهور بیهوده كوشید كه شانه از زیر بار مسئولیت خالی كند. دولت در علل و موجبات این شورش آنی به تحقیق پرداخت و بر آن شد كه شاتیون را از تمام القاب و درجات نظامی و مزایای اجتماعی محروم سازد و در پیشگاه محكمه عالی جنایی به عنوان آشوب طلب و خائن و دشمن ملت محاكمه كند.

به محض انتشار این خبر همقطاران و زیردستان شاتیون كه تا شب قبل نیز بهوى تملق می گفتند آشكارا اظهار خرسندی و شادمانی كردند. معهذ شاتیون هنوز بین ثروتمندان شهر آلكا وجهه خود را از دست نداده بود و در خیابانها سرود «ما شاتیون را می خواهیم و بس...» طنین انداز بود.

وزرای جمهوری در پلاتكلیفی عجیبی افتاده بودند. قصد داشتند كه شاتیون را در محاكمه عالی جنایی محاكمه كنند ولى چیزی از موضوع نمی دانستند و در آن جهل مركبی كه خاص زمامداران و سرچنانان طبقه حاكمه است فرو مانده بودند. می دیدند كه قدرت اقامه دعوى بر او را ندارند و برای اثبات جرم او نمی توانند جز دروغهای مضحك و متباین جاسوسان خود دلیلی اقامه كنند. شركت شاتیون در توطئه و ارتباط او با شاهزاده كروشو راز مگوی سی هزار تن سلطنت طلب بود. نمایندگان مجلس و وزرا نسبت به این دو مسئله ظنین بودند و حتی یقین نیز داشتند ولى دلیلی در دست نبود.

دادستان جمهوری به وزیر عدلیه می گفت:

«برای طرح دعوى علیه متهمان سیاسى به دلایل بسیار مختصر نیز می توان اكفا كرد ولى در این مسئله من كوچكترین دلیلی در دست ندارم و آنچه دارم كافی نیست.»

خلاصه كاری از پیش نمی رفت و دشمنان جمهوری در این مورد موفق بودند.

در روز هجدهم سپتامبر صبح زود، خبر مهمی در شهر آلكا پیچید كه شاتیون فرار كرده است. حیرت و اضطراب بر همه مستولی شد. همه به شك افتادند و كسی از این قضیه عجیب سردر نمی آورد، ولى اینك ما شرح داستان را باز می گویم:

روزی كه ناخدای شجاع، و لكانمول، بر حسب تصادف در دفتر كار آقای باربوتان^۱ وزیر كشور بود با همان صراحت لهجه عادی خود رو به وزیر كرد و گفت:

— آقای باربوتان، همقطاران شما به نظر من اشخاص زیرك و ماهری نیستند و پیداست كه تجربه ندارند. این شاتیون احمق چنان آنان را ترسانده است كه مؤمن به آن شدت از شیطان نمی ترسد.

وزیر كشور كرد كوچك كاغذبری خود را به علامت انكار در فضای اتاق به حركت درآورد و به ناخدا اعتراض كرد.

ولكانمول گفت:

— انكار كنید، عقل شما نمی رسد به اینکه چگونه از دست شاتیون خلاص شوید. شما چون مطمئن نیستید بتوانید دلایلی به دست یاورید جرأت اقامه دعوى بر شاتیون را ندارید. آقای بیگور وکیل خوبى است و سخت از او دفاع خواهد كرد. البته حق دارید، آقای وزیر كشور، حق دارید؛ طرح چنین دعواى برای شما بسیار خطرناك خواهد بود.

وزیر كشور به لحن طبیعى و عادى پاسخ داد:

— رفیق، اینطور هم نیست. اگر بدانید فعلاً ما چقدر مرفه الحال و آسوده خاطریم... من اخیراً اخبار اطمینان بخشی از استانداران خود دریافت داشته ام. عقل سلیم قوم پنگوئن بالاخره درباره دسیسه بازیهای يك سرباز طاغى و آشوب طلب قضاوت خواهد كرد. آیا می توانید تصور كنید كه روزی ملت بزرگى مانند ملت پنگوئن، ملتى با هوش و دانا و جدی و زحمتكش و علاقمند به اصول آزادی و تشكیلات دموكراسى كه...

ناخدا ولكانمول با آهى عمیق سخن وزیر كشور را برید و گفت:

— آه چه می شد اگر من فرصت می داشتم و شما را از این آفت خلاص می كردم. اگر مجالى بود و دل و دماغی می داشتم شاتیون را مانند مهره بازی، با تردستى و مهارت از دست شما می ربودم و با يك تلنگر به كشور مارسوینى می انداختم.

وزیر به مجرد شنیدن این سخن گوشها را تیز كرد.

ناخدا ولكانمول ادامه داد:

— این كار بسیار هم طول نمی كشید و با يك چشم بهم زدن شما را از شر این حیوان خلاص می كردم، ولى افسوس كه این روزها من گرفتارهای دیگری

درپیش دارم و باید با خرسهای دیگری به جوال بروم. اخیراً دسته‌گل غربی به آب داده و مبلغ سرشاری باختم و بالتیجه مقروض شده‌ام. باید اول بروم و پولی به دست آورم و خود را از شر طلبکاران راحت کنم. شرف و آبرو بر هر چیز مقدم است. تف برشیطان!

وزیر و ناخدا لحظه‌ای با حال سکوت بهم نگریستند؛ سپس آقای باربوتان به لحنی آمرانه گفت:

— ناخدا ولکانمول، ما را از شر چنین سر بازفته‌جوی آشوب‌طلبی نجات دهید. باور کنید که اگر چنین کاری بکنید خدمت بزرگی به کشور پنگوینی کرده‌اید و من که وزیر کشورم وسائل پرداخت کلیه دیون شما را که در بازی باخته‌اید فراهم خواهم کرد.

همان شب ولکانمول پیش شاتیون رفت و مدت مدیدی با قیافه گرفته و غم‌انگیز و مرموز به چهره وی نگریست. دریاسالار از این حالت مضطرب شد و پرسید:

— ها، ولکانمول، چه خبر است؟ این چه قیافه‌ایست که به خود گرفته‌ای؟... ولکانمول با دلسوزی و ترحم مردانه‌ای جواب داد:

— همقطاردیسرین عزیزم، دروغا که طبل رسوایی تورا بر سر بازارها زده‌اند. نیم ساعت است که دولت از تمام قضایا اطلاع یافته و کارت از کار گذشته است.

شاتیون از این سخن به یکباره از پا درآمد و قلبش فرو ریخت. ناخدا به صحبت ادامه داد و گفت:

— اکنون هر لحظه ممکن است سر برسند و تو را توقیف کنند. اگر از من می‌شنوی فوراً بزن بچاک.

بعد ساعتش را از جیب در آورد و نگاه کرد و گفت:

— زود باش. نباید حتی يك دقیقه از وقت را تلف کنی.

شاتیون که سراسیمه شده بود گفت:

— می‌توانم سری هم به منزل و یکتس الیو بزنم؟

ناخدا ولکانمول يك ورقه گذرنامه و يك عینک آبی رنگ دریایی به سوی دریاسالار دراز کرد، او را دلداری داد و گفت:

— نه، نه، چنین کاری دیوانگی محض است.

شاتیون گفت: من خودم عینک پیدا می‌کنم.

ولکانمول گفت: خدا حافظ همقطار، برو به امان خدا.

شاتیون گفت: خدا حافظ متشکرم. راستی توجان مرا خریدی.

ولکانمول گفت: این وظیفه من بود.

یک ربع ساعت بعد، امیرالبحر دلیر شهر آکا را ترك گفته و رفته بود. وی همان شب از بندر لاکریك سوار قایق بزرگی شد و به سوی کشور مارسوینی شراع کشید ولی هنوز هشت میل از ساحل دور نشده بود که دچار يك کشتی بادی گردید. کشتی مذکور یرق ملکه جزایر اسود را داشت و دریاسالار را اسیر کرد. این ملکه روزگاری بود که عشقی شوم به شاتیون می‌ورزید.

«مرده باد جمهور یخواهان!» بلافاصله پاسبانان وی را احاطه کردند، شاهزاده در مقابل ایشان مقاومت مایوسانه‌ای کرد و عده کثیری را به زیر لگد انداخت ولی بالاخره از پا درآمد، و مهاجمان او را با تنی کوفته و صورتی خراشیده و بدنی متورم و خونین و قیافه‌ای برگشته در برابر چشم زنش از کوچه‌های پر نشاط کشان‌کشان عبور دادند و به زندان تاریک انداختند.

قضات دادگستری محاکمه غیابی شاتیون را اعلام کردند. در عمارت دریا سالار نامه‌هایی به دست آمد که دخالت مستقیم آگاریک مقدس را در توطئه ثابت می‌کرد. فوراً اعتقاد عمومی از کشیشان برگشت. مجلس شورای ملی ده دوازده لایحه قانونی سخت و شدید پشت سر هم تصویب کرد که به موجب آنها حقوق و مصونیت و آزادی عمل و معافیت از مالیاتها و امتیازات و منافع آنان محدود و محصور و محذوف و لغو شد و محیط عدم صلاحیت و محرومیت عجیبی برای ایشان به وجود آمد.

آگاریک مقدس با کمال خونسردی، به بیرحمی و شدت قوانینی که می‌دانست هدف کلیه آنها شخص اوست تن در داد و در سقوط وحشت‌انگیز دریا سالار شاتیون که خود نخستین علت اصلی آن بود جز صبرچاره‌ای ندید. آگاریک نه تنها در برابر این بدبختیها و نامرادیاها سر تسلیم فرود نیاورد بلکه به چشم بی‌اعتنایی به آنها نگریست و بار دیگر نقشه‌های سیاسی تازه‌تر ولی تهدیدآمیزتر و مخوف‌تر از بار نخست طرح کرد.

وی همین که از طرح نیرنگهای شیطانی خود فراغت یافت و آن را کامل تشخیص داد یک روز صبح برای ملاقات همکار عزیزش به جنگل کونیل رفت. آن روز قمری زیبایی بر درخت می‌خواند و خارپشت کوچکی با رفتاری حزن‌آور و ملال‌انگیز از خیابان سنگلاخ یشه کونیل می‌گذشت.

آگاریک با قدمهای بلندی پیش می‌رفت و گاهی سخنان بریده و مقطعی زیر لب زمزمه می‌کرد.

همینکه به آستانه دارالتجزیه صنعتگر مقدس که سالهای سال شراب متبرک سنت‌آور روز ساخته بود رسید خانه را خالی و در آن را بسته یافت. متعجب شد و به دور ساختمانها شروع به گردش کرد تا در پشت عمارت چشمش به کورنموز افتاد که دامن خود را به کمر زده و نردبانی به دیوار تکیه داده بود و از آن بالا می‌رفت.

آگاریک سر بالا کرد و گفت:

— تویی رفیق عزیز، در آن بالا چه می‌کنی؟

کشیش کونیل نگاه دردناکی به آگاریک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

نتیجه

کنون باید شراب ارغوانی خورد و شادی کرد.

بازی اکنون که دولت جمهوری از ترس و وحشت رهایی یافته و از خطر عظیمی جسته بود تصمیم گرفتند جشنهای عمومی بزرگی به یاد بود سال احیای جمهوری قوم پنگوئن و استقرار مجدد حکومت ملی در سراسر کشور بر پا کنند. فرمز رئیس جمهور و وزرا و نمایندگان سنا و مجلس شورا در مراسم جشن پایتخت حضور یافته بودند.

ژنرال یسیم فرمانده کل نیروهای بری و بحری کشور پنگوینی با لباس تمام رسمی حاضر شد و ملت به افتخار او هورا کشید. نمایندگان صف کارگر و رنجبر با بیرق سیاه نشان فقر و سیه‌روزی و بیرق سرخ نشان انقلاب، با قیافه‌های خشن و زننده ولی حاکی از حمایت و جانبداری از حکومت رژه رفتند.

رئیس جمهور و وزرا و نمایندگان مجلس و کارمندان دولت و قضات عدلیه و افسران ارتش به نام خود و به نام دولت حاکم، سوگند قدیمی خود را که «یا بمیرند و یا آزاد زندگی کنند» تجدید کردند. البته هیچکدام از مردن ترسی نداشتند و با آغوش باز به استقبال آن می‌رفتند ولی ترجیح می‌دادند که نمیرند و آزاد زندگی کنند. در این جشنها انواع و اقسام بازیها کردند و کفرانها دادند و آوازاها خواندند.

پس از رفتن نمایندگان دولت و ملت، مردم شهر به شکل امواج آرام و ساکت به حرکت درآمدند و فریاد می‌زدند: «زننده باد جمهوری! زننده باد آزادی! هو، هو، عرقچین!...»

روزنامه‌های آن روز همه از اخبار مسرت‌بخش و شغف‌آور پر بود، فقط یک خبر تأسف انگیز در آنها منعکس گردیده بود و آن اینکه شاهزاده بوسنوس در آن روز سیگاری بر لب نهاده و با خیال راحت در کنار چمن ملکه ایستاده بود. وقتی نمایندگان مجلس و وزرای جمهوری از آنجا گذشتند شاهزاده به ماشین وزرا نزدیک شد و به صدای بسیار زننده و رسایی فریاد برآورد:

می‌بینی که دارم به خانه می‌روم.

از چشمان کورنموز دیگر آن برق ظفرنمون یا قوتی‌رنگ نمی‌تایید بلکه نوری کدر و مغشوش ساطع بود؛ چهره وی آن چاقی و پری قدیم را که حاکی از عزت و سعادت بود نداشت و کله برآتش دیگرچشم بیننده را محظوظ نمی‌کرد، زیرا عرقی حاکی از خستگی بر آن نشسته و آن جلا و رونق دوران آسایش فکری و جسمی صاحبش را زایل ساخته بود.

آگاریک گفت: نمی‌فهمم چه می‌گویی؟

کورنموز گفت: چطور نمی‌فهمی؟ مطلب خیلی ساده است، تو داری نتیجه توطئه‌چینی‌ها و دسیسه‌بازیهای خود را می‌بینی. قوانین سختی که علیه ما وضع کرده‌اند گرچه از دست بسیاری از آنها خلاصی یافته‌ام ولی باز چندتای دیگر پایچم شده‌اند و رهایم نمی‌کنند. این مردان. کینه‌جو انبارها و دارالتجزیه‌های مرا بسته و بطریها و قرع و انبیقهای مرا توقیف کرده و بر در خانه من قفل و مهر و موم زده‌اند و حال باید از پنجره داخل اتاق خود بشوم، بعلاوه بسیار بزحمت ممکن است گاهی بتوانم در نهان عرقی بکشم، آن هم با اسبابی که به لعنت خدا نمی‌ارزد.

آگاریک گفت: تنها شما نیستید که زجر و مشقت می‌کشید این قانونهای

لعنتی بالای جان همه ما شده است.

کشیش کونیل دستی به پیشانی خود کشید و گفت:

— برادر، من به شما گفتم که نتیجه عمل زشتان دامنگیر تمام ما خواهد

شد ولی شما گوش نکردید.

آگاریک به تندى پاسخ داد:

— شکست ماموقتی است و فقط بر اثر علل اتفاقی و تصادفی و صرفاً نتیجه

سوء جریان حوادث بود. شاتیون مرداحقی بود و در دریای حماقت و سفاهت مستغرق. حال برادر عزیز من، گوش بده. ما نباید يك دقیقه از وقت گرانهای خود را تلف کنیم. باید قوم پنگوئن را آزاد کرد و او را از شر ظالمان و مستبدان و حتی از شر خودش نیز خلاصی بخشید. باید تاج اژدها را از نو برافراشت و حکومت قدیم را زنده کرد. باید این کار را برای احترام مذهب و نجات دین کاتولیک انجام داد. شاتیون آلت بدی بود که در دست ما زود شکست، حال به جای او آلت بهتری به دست بگیریم. من شخصی را در اختیار دارم که می‌توانم به وسیله او این دموکراسی کیف را واژگون سازم. این مرد، نظامی نیست و شخصی است، نامش گومورو^۱ است و ملت پنگوئن او را

می‌پرستد. این مرد يك بار پیش از این به خاطر يك بشقاب پلو به حزب خود خیانت کرد؛ این است مردی که به درد ما می‌خورد.

در مدتی که آگاریک به ایراد نطق غرای خود مشغول بود کشیش کونیل از پنجره وارد اتاق خود شده و نردبان را نیز بالا کشیده بود. وقتی سخنان کشیش دسیسه‌باز تمام شد کورنموز بینش را بین دولنگه پنجره گذاشت و گفت: — من از حالا پیش‌بینی می‌کنم که شما تا ما را از این سرزمین زیبا و عزیز و پر برکت کشور پنگوئینی تبعید نکنید از پای نخواهید نشست. من دیگر کاری به شما ندارم؛ شب به خیر!

آگاریک، مایوس و سرگردان در پای دیوار ایستاد و برادر عزیز خود را سوگند داد که لحظه‌ای به سخنانش گوش فرا دهد، و برای آخرین بار گفت: — کورنموز، منافع خود را بهتر از این تشخیص بدهید. کشور پنگوئینی از آن ماست؛ هیچ می‌دانید که چگونه باید آن را به دست آورد؟ فقط با يك کوشش دیگر، با يك فداکاری مالی مختصر، با يك خورده پول...

ولی کشیش کونیل بی آنکه یش از این به حرفهای یاه و بیمصرف آگاریک گوش بدهد بینش را عقب کشید و پنجره را به شدت بست.

کتاب ششم

ازمنه جدید

ژنرال گره توك، دوک دوسکول

قضیه هشتاد هزار بسته یونجه

کمی پس از فرار دریا سالار شاتیون يك نفر یهودی از طبقات متوسط موسوم به پیروت^۱ که از اشرافیت یزار و علاقه مند به خدمت به کشور خود بود داخل ارتش پنگوینی گردید. وزیر جنگ که در آن وقت ژنرال گره توك^۲ بود دوک دوسکول^۳ بود تاب تحمل چنین شخصی را نداشت و مردم او را سرزنش می کرد، از جمله می گفت که تو غیرت و شجاعت نداری، یا یبیت برگشته و عقایی است، یا مردی متکبر و از خود راضی هستی، یا ذوق علم و دانش داری و برای نظام خوب نیستی، یا لهایت کلفت است، و یا بالاخره اخلاقت عجیب و غریب است. هر وقت اتفاق بدی در ارتش می افتاد که در جستجوی مرتکب آن بودند گره توك می گفت:

— این باید کار پیروت باشد.

يك روز صبح ژنرال پانتر^۳ رئیس ستاد ارتش خبر حادثه مهمی را به وزیر جنگ داد و گفت که هشتاد هزار بسته یونجه قشونی که اختصاص به سواره نظام داشته است بغته^۴ ناپدید گردیده و به هیچ وجه نشانی از آن برجای نمانده است.

گره توك باوقار و شکوه تمام گفت:

— باید پیروت دزدیده باشد.

و پس از اینکه قدری به تفکر پرداخت دوباره گفت:

— هر چه بیشتر در این باره می اندیشم بیشتر یقین حاصل می کنم که این هشتاد هزار بسته یونجه را پیروت دزدیده است، و آنطور که من به اخلاق رذل و پست این مردك^۵ یشرف واردم حتماً این علیق را دزدیده است تا به قیمت

بسیار نازل به مارسوئن‌ها یعنی به دشمنان صلیبی ما بفروشد. عجب خیانت یشرمانه‌ای!...

ژنرال پانتر گفت: این موضوع کاملاً مسلم است، فقط باید ثابت کرد. در همان روز شاهزاده بوسنوس که از جلو حیاط قسمت سوارانظام سربازخانه می‌گذشت شنید که چند نفر سرباز هنگ زره‌پوش در حین جارو کردن حیاط، آهنگ ذیل را می‌خوانند:

«بوسنوس خوک بزرگی است...»

«و برای غذای کارگران فقیر...»

«از گوشتش روده خوک می‌سازند...»

«و سوسیون و ژامبون درست می‌کنند...»

شنیدن چنین آهنگ عامیانه و قدیمی و در عین حال انقلابی از دهان سربازان، آهنگی که به عقیده شاهزاده بوسنوس بایستی کارگران یسرویی‌ها در روزهای انقلاب بخوانند، به نظر او مخالف با نظم و انضباط آمد و دلش بر این سقوط معنوی و اخلاقی ارتش پنگوینی سوخت؛ ضمناً لبخند تلخی بر لبش نقش بست و با خود اندیشید که رفیق قدیمیش ژنرال گره‌توک فرمانده همین قشون فاسد در روز انقلاب در صف مخالفان او قرار گرفته و این ارتش کیف را آلت اجرای مقاصد شوم و اعمال بغض و کینه حکومت خائن جمهوری قرار داده بود. شاهزاده همانجا به خود نوید داد که به زودی نظم و انضباط حقیقی را در این ارتش برقرار خواهد کرد. وی با خود می‌گفت:

سردوران وزارت این گره‌توک یسرف چندان طول نخواهد کشید.

شاهزاده بوسنوس کینه‌جوترین رقیب دموکراسی جدید و مخوف‌ترین دشمن آزادی فکر و عقیده و مخالف آشتی‌ناپذیر طرز حکومتی بود که ملت پنگوئن آزادانه برای خود اختیار کرده بود. این مرد از یهودیان کینه و بغض شدیدی در دل می‌پروراند و شب و روز در نهان و آشکار برای برقراری مجدد رژیم سلطنت می‌کوشید. نابسامانی امور شخصی و بدی وضع زندگی وی که روز به روز رو به وخامت بیشتری می‌رفت یش از پیش موجب احساسات شدید سلطنت‌خواهی وی بود، زیرا او پایان یافتن دوره فقر مادی و نیاز مالی خود را جز با ورود وارث تاج و تخت در اکوی کبیر به شهر آکا به هیچ طریق دیگر ممکن نمی‌دانست.

شاهزاده وقتی به منزل خود در مهمانخانه مراجعت کرد از گاو صندوقی که در اتاق خویش داشت يك بسته مراسلات قدیمی و مکاتبات سری بسیار محرمانه که از يك مستخدم خائن دولت به دستش رسیده بود بیرون آورد و

به مطالعه آنها پرداخت. از مجموع این مدارک و اسناد مستفاد می‌شد که رفیق قدیمیش ژنرال گره‌توک دو سکول در خرید مهمات ارتش اختلاسهایبی کرده و از یکی از صنعتگران موسوم به مالوری^۱ رشوه ناقابلی گرفته است، بخصوص متوجه شد که ناچیزی مبلغ رشوه راه هرگونه عذر و بهانه بر چنین وزیری که برای چنین مبلغ کوچکی خود را آلوده کرده است می‌بندد.

شاهزاده بار دیگر با حرص و ولع هرچه تمامتر اوراق و اسناد را قرائت کرد و سپس با کمال دقت و احتیاط دوباره در گاو صندوق نهاد و در آن را بست و یکسر به وزارت جنگ رفت.

شاهزاده رفتاری بسیار خشن و جدی داشت، به همین جهت وقتی رئیس دفتر وزارتی به وی اطلاع داد که وزیر کمیسیون دارد و کسی را نمی‌پذیرد با يك مشت محکم آن بیچاره را نقش زمین ساخت، کارمندان دفتر را که جلو آمده بودند زیر لگد انداخت، مستخدمین نظامی و غیر نظامی را مشت و مال داد، مصدرهای خاصه وزیر جنگ را لب و دندان شکست، درها را به ضرب لگد از پاشنه‌کند، یکسر وارد اتاق وزیر گردید و به وی که متعجب مانده بود گفت:

— کم حرف بزنیم ولی حسابی بزنیم. تو پیرزن هرزه و پست فطرتی هستی ولی صحبت تنها برسر این نیست. من از تو خواستم که گوش این ژنرال مونشن^۲، این روح خبیث جمهوریخواهان را بگیری و از ارتش بیرونش کنی. اعتنا نکردی؛ گفتم مأموریتی به این ژنرال کلایپه^۳ خدمتگزار صدیق سلطنت طلبان که به خود من هم بسیار خدمت کرده است بدهی ولی تو احمق نخواستی بدهی. از تو خواهش کردم این ژنرال تاندم^۴ فرمانده بندر آکا را که يك روز در قایق پنجاه اشرفی پول از من دزدید و در آن روز که به جرم همدستی با دریاسالار شاتیون در دیوان جنایی محاکمه می‌شدم دستور داد به دستم دستبند بزنند به جای دیگری منتقل کنی، نکردی؛ از تو یونجه و سبوس خواستم ندادی، از تو تقاضای يك مأموریت محرمانه به کشور مارسوینی کردم، قبول نکردی. تازه نه تنها هیچوقت به خواهشها و پیشنهادهای من ترتیب اثر نداده‌ای بلکه مرا به تمام وزرای همقطار خود شخصی جانی و خطرناک و ماجراجو معرفی کرده‌ای و من دستگیری خود را به وسیله پلیس از چشم تو خائن می‌بینم و بس... دیگر من از تو تقاضایی ندارم، فقط يك کلمه به تو می‌گویم که مردم ریخت نحس تو را زیاد دیده‌اند، دیگر برو و گورت را گم کن! برای جانشینی تو هم یکی از خودمان را به دولت جمهوری کیف و نجس تو تحمیل خواهیم کرد.

تو که می‌دانی من به قول خرد اهمیت می‌دهم. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر استعفا ندهی پرونده «مالوری» و داستان کثافت‌کاری تو را در جراید منتشر خواهم کرد.

ولی ژنرال گره‌توک در برابر این همه جسارت و بی‌ادبی بی‌آنکه وقار و متانت ظاهری خود را از دست بدهد دست شازاده را گرفت و گفت: — خره، آخر قدری آرام بگیر، من دارم يك نفر یهودی را به زندان می‌فرستم؛ دارم پیروت را به اتهام سرقت هشتاد هزار بسته یونجه به چنگ عدلیه می‌اندازم.

غضب شازاده به یکباره فرو نشست، لبخندی زد و گفت:

— راست می‌گویی؟

گره‌توک گفت: خواهی دید.

شازاده گفت: متشکرم گره‌توک، ولی چون انسان در مقابل تو باید همیشه هوای کار خود را داشته باشد من همین امشب این خبرخوش را منتشر می‌کنم. امشب مردم در کلیه جراید آکا خبر توقیف پیروت را خواهند خواند.

و چون از آنجا دور می‌شد زمزمه‌کنان با خود گفت:

— بدبخت پیروت! من حدس می‌زدم که عاقبت خوبی نداشته باشد.

يك لحظه بعد، ژنرال پانتر به حضور وزیر آمد و گفت:

— حضرت اشرف، من الآن در قضیه هشتاد هزار بسته یونجه تحقیقات کافی

کردم، متأسفانه دلیلی علیه پیروت در دست نیست.

گره‌توک گفت: این چه حرفی است؟ باید دلیل پیدا کنید. عدالت چنین ایجاب می‌کند که دلیل پیدا شود. فعلاً دستور بدهید که پیروت را فوراً توقیف کنند.

فصل دوم

پیروت

تمام مردم کشور پنگوینی با يك دنیا وحشت و اضطراب از جنایت پیروت مطلع شدند و ضمناً يك نوع خرسندی و رضای خاطر احساس می‌کردند از اینکه چنین جنایت پلید و چنین سرقت یشرمانه از يك نفر یهودی فقیر سرزده و مرتکب از نژاد اصیل پنگوئن نبوده است.

برای اینکه از علت واقعی این خرسندی و رضای خاطر آگاه شویم باید عقیده و نظر مردم پنگوینی را در آن ایام نسبت به یهودیان بزرگ و کوچک تشریح کنیم:

چنانکه در جای دیگری از این کتاب آوردیم طبقه ثروتمند و مالدار و توانای جامعه پنگوئن از عیسویان و یهودیان تشکیل یافته بود. یهودیان جزو طبقه مذکور که تمام کینه و بغض ملت متوجه ایشان بود یهودیان بزرگ بودند؛ این یهودیان دارای املاک وسیعی بودند و بطوریکه شایع بود خمس ثروت منقول و غیر منقول مملکت را در دست داشتند. غیر از یهودیان بزرگ که اسباب وحشت جامعه شده بودند یهودیان کوچکی نیز وجود داشتند که وضع زندگی آنان متوسط بود و مردم به اندازه یهودیان بزرگ از ایشان متنفر بودند ولی به آن اندازه از ایشان نمی‌ترسیدند.

در هر کشور تمدن ثروت شیء مقدسی به‌شمار می‌رود ولی در کشورهای دموکراسی تنها شیء مقدس همان ثروت است و بس. کشور پنگوینی نیز کشوری دموکراسی بود. در این کشور سه چهارم کمپانی مالی در لوای سرمایه‌های عظیم خود قدرت مطلقه داشتند و اختیارات و نفوذ ایشان به مراتب وسیعتر و مؤثرتر و مداوم‌تر از قدرت وزرای جمهوری بود. وزرای جمهوری اربابان کوچک و بی‌اهمیتی بودند که تحت سلطه و نفوذ پنهانی کمپانیهای فوق انجام وظیفه می‌نمودند و این کمپانیها آنان از راه عادت دادن به رشوه‌خواری یا تهدید و تخویف وادار می‌کردند که مخارج کشور را با دخالت و نظر ایشان انجام دهند و اگر پاکدامن و شریف می‌ماندند وجهه ایشان را از راه اقرا و توهین

درجرايد خراب می کردند. گرچه اسرار مگوی صندوق سرمایه‌داران می‌بایست سراسر کشور را به خشم و نفرت آورد ولی ملاکان و صاحبان اراضی از بزرگ و کوچک چون باحس احترام به پول بزرگ شده بودند و جز پول هدف و قبله‌آمالی نداشتند و همگی کم یا زیاد صاحب اموال غیر منقول بودند لزوم همکاری و تعاون با سرمایه‌داران بزرگ را شدیداً احساس می‌کردند و چنین فهمیده بودند که تأمین و حفظ ثروتهای کوچک جز با حفظ ثروتهای بزرگ عملی نیست. بنا به مراتب همه نسبت به میلیاردرهای یهودی مانند میلیاردرهای عیسوی به يك اندازه احترام روحانی قائل بودند، و چون در همه افراد حس نفع‌پرستی بر حس نفرت می‌چربد همانقدر که از مرگ می‌ترسیدند از کم شدن مویی از سر يك میلیاردر یهودی گرچه مورد تفر و انزجار عمومی بود بیم داشتند.

نسبت به یهودیان کوچک چنین ملاحظاتی درکار نبود و اگر یکی از ایشان را به خاک افتاده می‌دیدند نه تنها دستش را نمی‌گرفتند بلکه لگدی نیز بر سرش می‌کوبیدند.

این بود که ملت پنگوئن وقتی فهمید مختلس خائن یکی از یهودیان فقیر است با خرسندی و نشاطی وحشیانه از آن استقبال کرد، چه، می‌توانست بی‌آنکه توهینی به اعتبار و ثروت عمومی کرده باشد انتقام خود را از یهودیان بازستاند. در اینکه پیروت هشتاد هزار بسته یونجه دزدیده باشد هیچکس حتی يك لحظه هم تردید نکرد. تردید نکردند برای اینکه جهل مطلق که در این قضیه بر مردم حکمفرما بود اجازه و فرصت تردید به کسی نمی‌داد و اصولاً تردید احتیاج به دلیل دارد زیرا مردم آنطور که بی‌دلیل باور می‌کنند بی‌دلیل تردید نمی‌کنند. تردید نکردند زیرا قضیه درهمه‌جا شایع شده بود و حکم شیاع در نظر عامه در حکم اثبات است. تردید نکردند چون خواست عمومی این بود که فاعل این جنایت پیروت باشد، و مردم آنچه را می‌خواهند باور می‌کنند؛ از اینها گذشته فضیلت تردید در بشر بسیار نادر است و فقط در عده معدودی از مغزها نهالی از تردید می‌توان جست که تا تربیت نشود بار نخواهد داد. شك و تردید چیزی است عجیب و شیرین و فلسفی و برخلاف اخلاق و عاقل‌قدر و وحشت‌انگیز و سرشار از بدجنسی و شیطنیت و زیان‌آور به حال اشخاص و ثروتهای ایشان و مخالف با نظام اجتماع و منافعی با سعادت و آرامش امپراتوریه‌ها و شوم و بدفرجام برای بشریت و مخرب آیین خدایان و مایه وحشت و نفرت زمین و آسمان. باری قوم پنگوئن شك و تردید نمی‌دانست و ایمان کامل به مجرمیت پیروت داشت و این ایمان به زودی یکی از معتقدات ملی و یکی از حقایق مذهبی و شعاری از شعایر وطن‌پرستی او گردید.

پیروت در دادگاه سری محاکمه و محکوم شد. ژنرال پانتر فوراً به نزد وزیر جنگ رفت و او را از نتیجه محاکمه آگاه ساخت و گفت:

«خوشبختانه قضات یقین به مجرمیت او داشتند زیرا مدرکی در دست نبود. گره توك زمزمه‌کنان گفت:

«مدرک؟ مگر از مدرک چه می‌توان فهمید؟ دلیلی قاطع‌تر از اعتراف خود مجرم نمی‌توان یافت. مگر پیروت اعتراف نکرده است؟... پانتر گفت: نه، ژنرال، اقرار نکرده است.

گره توك گفت: بعداً اقرار خواهد کرد و باید بکند؛ باید او را مصمم به اقرار کرد، به او بگویند که اگر اقرار کند به نفع خودش خواهد بود. به او وعده بدهید که اگر اعتراف کند به او ارفاق خواهند کرد و در مجازاتش تخفیف خواهند داد و او را خواهند بخشید. به او حالی کنید که در صورت اقرار یگانه‌ش را مسلم خواهند شناخت و وی را تجلیل و تکریم خواهند کرد. از احساسات مقدس او کمک بخواهید و بگویند به احترام وطن‌پرستی و بیری ملی و نظم عمومی و به احترام سلسله مراتب و به فرمان خصوصی وزیر جنگ و به خاطر شرافت نظامی اقرار بکنند... ولی پانتر، بگوینم، آیا تو مطمئنی که او تاکنون اعتراف نکرده است؟... آخر ما اعتراف ضمنی هم داریم، منجمله سکوت، خود يك نوع اعتراف ضمنی است.

پانتر گفت: ولی ژنرال این مردك خفه نمی‌شود و داریم مثل شغال زوزه می‌کشد و فریاد می‌زند که من بی‌تقصیرم.

گره توك گفت: پانتر، اعتراف مجرم گاهی هم از کثرت انکار نتیجه می‌شود. انکار مایوسانه هم يك قسم اعتراف است... بنا بر این پیروت اعتراف کرده است؛ حال باید شهودی برای اعتراف او اقامه کنیم و عدالت ایجاب می‌کند که این کار بشود.

در کشور پنگوینی غربی بندری بود موسوم به لا کریک^۱ که از سه خلیج کوچک تشکیل می‌یافت و در زمان قدیم کشتیها در آن خلیج لنگری انداختند ولی امروز حوضچه‌های آن بندر از شن ولای پر شده و خالی و بدون استفاده افتاده است. در این بندر در تمام طول ساحل پست دریا، مردابهای وسیعی پراز خره‌های سبز دیده می‌شد که بوی بسیار متعفن و زننده‌ای از آنها متصاعد بود و پشه‌های مالاریا روی آبهای راکد مرداب در سیر و زندگی بودند. در

آنجا، در نزدیکی دریا، برج بلند مربع شکلی قد برافراشته بود که به برج کامپانیل شهر ونیز شباهت بسیار داشت. در نزدیکی رأس این برج تیری چوبین در عرض دیوار دیده می شد که زنجیری به آن متصل بود و به انتهای آن زنجیر قفسی مشبك آویخته بودند که در زمان سلاطین سلسله درا کونید مأموران نفتیش عقاید کشور آلکا کشیشان ملحد از دین برگشته را در آن محبوس می ساختند. در این قفس که از سیصد سال باز، خالی مانده بود پیروت بیچاره زیر نظر شصت نفر زندانبان محبوس گردید. نگهبانان مذکور که در داخل برج مسکن گرفته بودند روز و شب او را از نظر دور نمی داشتند و در کمین بودند که اعتراضی از او بشنوند تا در این باب گزارش لازم به وزارت جنگ بدهند زیرا گره توك از بس دقیق و محتاط بود که تا اعتراف مجرم را نمی شنید آرام نمی نشست و با آنکه به حماقت و سفاهت شهرت یافته بود در حقیقت مردی زیرک و دانا بود و حزم و دوراندیشی او را کمتر کسی داشت.

در این اثنا پیروت بدبخت که از حرارت آفتاب می سوخت و پشه های مالاریا تنش را می گزیدند، پیروت بینوا که از برف و باران و تگرگ خیس می شد و از شدت سرما می لرزید و یخ می کرد و توفان و باد قفسش را تکان می دادند، پیروت مظلوم که کلاغان گاه و بیگاه بر قفسش می نشستند و گوشش را از صدای منحوس و شوم خود می آزرندند، اقرار نمی کرد و با يك قطعه چوب خلال که به خون خود می آغشت سند یگانه ی خویش را بر پاره های پیراهنش می نوشت؛ ولی دریفا که این اسناد خونین یا در امواج بی عاطفه دریا ناپدید می شدند یا به دست زندانبانان سنگدل می افتادند. با این وصف چند قهره از این قطعات خونین به دست مردم رسید ولی اعتراضات پیروت در دل کسی کارگر نیفتاد، زیرا اعترافات او را قبلاً منتشر کرده بودند.

کنت دومو بک یوزدندان

اخلاق و رفتار یهودیان کوچک نیز همیشه پاک و منزه نبود و اغلب اوقات از ارتکاب اعمالی که به نظر تمدن مسیحی سراپا عیب و زشتی است ابا نداشتند، معهذایك صفت بارز و پسندیده داشتند و آن اینکه از زمان پیغمبران بنی اسرائیل تا کنون حسن حق شناسی و احترام نسبت به افراد خانواده و محبت خویشاوندی و علاقه به منافع قبیله را از دست نداده بودند. برادران و برادران ناتنی و اعمام و اعمام پدری و بنی اعمام و نوۀ اعمام و برادرزادگان و فرزندان ایشان و دایی ها و اقوام دورپدری و مادری و کلیۀ خویشاوندان پیروت که جمعیت آنان به هفتصد نفر می رسید ابتدا همینکه از قضیه سرقت وی مطلع گردیدند همگی از این ضربت مهلك که بر پیکر فردی از افراد ایشان خورده بود از پادرامند و خود را در خانه های خویش محبوس ساختند و خاکستر برسروتن ریختند و چهل روز تمام به دستی که ایشان را به چنین کیفری رسانده بود نفرین کردند و به روزه و ریاضت پرداختند. پس از چهل روز به حمام رفتند و تصمیم گرفتند که يك دقیقه آرام ننشینند و بهیچ وجه از خستگی پسروا نکنند و از خطرات نهراسند و به هر قیمتی شده یگانه ی و معصومیت پیروت را که خود در آن تردید نداشتند به عالمان نشان دهند.

ایشان دریگانه ی پیروت تردید نداشتند و نمی بایست هم داشته باشند زیرا همانگونه که مجرمیت پیروت به جامعه مسیحی پنگوئن الهام شده بود معصومیت او نیز بر همکیشان و خویشان مسلم و آشکار بود، زیرا اینگونه تحولات روحی و فکری در انسان، نهانی و درخفا روی می دهد و جنبۀ اسرارآمیز به خود می گیرد و به جای حقایق و معتقدات مذهبی در نهاد او ملکه می شود.

باری هفتصد نفر پیروتی با جدیت و احتیاط هر چه بیشتر دست به کار شدند و مخفیانه به کاوشها و جستجوهای دقیق پرداختند. همه جا می رفتند و در هیچ جا دیده نمی شدند. گفتمی مانند راهنمای اولیس قهرمان یونانی آزادانه در زیر زمین طی طریق می کردند و کسی ایشان را به چشم

نمی‌دید.

سپس دردفاتر و شعب وزارت جنگ نفوذ کردند و با لباس مبدل به قضات و مدیران دفاتر محاکم و شهود قضیه نزدیک شدند و تازه در آنجاها پی به کاردانی و مهارت و فهم و کیاست گره توك بردند زیرا نه شهود اطلاعی از قضیه داشتند و نه قضات و مدیران دفاتر چیزی در این باره می‌دانستند. فرستادگان جمعیت حتی توانستند خود را به پیروت برسانند و در حینیکه غرش طوفانهای دریایی و آوای شوم و ناهنجار کلاغان به گوش می‌رسید سؤالاتی از وی بکنند ولی بی‌نتیجه بود زیرا خود محکوم نیز چیزی نمی‌دانست.

هفتصدتن پیروتی نمی‌توانستند دلایل اتهام را مخدوش سازند زیرا با آن مواجه نشدند و مواجه نشدند زیرا اصلاً دلیلی وجود نداشت که با آن مواجه بشوند، و عجب در این بود که دلایل مجرمیت پیروت در همان «عدم» صرف محاط بود و دست کسی به آن نمی‌رسید. گره توك با کبر و غرور تمام قیافه هنریشه حقیقی به‌خود می‌گرفت چنانکه یکروز به ژنرال پانتر گفت:

— این محاکمه شاهکار بزرگی است و از هیچ بوجود آمده است. هفتصد نفر پیروتی از روشن کردن قضیه کاملاً ناامید شده بودند تا يك روز ناگهان از يك نامه مسروقه كشف کردند که اصلاً هشتاد هزار بسته یونجه‌ای وجود خارجی نداشته و فقط مرد متشخصی از نجبای درجه اول موسوم به کنت دوموبك چنین یونجه‌ای به دولت فروخته و پول آن را نیز گرفته ولی تاکنون یونجه‌ها را تحویل نداده است، زیرا این مرد گرچه از اخلاف ثروتمندترین مالکان پنگوئنی قدیم بود و مورثان او یعنی خانواده موبك یوزدندان در زمان قدیم مالك چهار دوك نشین و شصت کنت نشین و ششصد و دوازده مارکی نشین و بارون نشین بودند و خلاصه عشر املاك و اراضی کشور را داشتند مع هذا این کنت محترم که وارث ایشان بود فعلاً به اندازه يك كف دست زمین نداشت و به هیچ وجه قادر نبود حتی يك دسته یونجه از املاك موهوم خود درو کند و به دولت بدهد، و تصور اینکه فروشنده یونجه بتواند يك پرگاه یا يك پیشیز از مالك دیگر یا از تجار شهر بگیرد و دین خود را به دولت بپردازد نقش بر آب بود و چنین استطاعتی از موبك امکان عقلی نداشت زیرا همه مردم بجز وزرای جمهوری و کارمندان دولت می‌دانستند که استخراج روغن

از سنگ آسان تراز وصول يك دینار از جناب کنت دوموبك یوزدندان است. هفتصد نفر پیروتی پس از كشف این قضایا تحقیقات عمیق و کافی در باب عواید مالی و وسیلهٔ امرار معاش کنت دوموبك کردند و به این نتیجه رسیدند که این مرد موقر محترم عواید اصلی خود را از يك فاحشه‌خانه به دست می‌آورد که در آنجا زنان کریم الطبع آکا به هر رهگذری دو ژامبون نرم می‌دادند و يك سوسیسون تحویل می‌گرفتند.

پیروتیون پس از كشف این قضایا بلافاصله به جامعه اعلام کردند که سارق هشتاد هزار بسته یونجه کنت دوموبك است و بیخود به جای او بدبخت ییگناهی را محکوم و در قفس کرده‌اند.

موبك از خانوادهٔ مشهوری بود و با سلطنت‌طلبان ارتباط نزدیک داشت. در کشورهای دموکراسی به اشرافیت و اصل و نسب بیش از هر چیز احترام می‌گذارند. موبك در ارتش پنگوئنی هم خدمت کرده بود و قوم پنگوئن از روزی که همه سرباز شده و خلق و خوی نظامی‌گری گرفته بودند ارتش خود را به حد پرستش دوست می‌داشت.

موبك در میدانهای جنگ به دریافت نشان صلیب مفتخر شده بود و این نشان در میان قوم پنگوئن علامت فتح و افتخار است چنانکه آن را برناموس ز نشان نیز مقدم می‌شمارند.

وقتی اعلام جرم هفتصد نفر پیروتی علیه کنت دوموبك منتشر گردید مردم پنگوئنی به طرفداری از سرباز قدیمی خود به ایشان اعتراض کردند و به غرش درآمدند و مخصوصاً مجازات بسیار سختی دربارهٔ چنین مفتریان بیش‌رمی از پیشگاه عدل ملت خواستند.

موبك از نجبای غیور بود و به ازاء چنین توهینی که تاب تحمل آن‌را نداشت رقیبان خود را با شمشیر و قمر و هفت تیر و تفنگ و چماق به مبارزه طلبید و در نامهٔ مشهوری که به آنان نوشت چنین گفت:

«ای یهودیان کثیف ملعون، شما خدای بزرگ من عیسی مسیح را به‌دار آویختید و شرم نکردید، حال به سراغ من آمده‌اید، ولی بدانید که من مثل آن حضرت مظلوم و بی‌دست و پا نیستم و گوش هر هفتصد نفرتان را خواهم برید و به ماتحت همهٔ شما اردنگ خواهم زد...»

رئیس دولت در آن ایام مردی بود دهقان که او را روبن‌علی^۱ می‌نامیدند. این شخص نسبت به فقرا و بیچارگان سخت‌گیر و خشن و نسبت

به متفندان و توانگران بسیار رثوف و مهربان بود؛ مردی بود بسیار ترسو و از این گذشته چیزی جز نفع شخصی در نظر نداشت.

روبن عسلی طی اعلامیه بالابلندی که به عنوان ملت صادر کرد خود را ضامن بی گناهی و شرافت موبك قرار داد و هر هفتصد نفر پیرونی را مفتی دانست و به دادگاه جنایی کشانید. دادگاه نیز همگی را به جرم افترا و توهین به مجازاتهای تریبی و تزدیلی و جرایم نقدی هنگفت محکوم ساخت و حکم به پرداخت تمام خسارات و زیانهای مورد مطالبه کنت دوموبك صادر کرد.

چنین بنظر می‌رسید که بیچاره پیروت بایستی مادام‌العمر در قفس نفرت- انگیز خود که نشیمنگاه کلاغان بود محبوس بماند.

ملت پنگوئن هم مایل بود مجرمیت پیروت را ثابت کند و وی را گناهکار بداند ولی دلایلی که در این باره به دست می‌آمد همه قابل توجه نبود و اغلب دلایل ضد و نقیض هم در میان آنها یافت می‌شد.

افسران ستاد ارتش در این کار کوشش و حرارت بی اندازه‌ای نشان می‌دادند و تنی چند از ایشان از جاده حزم و احتیاط نیز خارج می‌شدند، مثلاً در حالیکه وزیر جنگ سکوت و خاموشی پرمعنایی اختیار کرده بود ژنرال پانتر رئیس ستاد بر عکس او، سخنرانیهای پی‌درپی در این باره می‌کرد و مجرمیت پیروت را هر روز صبح در کلیه جرایم مرکز به رخ مردم می‌کشید. این کار خوب نبود و اگر اصلاً چیزی در این باره نمی‌گفتند و به سکوت برگزار می‌کردند شاید بهتر می‌بود زیرا مجرمیت پیروت در نظر مردم چیزی ثابت و مسلم می‌نمود و بدیهیات و مسلمات را نیازی به اثبات نیست. این همه استدلال ممکن بود اذهان عمومی را مشوب کند و ایمان کامل جامعه را از قوت و استحکام بپندازد. بعلاوه هر چه بیشتر برای مردم دلیل می‌آوردند مردم بیشتر تردید حاصل می‌کردند.

از اینها گذشته استدلال بسیار اگر در جای دیگری غیر از کشور پنگوینی می‌شد شاید آنقدرها خطر در بر نداشت زیرا در سایر نقاط عالم افکار مردم از تمرین و تجربه زیاد قوت گرفته و قادر به تعمق در مسائل مشکل است و به بحث در موضوعات شك و یقین فلسفی راغب و شایق؛ در پنگوینی چنین افکاری نادر بود و اگر هم بود صاحبان آن آزادی سخن نداشتند و ملت هم به هیچ وجه حاضر نبود به حرفشان گوش بدهد. با این وصف به هر کس هم می‌گفتند یا کر بود و یا خود را به کری می‌زد. یهودیان بزرگ نیز که همه از میلیاردرهای آلکا بودند وقتی از پیروت سخن

به میان می‌آمد می‌گفتند: «ما او را نمی‌شناسیم» اما در نهان به فکر خلاصی او بودند. این محافظه‌کاران از نظر علاقه و دلبستگی تامی که به ثروت خود داشتند جنبه احتیاط را از دست نمی‌دادند، ولی در عین حال آرزو داشتند که دیگران رسماً در خلاصی پیروت بکوشند و در این راه کمتر خجالت و کمرویی بخرج دهند. عاقبت گویی مقدر بود که آرزوی ایشان جامه عمل بپوشد.

سکوت بر لب می‌زدند و نگاههای ترسناک و پسر تهدید به وی می‌دوختند و کلمبان نیز با خونسردی خاصی که لازمه شجاعت و نزدیکی بینی او بود تحمل می‌کرد.

کلمبان بی‌آنکه توجه کند که دربانان مؤسسات و دکانداران خیابان هر بار بر اثر پای او اعلان چسبانده را از دیوار می‌کنند و به دور می‌اندازند سطل و نردبان و بسته خود را برمی‌داشت و به راه می‌افتاد و کودکان بازیگوش دبستان که شتابی در رسیدن به مدرسه نداشتند زنبیل‌ها به زیر بغل و کیف‌ها بر پشت به دنبال او می‌رفتند.

کلمبان با کمال جدیت و خونسردی به عمل خود ادامه می‌داد. چندی نگذشت که علاوه بر نگاههای غضب‌آلود و ابراز نفرت‌های توأم با سکوت، با اعتراضات و زمزمه‌های مخالفت‌آمیز نیز مواجه گردید و لسی کلمبان چنان از خود بیخود بود که گویی چیزی نمی‌دید و چیزی نمی‌شنید. وی همین‌که داخل کوچه سنت اوربروز شد و نردبان را گذاشت و اعلانش را چسباند جمعیت یکباره به هیجان آمد و کاسه خشم و غضبش لبریز شد، و فریادهای وحشت‌انگیز «خائن، دزد، جانی، ییشرف» به آسمان رفت. زنی در آن نزدیکی پنجره اتاقش را باز کرد و یک جعبه زباله بر سرش ریخت، و درشکه‌چی شربری با یک ضربه شلاق کلاش را از سرش پراند و به آن طرف کوچه انداخت. از این حرکت مهمه مردم از شادی بلند شد و همه به ریش کلمبان خندیدند. در این اثنا شاگرد قصایی هرزه و لات خود را به کلمبان رسانید و آن بیچاره را از بالای نردبان با سطل سریش و قلم مو و بسته اعلان به میان نهی انداخت. آنگاه قوم پنگوئن از ابراز این احساسات وطنی به خود بالیدند و عظمت میهن را دریافتند.

کلمبان از زمین برخاست و با تنی غرق گل و لجن و دست‌وپای شکسته ولی آرام و خونسرد و بی‌آنکه خطلی بر تصمیمش وارد آمده باشد شانه‌های خود را بالا انداخت و زمزمه کتان گفت:

— ای وحشیان زشت رفتار!...

سپس متوجه شد که عینکش هنگام سقوط در نهر آب افتاده است، لذا چهار دست‌وپا در میان آب به جستجو پرداخت و آن را پیدا کرد. وقتی بیرون آمد لباسش از بقیه تا دامن از هم دریده و شلوارش پاره شده بود. با این وصف باز خشم و غضب مردم علیه او بیشتر شد.

کلمبان

چند هفته پس از محکومیت هفتصد نفر پیرونی، مردی کوتاه‌قد و نزدیک بین و عبوس و پشم‌آلو یک روز صبح با یک سطل سریش و یک نردبان کوتاه و یک بسته اعلان از خانه خود خارج شد و در کوچه‌های شهر آلکا به حرکت درآمد و این اعلانها را به دیوارها می‌چسباند. بر روی اعلان با حروف درشت نوشته شده بود:

«پیروت بیگناه و موبك مجرم است»

سر و وضع و قیافه این شخص به متصدی چسپاندن اعلان شباهت نداشت. این مرد که او را کلمبان^۱ می‌نامیدند کسی بود که یکصد جلد کتاب راجع به علم الاجتماع کشور خود تألیف کرده بود و در شمار بزرگترین و فعالترین نویسندگان آلکا محسوب می‌شد.

کلمبان پس از این که به قدر کافی در قضیه پیروت به تفحص و تحقیق و تفکر پرداخته و بیگناهی آن بیچاره را مسلم دیده بود با این کیفیت که به نظر وی بهتر ممکن بود به نظر ملت بیاید به نشر اعلان بیگناهی پیروت می‌پرداخت.

کلمبان توانست بی‌رأدع و مانع چند اعلان در کوچه‌های خلوت شهر بچسباند ولی همین که به کوچه‌های پرجمعیت رسید هر بار که از نردبان بالا می‌رفت مردم کنجکاو در زیر پایه آن جمع می‌شدند و از حیرت و خشم مهر

1. Colomban و منظور از این شخص همان امیل زولا نویسنده بزرگ فرانسوی است که دفاع شرافتمندانه او از دریفوس افسر یهودی در تاریخ فرانسه معروف است. — م.

در آن طرف کوچه مغازه بزرگ سقطفروشی و میوه فروشی سنت اوربروز واقع شده بود. وطن پرستان هرچه در جلو آن مغازه بود، از نارنج و لیمو و پرتقال و کوزه مربا و جبه شکلات و شیشه ترشی و بطری شراب و قوطی ساردین و ران و روده خوک و جبه روغن و کیسه نخود و لویا و غیره برداشتند و بر سر و کله کلمبان کوفتند.

کلمبان از زیر این سیل مهیب اغذیه و اطعمه بیرون آمد و با تنی کوفته و لباسی پاره و پایی شل و چشمی کور راه خود را در پیش گرفت. پادوهای دکانها و شاگردان نانوائی و دزدان شیگرد و شهریان بیکار و کودکان و لگردد که بر تعداد آنان دقیقه به دقیقه افزوده می شد وی را دنبال کردند و همه به صدای بلند می گفتند:

«خائن را بگیرید، بگیریدا در آب خفه اش کنید!»

این سیل جمعیت وحشی و بیعاطفه در مسیر تمام خیابانها دست از تعقیب کلمبان برنداشت تا وارد خیابان سن مائل شد. آنجا پلیس به انجام وظیفه مشغول بود. در سر تمام پیچهای چهارراه سن مائل و اطراف آن پاسبانان دست بر قبضه شمشیر ایستاده بودند و همینکه این دسته را دیدند جلو ایشان افتادند و سر در پی کلمبان نهادند. بدبخت چیزی نمانده بود که به دست پلیس بیفتد که ناگاه با چشم باز در مجرای گندابرو زیرزمینی افتاد و بدین وسیله از مهلکه نجات یافت.

کلمبان شب را در آن گنداب و حشتر، در ظلمت و تاریکی فاضل. آبهای متعفن پرگند و کثافت و در میان موشهای چاق آب کشیده بسر برد. در آن دخمه گندیده باز به فکر کوشش و فداکاری خود بود و هر دم قلب بزرگش از رحم و شفقت و شجاعت و جوانمردی لبریز می شد. همینکه سیدمدم شعاع پریه رنگی به کنار دریچه نای گندابرو افکند کلمبان از جا برخاست و با خود گفت:

— آنطور که من تشخیص می دهم نبرد ما بسیار سخت و خونین خواهد

بود.

کلمبان بیدرنگ به تدوین و تنظیم رساله جامعی پرداخت و طی آن کاملاً ثابت و مدلل نمود که پیروت بیگانه بوده و اصولاً نمی توانسته است هشتاد هزار بسته یونجه ای را که هرگز به انبار علیق لشکر وارد نشده بوده بدزد، زیرا موبك با اینکه تا دینار آخر بهای یونجه را گرفته بوده اصلاً يك شاخه آن را تحویل نداده بوده

است.

کلمبان پس از اینکه از نوشتن این رساله فراغت یافت به توزیع آن در کوچه های شهر آلتا پرداخت. ملت از خواندن آن امتناع می کردند و آن را با خشم و غضب از هم می دریدند. دکانداران مشتهای گره کرده خود را به پخش کنندگان این یادداشت نشان می دادند و ایشان نیز در حالیکه کدبانوان غضبناك سردر عقبشان می نهادند و دسته جارو بر کمر و پشتشان می نواختند فرار می کردند.

کله ها از هیجان گرم شد و جوش و خروش مردم تمام روز ادامه یافت.

شبها، دسته های الواط ژنده پوش با قیافه های خشن و وحشی در کوچه های شهر به گردش در می آمدند و عربده می کشیدند و می گفتند: «مرده باد کلمبان!» وطن پرستان غیرتمند دسته دسته یادداشتهای کلمبان را از بغل کتا بفروشان دوره گرد به زور بیرون می کشیدند و بر سر میدانهای عمومی آتش می زدند و با دختران ماهر خسار که جامه ها تا ناف بالا زده بودند شاد و خندان حلقه می ساختند و می رقصیدند.

آنان که حرارتشان بیشتر بود رفتند و شیشه های خانه کلمبان را که چهل سال تمام در صلح و صفای مطلق و با کد یمین و عرق جبین در آن زیسته بود شکستند. نمایندگان مجلس سناو شورا مضطرب شدند و از رئیس دولت استیضاح کردند که برای جبران این توهینها و تجاوزهای یشرمانه کلمبان به شرافت ارتش ملی و به امنیت کشور به چه اقدام مجدانهای برخاسته است. روبن عسلی، رئیس الوزرای کشور پنگوئن جسارت کلمبان بی حیا را تقبیح کرد و در میان کف زدن شدید نمایندگان اعلام داشت که به زودی این جنایتکار و قبیح را در برابر میز محاکم صالحه حاضر خواهد کرد تا جوابگوی توهینها و افتراهای بی اساس و خیانتکارانه خود باشد.

در آن جلسه وزیر جنگ به پای میز خطابه خواسته شد. وی با قیافه دیگری در برابر نمایندگان حاضر گردید. این بار دیگر حالت همیشگی را نداشت یعنی مانند غازه های مقدسی که اغلب در قلعه های روستایی کشور پنگوینی نگاهداری می شوند گردن نمی کشید و سینه پر باد جلو نمی داد، بلکه مانند نقش کر کسی که به علامت توهین روی جگر دشمنان میهن نشان می دهند با موی سیخ شده و گردن آویخته و دهان باز جلوه گر شد. در میان سکوت پراپهت و پروقار مجلس به سخن درآمد و تنها این چند کلمه را گفت:

— من قسم می‌خورم که پیروت دزد جانی‌کاری است!
وقتی این سخن وزیر جنگ در کشور پنگوینی منتشر گردید و به گوش‌ها رسید وجدان عمومی را تسکین بخشید.

پدران روحانی، آگاریک و کورنموز کشیش

کلمبان با بهت و حیرت ولی با خونسردی و متانت بار بیمهری ملت پنگوئن‌ها را تحمل می‌کرد. هیچگاه نمی‌شد که از خانه بیرون‌آید و مردم به دنبالش نیفتند و سنگسارش نکنند؛ به این جهت دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد و روز و شب در اتاق کار خود می‌نشست و با همان لجاجت مردانه یادداشتهای تازه‌ای در باب بیگناهی اسیرمظلوم قفس می‌نوشت. در این اوان، مابین خوانندگان نادری که آثار او را می‌خواندند ده دوازده نفری پیدا شدند که دلایل متین و منطقی کلمبان آنان را متأثر و متوجه ساخت و بتدریج در مجرمیت پیروت تردید کردند. این اشخاص مفهومات خود را با اقربا و نزدیکان خویش در میان نهادند و کوشیدند تا نوری را که از آثار کلمبان بر آئینه مغزشان تابیده بود به اطراف خود پراکنند؛ یکی از ایشان دوست و معاشر روبن‌عسلی رئیس دولت بود که از شك و تردید تازه خود در مجرمیت پیروت با وی سخن گفت و از آن‌روز بعد دیگر رئیس دولت او را به حضور نپذیرفت.

یکی دیگر نامه سرگشاده و مستدلی به وزیر جنگ نوشت و از وی توضیحات کافی در باب پیروت خواستار گردید. سومی موسوم به کردانیک^۱ که از تمام خوانندگان آثار کلمبان رشیدتر و خطرناکتر بود نوشته‌های بسیار شدیدالحنی منتشر ساخت.

بهت و حیرت زاید الوصفی قوم پنگوئن را در بر گرفت. همه می‌گفتند که مدافعان پیروت خائن، اجیر یهودیان بزرگ شده‌اند. ملت به این اشخاص نیز نام «پیروتی» داد و وطن پرستان غیور قسم یاد کردند که همه را به دیار عدم رهسپار سازند.

در جمهوری وسیع پنگوینی بیش از هزار یا هزار و دویست نفر پیرونی وجود نداشت ولی ملت چنین تصور می‌کرد که عده ایشان بسیار

زیاد است و در همهجا وجود دارند و حتی بعضیها از این می ترسیدند که نکند در گردشگاهها و مجامع و مجالس و سالونهای عمومی یا در منزل بر سر میز غذاخوری و حتی در بستر زناشویی نیز با ایشان مواجه باشند و ملتفت نشوند. نصف جمعیت کشور به نصف دیگر ظنین و بدگمان بود و نفاق و اختلاف آتش به آلا زد.

آگاریک کشیش در این اوقات مدیر مدرسه بزرگی بود که اطفال نجبا و اشراف کشور در آن تحصیل می کردند. این مرد با کمال دقت و تشویش مراقب جریان اوضاع بود. بدبختیها و سوء تصادفات که برای کلیسا و روحانیت مسیحی پیش آمده بود اثری در این کشیش ریاکار نداشت و او همچنان نسبت به شاهزاده کروشوفادار مانده بود و امید و آرزوی برقراری تاج اژدها و جلوس وارث سلاطین دراکونید را بر تخت سلطنت در دل می پرورد.

به نظر آگاریک چنین می آمد که حوادث جاری و آتی کشور و وضع روحی ملت که در عین حال باهم رابطه علت و معلولی دارند، و همچنین اغتشاشات مردم و نتایج حاصل از آن در صورتیکه با عقل و تدبیر و فهم و سیاست کشیش مدبری چون او به خوبی هدایت شود و یا عمداً منحرف گردد قادر خواهد بود، در شرایط استفاده از زمان و مکان، حکومت جمهوری را واژگون سازد و قوم پنگوئن را وا دارد تا اساس سلطنت را تجدید و شاهزاده کروشور را که فضیلت و تقوای او مایه تسلی و قوت قلب مؤمنان است به تخت سلطنت باز گرداند.

آگاریک با این اندیشه کلاه سیاه خود را که لبه های بلند آن چون بال فرشته شب سایه افکن بود بر سر نهاد و راه جنگل کونیل را در پیش گرفت و به سوی کارخانه ای که همکار محترمش کورنموز کشیش در آن به کشیدن شراب صحت بخش سنت اوربرز مشغول بود حرکت کرد.

صنعت و کسب کشیش مقدس کونیل که در زمان سقوط شاتیون ضربت سختی خورده بود کم کم جان می گرفت. صدای قطار - های حامل کالای متبرک کورنموز به گوش می رسید و در زیر انبارهای کارخانه صدها یتیم کرباس پوش به پر کردن بطری ها و میخ کردن صندوقها مشغول بودند.

آگاریک کورنموز محترم را در میان اجاقها و قرع و انبیقها پیدا کرد. چشمان جذاب آن پیرمرد بار دیگر برق و جلای یاقوت گرفته و کله

سفیدش صافی و درخشندگی نخستین را باز یافته بود. آگاریک بدو تجدید فعالیت آزمایشگاه و کارخانه و پیشرفت مجلد صنعت شرابسازی را به کورنموز تبریک گفت: کورنموز تشکر کرد و گفت:

- خدا را سپاس می گذارم که کارها از نو رونق گرفت. راستی برادر تو خود دیده بودی که کارخانه من به چه وضع فلاکت باری افتاده بود. دیگر لازم نیست چیزی بگویم.

آگاریک سر بر گرداند ولی کورنموز ادامه داد:

- شراب سنت اوربروز باردیگر رونق نخستین را به دست آورده است. گرچه تکلیف این کارخانه روشن نیست زیرا قوانینی که علیه ما وضع کرده اند هنوز لغو نشده و فقط به حال تعویق و تعلیق افتاده است. کورنموز این را گفت و چشم یاقوت فام خود را به آسمان دوخت. آگاریک دست بر شانه او گذاشت و گفت:

- کورنموز عزیزم، این کشور بدبخت ما چه منظره فلاکت باری پیدا کرده است! همهجا نافرمانی و لجام گسیختگی و هرج و مرج و خودسری حکمفرماست؛ همهجا خودپرستان و شورش طلبان و فتنه جوین سر بلند کرده اند. این گروه شاید پس از آنکه قوانین الهی را زیر پا گذاشتند در برابر قوانین بشری نیز به صف آرای پرخاش و به مخالفت برخاسته اند. این نکته مسلم است که هرگاه کسی بخواهد فردخویی برای جامعه خود باشد باید مسیحی واقعی و مؤمن حساسی باشد ولی این خیره سر کلمبان لعین پیرو و مرید شیطان است و گروهی از جانیان و خیانتکاران نقشه شوم او را دنبال می کنند. اینان می خواهند تمام لجامهای اجتماعی را بگسلند و همه قید و بند های بشریت را زیر پا بگذارند و از کلیه رشته ها و پیوندهای مقدس مذهب آزاد گردند و از زیر بار قوانین و مقررات مذهبی که برای نجات و رستگاری ایشان وضع شده است شانه خالی کنند. این گروه ضربات خائنانانه بر پیکر وطن می زنند تا بتوانند آن را مرعوب و مطیع و منقاد اراده خویش سازند غافل از اینکه عاقبت در زیر بار نفرت و بی اعتنائی و قهر و خشم ملت خرد خواهند شد؛ و این همان گردابی است که به دست کفر و بیدینی و آزادی فکر و عقیده و خودسری و ادعای عجیب خودمختاری و هرج و مرج طلبی، ایشان را در کام خود فرو برده است.

کورنموز سری تکان داد و گفت:

- برادر، سخنان شما یشک صحیح است ولی باور کنید که گرفتاری

عرق‌کشی و شرابسازی مرا از توجه به امور عمومی و سیاسی کشور باز داشته است. فقط می‌دانم که مردم از پیروت نامی صحبت می‌کنند، بعضی می‌گویند مجرم است و عده‌ای معتقدند که یگانه است؛ ولی من از دلایل موافق و مخالف که به هیچ یک از طرفین هم مربوط نیست سر در نمی‌آورم.

آگاریک مقدس یکدفعه تند شد و گفت:

— مگر شما در مجرمیت پیروت تردید دارید؟

کورنموز گفت: من نمی‌توانم تردید داشته باشم زیرا در این صورت با قوانین کشور خود مخالفت کرده‌ام و حال آنکه رعایت احترام قوانین مملکت مادام که متناقض و متباین با قوانین الهی نباشد بر ما واجب است. پیروت مقصر است زیرا محکوم شده است و اگر یش از این درباره مجرمیت یا معصومیت او اظهار عقیده کنم مثل این است که اختیار و قدرت خود را بالاتر از قضات قانونی مملکت می‌دانم، و خدا مرا از چنین خیال باطلی به دور بدارد. علاوه دیگر اظهار عقیده در این باب عملی لغو و یهوده است زیرا کار از کار گذشته و پیروت محکوم شده است، و اگر محکومیت او به دلیل مجرمیت نباشد چون محکوم شده است مجرم است و نتیجه این هر دو امر یکی است. همانطور که هر فردی در این مملکت به مجرمیت او ایمان دارد من نیز اعتقاد دارم و تا زمانی که عدالت عمومی به من امر می‌کند من به این قضیه عقیده‌مندم زیرا فرد عادی حق دخالت در این مسائل را ندارد و فقط قاضی است که می‌تواند یگانه‌ی یا بزه‌کاری متهمی را اعلام کند. عدالت بشری با وجود خطاهای فاحش و در ماهیت محدود و ناتوان خویش قابل احترام است و البته این خطاها هم غیر قابل جبران نیست منتهی اگر قضات نتوانستند در دنیا به ترمیم آن پردازند خداوند عالمیان در آخرت جبران خواهد کرد. از همه اینها گذشته من به این ژنرال گره‌توگ اعتماد کلی دارم و به نظر من گرچه به ظاهر چنین نمی‌نماید ولی از تمام اشخاصی که به وی حمله می‌کنند داناتر و با هوش‌تر است.

آگاریک گفت: مرد عزیز، قضیه پیروت امروز به جایی کشیده است که ما با در دست داشتن سرمایه کافی و کمک خداوند می‌توانیم آن را به میل خود و به نفع مرام خود بگردانیم و بالنتیجه ثمرات نیکو و مطلوبی از آن بگیریم. با دخالت در این مسئله می‌توانیم معایب حکومت جمهوری یعنی این رژیم کثیف ضد مذهب را آتایی سازیم و ملت را وادار کنیم تا طوعاً در راه احیای رژیم سلطنت و استقرار تخت و تاج سلاطین دراکونید و تجدید

شون و افتخارات کلیساهای مسیح قد برافرازد. لیکن برای تحقق بخشیدن به این نقشه، ملت باید روحانیون و رؤسای مذهبی را در صف اول این مبارزه مقدس مشاهده کند و تشویق و تحریک شود. حال برخیز تا علیه دشمنان ارتش قیام کنیم و برضد اهانت کنندگان به قهرمانان ملی به مبارزه پردازیم و یقین داشته باش که تمام افراد ملت به دنبال ما خواهند آمد.

کورنموز سری به علامت یأس جنباند و زمزمه‌کنان گفت:

— اینقدر هم خوش بین مباش! تمام افراد ملت که اغراق است، شاید خیلی کمتر باشد. البته حس می‌کنم که قوم پنگوئن هوس جنگ و نزاع با هم دارند ولی عاقبت به خرج ما آشتی خواهند کرد و ما فقط مخارج جنگ ایشان را پرداخته‌ایم و بس. این است که من از تو برادر عزیز خواهم می‌کنم اگر می‌شنوی پای کلیسا را به این ماجرا مکش.

آگاریک گفت: شما که از فعالیت و پشت کار من آگاهید از حزم و دوراندیشی من نیز مطلع خواهید شد. من به هیچ وجه کلیسا را بدنام نخواهم کرد. برادر عزیز، من از شما فقط سرمایه‌ای می‌خواهم که با آن داخل نبرد شوم، دیگر کاری به کار شما نخواهم داشت.

کورنموز بسیار کوشید تا از پرداخت مخارج اقداماتی که به نظر او جز بدنامی و رسوایی و ضرر ثمری نمی‌داشت سر باز زند ولی آگاریک با بیانات مهیج و مؤثر و تهدیدآمیز خود دست از سرش برنداشت. عاقبت در برابر تهدیدها و التماس‌ها و وعده‌های پرحرارت همکار دینی خود تسلیم شد و با سری افکنده و پای لرزان به حجره محقر خویش که فقر و سادگی روحانی از سرتاپای آن مشهود بود رفت. در داخل حجره و در پای دیواری که با آهک، سفید کرده بودند و در زیر شاخه متبرک شمشاد، گاوصندوق بزرگی میخکوب شده بود. کورنموز آهی کشید و در گاوصندوق را باز کرد و از میان آن یک بسته کوچک اسکناس برداشت و با دستی لرزان و مردد به آگاریک داد.

آگاریک در حالیکه بسته اسکناس را در جیب عبای خود جا می‌داد تشکر کرد و گفت:

— کورنموز عزیزم، تردید نداشته باشید که این قضیه پیروت را خدا برای ما پیش آورده است تا بدان وسیله افتخار و شرافت از دست‌رفته کلیسا های پنگوینی را احیاء کنیم.

کورنموز آه دیگری کشید و گفت:

—خدا کند که همینطور باشد.

سپس همینکه در آزمایشگاه صنعتی خود تنها ماند با چشمی نمناک و قلبی غمناک به تماشای اجاقها و قرع و انبیق‌های خویش پرداخت.

هفتصد نفر پیروئی

برکینه و نفرت عمومی نسبت به هفتصد نفر پیروئی روزبه‌روز می‌افزود. هر روز در کوچه‌های شهر آلکا دو یا سه نفر از ایشان را به طرز مرموزی به قتل می‌رساندند. يك روز یکی را در انتظار عمومی مضروب ساختند، یکی دیگر را به رودخانه انداختند، سومی را به قبر اندودند و در پر مرغ غلتانند و در خیابانهای شهر، در جلو چشم مردم شاد و خندان، گردانند و بینی چهارمی را سروانی از افسران هنگ مثله کرد. دیگر هیچ کس از این گروه جرأت نمی‌کرد در اجتماع مردم یا در بازیهای تنیس یا در مسابقه‌ها ظاهر شود و حتی برای مراجعه به بانک مجبور بودند مخفیانه رفت و آمد کنند.

شاهزاده بوسنوس که از دشمنان خونی این عده بود تصمیم گرفت به یکباره جلو جسارت ایشان را بگیرد و یشرمی و گستاخی آنان را کیفر دهد. لذا در این باب با کنت کلنا و مسیو بیگور و مسیو ترومل و ویکتالینو به مشاوره پرداخت و باهم انجمن بزرگی به نام «انجمن ضد پیروت» تشکیل دادند. افراد شهری هزار هزار و سربازان جوخه جوخه و دسته دسته و فوج فوج و لشکر لشکر و سپاه سپاه به انجمن می‌پیوستند و ساکنان ایالات و بخشها و دهات و قصبات نیز الحاق خود را به این انجمن اعلام می‌داشتند.

مقارن همین اوان، يك روز وزیر جنگ نزد رئیس ستاد خود، ژنرال پانتر رفت و با کمال تعجب مشاهده کرد که در اتاق بزرگ دفتر کاروی که سابقاً چون دل مؤمن پاک و تمیز بود اکنون از کف تا سقف اتاق، کازیه‌های بزرگ پراز پرونده‌های قطور و عظیم به الوان مختلف و به قطع‌های متفاوت بر روی هم انباشته شده و بایگانی خارق‌العاده و نوظهوری تشکیل داده که در ظرف چند روز عظمت صدساله یافته است.

وزیر با بهت و حیرت بسیار پرسید:

پانتر، اینها چیست؟

ژنرال پانتر با تبختر و تفرعنی که حاکی از احساسات پاک میهن پرستی وی بود گفت:

اینها مجموعه مدارك و اسناد به دست آمده علیه پیروت است. روزی که ما این مرد را محکوم کردیم دلیل نداشتیم ولی بعد به طوریکه ملاحظه می فرمایید جبران کرده ایم.

در اتاق باز بود؛ چشم وزیر جنگ به عده کثیری حمال افتاد که به خط زنجیر پشت سرهم می آمدند و بارهای سنگینی از کاغذ و پرونده در سالن بزرگی خالی می کردند، و از آنجا آسانسور را مشاهده کرد که در زیر بار کمرشکن کارتن و دوسیه ناله می کرد و به کندی بالا می آمد.

وزیر جنگ پرسید: پس اینها چیست؟...

رئیس ستاد گفت: اینها هم مدارك تازه ای علیه پیروت است که برای ما فرستاده اند و غیر از اینها باز از کلیه ستادها و مراکز قشونی و اداری کشور و از کلیه محاکم اروپا خواسته و دستور داده ام که در تمام شهرهای آمریکا و اقیانوسیه و در کلیه دفاتر مؤسسات تجارتي ما در افریقا و آسیا هرچه پیدا کنند بفرستند، و هم الآن منتظریم که چندین لنگه بار از برم و يك كشتی هم از ملبورن برسد.

رئیس ستاد پس از ابراز این همه حسن خدمت همچون قهرمان فاتح نگاهی خندان و مسرور به جانب وزیر افکند ولی وزیر همچنان با عینک خود با اضطراب و تشویش بیشتر و خرسندی و رضای کمتری به این توده عظیم کاغذ و پرونده می نگریست. بالاخره رو به سوی ژنرال پانتر برگرداند و گفت:

بسیار خوب، بسیار خوب، ولی من می ترسم این همه مدارك و اسناد قضیه پیروت را از آن صورت ساده و روشن قلبی خود بیندازد و آن را تاریکتر و بغرنج تر کند. این موضوع قبلاً مثل بلور صاف و شفاف و روشن بود و ارزش آن نیز به همان صفا و جلای آن بود. هیچکس نمی توانست با ذره بین هم يك ذره عیب و يك لکه و خدشه در آن پیدا کند. وقتی این کار از زیر دست من درآمد چون آفتاب تابان می درخشید و بلکه می توانم بگویم خود آفتاب بود. من به شما مروارید غلظانی سپردم و شما از آن کوهی عظیم ساختید. الغرض، من از این می ترسم که شما خواسته باشید آن را بهتر کنید و بدتر کرده باشید. داشتن اسناد و مدارك خوب است و در این هیچ شکی نیست ولی نداشتن آن شاید هزار درجه بهتر باشد. من که به شما گفتم،

ما يك دليل شكست ناپذیر و غیر قابل خدشه در دست داریم و آن اعترافات خود مجرم (یا بیگناه فرق نمی کند) است؛ به دلیل دیگر چه نیازی بود؟... آنطور که من قضیه پیروت را ساخته بودم هیچکس نمی توانست کوچکترین ایرادی از آن بگیرد و از هیچ طرف میسر نبود که مورد حمله و کنجکاوی واقع شود، و چون در عین وضوح در ابهام مطلق قرار گرفته بود کسی یارای دستیازی به آن را نداشت. ولی اکنون میدان وسیعی برای مناقشه و مشاجره باز شده است. به هر حال، پانتر، به شما نصیحت می کنم که در مورد این پرونده ها جانب حزم و احتیاط را از دست ندهید و مخصوصاً متشکر خواهم شد اگر روابط خود را با روزنامه نگاران محدود کنید. شما خوب حرف می زنید ولی افسوس که زیاد حرف می زنید. راستی پانتر، بگوئید ببینم، آیا در میان این مدارك، اسناد جعلی نیز هست؟

پانتر لبخندی زد و گفت:

— اغلب این مدارك ساختگی است.

گره توك گفت: همین را می خواستم به تو بگویم، اغلب این مدارك ساختگی است و چه بهتر؛ البته اسناد مصدق و گواهی شده خیلی خوب است ولی از نظر سندیت عموماً مدارك جعلی بیش از مدارك مصدق ارزش دارد، زیرا مدارك جعلی از روی عمد و قصد قلبی و به مقتضای احتیاجات کار و بنا به سفارش قلبی، به منظور خاص و معین و بالاخره چنانکه باید صحیح و مناسب تنظیم شده است. علت دیگر ترجیح این اسناد بر اسناد اصلی این است که ذهن مردم را به يك عالم تخیلی می برد و از حقیقت و راستی که متأسفانه در این جهان بدون اختلاط با دروغ وجود ندارد منحرف می کند. از اینها گذشته، پانتر، اصولاً چه بهتر بود که ما اصلاً مدرك نمی داشتیم...

باری اولین اقدام انجمن ضد پیروت این شد که حکومت را وادار به جلب و محاکمه هفتصد نفر پیروتی به جرم خیانت به میهن کند. شاهزاده بوسنوس مأمور شد که پیشنهاد انجمن را به هیئت وزرا تقدیم دارد. وی در آن هیئت حضور بهم رسانید و پس از ابلاغ سلام و پیام انجمن تشریح کرد که اکنون دولت باید بنا به مقتضیات جاری از موقعیت استفاده کند و متانت و وقار و قدرت خود را نشان دهد. بعد دست يك يك وزرا را با کمال صمیمیت فشرد و همینکه به ژنرال گره توك وزیر جنگ رسید آهسته در گوش وی گفت:

— پست فطرت، مبادا دست از پا خطا کنی و گرنه پرونده «مالوری» را منتشر خواهم کرد.

چند روز بعد هیئت وزرا لایحه مفیدی به مجلس شورای ملی و سنا تقدیم کرد که به موجب آن انجمن ضد پیروت در زمره یکی از مؤسسات عام المنفعه شناخته شود، و تصادفاً هردو مجلس به اتفاق آراء لایحه دولت را تصویب کردند.

انجمن بلافاصله هیئتی به کشور ماریونی فرستاد تا در قصر «چترلینگس»، آنجا که شاهزاده کروشو نان تلخ تبعید را می خورد به خدمت وی شرفیاب شوند و مراتب و فاداری و خدمتگزاری صمیمانه کلیه اعضای انجمن ضد پیروت را به معظم له ابلاغ و او را به پشتیبانی کامل جمعیت مستظهر سازند.

با اینهمه روزبه روز برجعبیت پیروتیون افزوده می شد و اکنون عده آنان از ده هزار نفر متجاوز بود. در تمام خیابانهای شهر کافه ها و مهمانخانه های مخصوص با عنوان جمعیت باز کردند و لی وطن پرستان در مقابل ایشان مهمانخانه های بزرگتر و کافه های قشنگتر و عالی تری داشتند. هر شب گیلساهای آبیجو و بشقابها و قوطی کسروها و تنگها و بطریها و لیوانها و میزها و صندلیها بود که با صدای مهبیی از يك طرف به طرف دیگر پرتاب می گردید و تاریکی شب عدم تساوی و توازن قوای طرفین را کاملاً از نظر پنهان می داشت. در این بین ژاندارمهای سیاه پوش می رسیدند و طرفین را به يك اندازه به باد کتک و مشت و لگد می گرفتند و با پوتینهای میخدار خود به جان ایشان می افتادند.

در یکی از این شبهای پریهاو، هنگامیکه شاهزاده بوسنوس به اتفاق چند نفر از وطن پرستان از میخانه خارج می شد آقای ترومل مردی ریشو و یککلاه و کوتاه قد را که عینک دسته داری به چشم زده بود و لباسش يك آستین بیشتر نداشت و از پیاده رو پراز خرده شیشه و خرده چینی و ظروف شکسته به زحمت عبور می کرد به او نشان داد و گفت:

— ببینید، این همان کلمبان است!

شاهزاده بوسنوس در عین حال که مردی زورمند و ورزیده بود حلم و بردباری کامل داشت و از گذشت و اغماض نیز بی بهره نبود مع هذا همینکه نام کلمبان را شنید یکدفعه خون در عروقش به جوش آمد و به مرد کوتاه قد عینکی حمله ور شد و چنان مشت سنگینی به دماغ آن بیچاره کوفت که او را نقش زمین ساخت.

آنگاه آقای ترومل دریافت که بر اثر يك اشتباه ناروا آقای بازیل^۱ وکیل مدافع و منشی قدیم انجمن ضد پیروتیون و وطن پرست فعال و با حرارت را به جای کلمبان طرفدار پیروت گرفته است.

شاهزاده از آن کله پوشیده های قدیمی بود که به این زودبها از رو نمی رفت، با این وصف به گناه خود اعتراف کرد و کلاهش را به رسم احترام در برابر مضروب بیچاره برداشت و گفت:

— آقای بازیل عزیزم، اگر بدانید چرا به صورت شما مشت زدم یقیناً مرا خواهید بخشید و متوجه خواهید شد و عرض بنده را تصدیق خواهید فرمود و از من تمجید خواهید کرد و چه عرض کنم، به بنده تبریک و تهنیت خواهید گفت، زیرا من شما را با کلمبان خائن اشتباه کرده بودم.

آقای بازیل فلك زده در حالی که بینی خود را که خون از آن فواره می زد با دستمال گرفته و آرنج دریده لباس خود را بالا زده بود با برودت و خشکی خاص خود گفت:

— نه آقا، من شما را نمی بخشم و تبریک و تهنیت هم نمی گویم و تمجید هم نمی کنم و عرایضتان را تصدیق نمی کنم، زیرا حرکت شما بسیار زشت و خارج از نزاکت و اگر جسارت نباشد فوق العاده وقیحانه و بیشرمانه بود. امشب من بیچاره را سه مرتبه به جای کلمبان گرفته و به اندازه کافی پذیرایی درخورشان کلمبان از من کرده اند و وطن پرستان به جای او دنده ها و پهلوهایی مرا شکسته اند، و خیال می کنم همین اندازه کافی بود و دیگر مرحمت شما مورد نداشت.

هنوز بازیل سخن خود را تمام نکرده بود که يك دسته از پیروتیون رسیدند و چون ایشان نیز دچار اشتباه آقای ترومل شدند و تصور کردند که وطن پرستان بر سر کلمبان ریخته اند دست به عصای آهنین و چوب و چماق بردند و بر سر شاهزاده بوسنوس و همراهان او ریختند و آنان را نیمه جان در کنار خیابان انداختند و بازیل وکیل را از چنگ ایشان بیرون آوردند و با وجود تعرضات شدید آن بدبخت مظفرانه او را ربودند و با فریادهای «زنده باد کلمبان! زنده باد پیروت!» در خیابانهای شهر به گردش پرداختند.

در این بین دژبانان سیاه پوش به تظاهر کنندگان رسیدند و به جان ایشان

افتادند و عده کثیری را زخمی و خون آلود به پاسگاه خویش جلب کردند. در آنجا نیز به تصور اینکه بازیل همان کلمبان است با پوتین‌های میخدار و مشت و لگد تا می‌خورد بر سر و کله‌اش کوفتند.

فصل هفتم

بیدو کوکی و مانیفلور سوسیالیست

باری، در آن هنگام که باد کینه و نفرت از هرسو در شهر آلکا می‌وزید یکی از فقیرترین و خوشبخت‌ترین منجمان آلکا به نام اوژن بیدو کوکی^۱ در رصدخانه کهنه‌ای از یادگارهای عصر سلاطین دراکونید نشسته بود و از ورای دوربین ناقصی به آسمان می‌نگریست و مسیر سیارات را بر الواح فلزی زنگ زده و اسقاط ترسیم می‌کرد. نبوغ فوق‌العاده و عشق سرشار وی به علم و دانش اشتباه آلات نجومی و خرابی اسباب و افزار کارش را جبران می‌کرد. این مرد با علاقه و جدیت خستگی ناپذیری کهکشان فلک و ستارگان ثاقب را که با سرعت حیرت‌آوری جو لایتهای را می‌پیمایند مشاهده می‌کرد و در حوادث جوی و بخصوص در احجار سمای مطالعات عمیقی به عمل می‌آورد ولی بدبختانه به ازای شب‌زنده‌داریها و زحمات جانفرسای خود جز سردی و بی‌اعتنایی ملت و حق‌ناشناسی دولت و بغض و کینه و حسد دانشمندان قوم پاداشی نمی‌یافت، و چون تمام هم و کوشش خود را صرف آسمان کرده بود از حوادثی که در سطح کره زمین و در جوار وی روی می‌داد اطلاع نداشت.

او هیچگاه روزنامه نمی‌خواند و اغلب وقتی در خیابانهای شهر راه می‌رفت چون حواسش متوجه ستارگان آسمان بود بارها اتفاق افتاد که او را از توی حوض باغ ملی یا از زیر چرخهای اتوبوس نخیس یا مجروح بیرون می‌آوردند.

قد و بالای بیدو مانند فکرش بلند بود. به احترام و شخصیت خود بسیار پایبند بود و در رعایت احترام دیگران نیز می‌کوشید. کلاه بلند می‌گذاشت و بر سر رسمی می‌گذاشت و کن رسمی سیاهی که به تن می‌کرد بیشتر بر جنبه تشخیص و احترام می‌افزود و او را، هم مردی

لاغر و باریک اندام و هم شخصی مؤدب ولی خشک و سرد نشان می داد. ناهار و شام خود را در رستوران کوچکی صرف می کرد که مردم عادی کمتر به آنجا می رفتند.

شی در آن رستوران کثیف نسخه ای از یادداشت چاپی کلمبان که درباره بیگناهی پیروت نوشته شده بود به دست او افتاد و نظرش را جلب کرد. منجم عالیمقام و دانشمند در چینی که به شکستن فندق مشغول بود یادداشت را از آغاز تا به انجام به دقت مطالعه کرد و ناگهان چنان از تحسین و تعجب و وحشت و ترحم منقلب گردید که سیر و سقوط کرات سماوی و حوادث جوی را به یکباره فراموش کرد و دیگر بجز اسیر بیگناهی که میان زمین و آسمان در قفسی آویخته بود و به دست باد تکان می خورد و کلاغان برقشش می نشستند چیزی نمی دید.

دیگر این رؤیا هرگز از نظر او محو نشد. وی هشت روز تمام را با خیال محکوم بیگناه سرکرد، تا یک روز همینکه از مهمانخانه بیرون آمد دید که ازدحام غریبی است و جمع کثیری از پی هم به دخمه تنگی که محل تجمع بود داخل می شوند. منجم به دنبال آنان به درون رفت. آنجا جمعیتی کثیر برای مناظره گرد آمده بودند. هر طرف بانگ و فریادی شبیه به زوزه شغال توأم با فحاشی و ناسزاگویی بلند بود و طرفین در آن سوراخ پر دود به سر و کله هم می کوفتند. پیرو تپون و ضد پیرو تپون نوبه به نوبه سخن می گفتند و هر بار از طرف موافق هورا می کشیدند و از طرف مخالف فریادهای اعتراض آمیز بلند می شد. احساساتی مبهم و در هم حضار را به جوش آورده بود. بیدو کوکی با جرأت و جسارت مردان منزوی و خونسرد خود را به پشت میز خطابه رسانید و سه ربع ساعت صحبت کرد. وی بسیار تند و نامرتب حرف زد ولی کلمات را چنان با ایمان و حرارت ادا کرد، که گفتی ریاضی دانی بزرگ و عارف، از مسایل بغرنج ریاضی صحبت می کند. جمعیت از شوق هورا کشیدند. همینکه بیدو از پشت میز خطابه پایین آمد زن پیری که سر تا پا سرخ پوشیده و کلاه بزرگ خود را همچون قهرمانان از پره های دراز و زیبا زینت داده بود با اشتیاق و شکوه تمام خود را در آغوش وی انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

— شما چقدر خوشگلید!...

منجم با یک دنیا سادگی و صفای قلب از گفته پیر زن به فکر افتاد و حس کرد که تظاهر وی خالی از حقیقت و واقعیت نیست. آن زن برای بیدو شرح داد که از مریدان کلمبان است و زندگی

ناچیز خود را وقف دفاع از پیروت کرده است. منجم وی را زنی بلند همت و عالقدر یسافت و زیبایش پنداشت. این زن مانیفلورا نام داشت و از آن کهنه زنان هرزه و جلف و بینوای شهر بود که سالها بود فراموش شده و از نظر مردم افتاده ولی ناگهان در شمار زنان بزرگ جلوه کرده بود.

مانیفلور دیگر از دامن منجم ساده دل دست برنداشت. هر دو از آن بیعد ساعات خوشی را با هم گذراندند و همه جا، چه در قهوه خانه های پست شهر و چه در منازل و چه در دفتر کار و چه در سالنهای اجتماعات و سخنرانیها از یکدیگر جدا نشدند. گرچه بارها پیش آمد که منجم دانشمند در سیمای مانیفلور دقیق شد و توانست کشف کند که به هیچ وجه و در هیچ نقطه از صورت وی نشانی از زیبایی و ملاحظه گذشته باقی نمانده است مع هذا چون مردی خیال پرور و ایده آلیست بود همیشه او را زیبا و دوست داشتی می پنداشت. در چهره مانیفلور از خوشگلی ایام جوانی فقط همین بجا مانده بود که می توانست ذوق کسی را نزند و تحسین و احترام عمومی را به خود جلب کند؛ بعلاوه نباید از نظر دور داشت که این قضیه بر برکت پیروت به درد مانیفلور خورد و او با جانبداری از مظلوم لباس پر شکوه و جاهت ملی و احترام عمومی بر تن خود دوخت و در محافل و مجالس مظهر پرافتخار عدالت و حقیقت جلوه گر شد.

هیچیک از افراد انجمن ضد پیروت و از مدافعان گره توك و لشکریان از منجم دانشمند و از مانیفلور خوششان نمی آمد و بادیسن ایشان ابرو در هم می کشیدند، گویی خداوند در لب آنان نعمت گرانهای تبسم نیافریده بود. این عده، منجم فقیر و مانیفلور هر جایی را به جاسوسی و خیانت و توطئه بر ضد وطن متهم می ساختند و این دو با اینکه همواره بافحش و ناسزا و توهین و تهمت مردم روبه رو بودند روز به روز بر مدارج اشتعار و عظمت صعود می کردند.

کشور پنگوئنی از ماهها قبل به دو دسته تقسیم شده بود و آنچه در وهله اول عجیب بنظر می رسید این بود که سوسیالیست ها هنوز تشکیل حزب نداده بودند. اجتماع سوسیالیست ها شامل کلیه کارگران دستی کشور می شد که همه به حال تفرقه و جدایی و انفراد می زیستند و از همه توسری می خوردند ولی در عین حال برای دشمنان خود مخوف و وحشت انگیز

بودند.

قضیهٔ پیروت سران اصلی جمعیت را دچار سرگردانی و بلاتکلیفی عجیبی کرد زیرا این دسته از نظر مرام و مسلک نه علاقه به متمولان و سرمایه‌داران داشتند و نه مایل بودند به صف لشکریان ملحق شوند. یهودیان بزرگ و کوچک را به نظر بزرگترین و آشتی‌ناپذیرترین رقبای خود می‌نگریستند و چون منافع صنفی و اصول مرامی خود را به هیچوجه در این قضیه دستخوش خطر نمی‌دیدند الزامی برای دخالت در آن نداشتند، معهذا حس می‌کردند که بیطرف ماندن هم در نبرد بزرگی که تمام افراد کشور را آلوده کرده است کار مشکلی است و روزی خواه ناخواه باید طرفی را اختیار کنند.

سران مهم این دسته در مرکز و در محل اجتماعات خود واقع در کسوجهٔ لاکودودیا بل سن‌مائل^۱ به دور هم گرد آمدند و در باب اینکه چه راهی باید در مناقشات فعلی کشور و در حوادث آتیه در پیش گیرند به مشاوره پرداختند.

رفیق فونیکس^۲ اول بار شروع به صحبت کرد و گفت:

— رفقا، جنایت پست و یسرمانه‌ای در ارتش روی داده است و قضات نظامی یا از روی اجبار و یا به اغوای رؤسای مافوق خود یگانه مظلومی را به مجازات ترذیلی و تریبی ظالمانه‌ای محکوم کرده‌اند. البته نباید گفت که این محکوم یگانه از مانیست و جزو افراد دسته‌ای است که در گذشته وحال و آینده دشمن خونی ما بوده‌اند و خواهند بود، بلکه باید در نظر داشت که حزب ما حزب عدالت اجتماعی است و ما هر جا یعدالتی و ظلمی مشاهده کنیم نباید به دیدهٔ بی‌اعتنایی به آن بنگریم و بگذریم. چقدر برای ما ننگین و شرم آور است که یکی از افراد رادیکال به نام «کردانیک» و یکی از مالکان جزء به نام «کلمبان» و چند نفر از جمهوریخواهان اعتدالی به تنهایی برخیزند و جنایات بیحد و حصر ارتش را فاش و تعقیب کنند! اگر محکوم از ما نیست جلادان آن یینوا همان میرغضببان بیرحم رفقای عزیز ما هستند، و گره توك وزیر جنگ قبل از اینکه نظامی بسی گناهی چون پیروت همقطار خود را از پا درآورد رفقای اعتصابی ما را تیرباران کرده است.

1. la Queue – du – Diable – Saint – Maël
2. Phœnix

رفقا، شما باید با کوشش و تلاش مادی و معنوی و اخلاقی مداوم خود پیروت را از چنگال عذاب و شکنجه خلاص کنید و با این عمل جوانمردانه ثابت کنید که از روش آزادیخواهی و انقلابی خود منحرف نشده‌اید، زیرا امروز پیروت بیچاره مظهر کامل ستم‌دیدگان و آسیب‌زده‌گان مظلوم اجتماعی است و چون تمام یعدالتیها و ظلمهای اجتماعی مانند زنجیر بهم – پیوسته است با شکستن و گسستن يك حلقهٔ آن بقیه را سست و مترازل خواهید ساخت.

همینکه سخنان رفیق فونیکس پایان یسافت رفیق ساپور^۱ رشته سخن را به دست گرفت و گفت.

— رفقا، رفیق ما شما را به انجام کاری تحریض و تشویق می‌کند که اصلاً ارتباطی به شما ندارد. چه لازم است که شما خود را آلوده به چنین امر کثیفی بکنید و از هر طرف با دشمنان خونی و آشتی‌ناپذیری مواجه شوید؟ مگر شما از متمولان و سرمایه‌داران به اندازهٔ نظامیان یسزار نیستید؟ خوب، پس شما برای خلاصی و نجات صندوقهای پر پول کدام يك از این دو طبقه می‌خواهید داخل معرکه شوید؟.. می‌خواهید بانك یهودیان را نجات دهید یا خزانهٔ قداره‌کشان را؟.. هفتصد نفر پیروتی که امروز می‌خواهند مورد حمایت شما قرار گیرند در جنگ اجتماعی و نبرد طبقاتی در صف دشمنان شما قرار دارند، بنابراین این چه جوانمردی احمقانه و خائنانه‌ای است که شما را وادار به کمک به دشمنان می‌کند؟ به شما پیشنهاد می‌کنند که در میان دشمنان خود به احیای امنیت از دست رفته پردازید و نظم اجتماعی کثیفی را که اینك بر اثر جنایات ایشان مختل گردیده است دوباره برقرار سازید، به عقیدهٔ من جوانمردی و لوطی‌گری وقتی به این پایه رسید نام دیگری پیدا می‌کند که جز به حماقت نمی‌توان تعبیر کرد. رفقا، بدانید که وقتی رسوایی و فساد در يك جامعه به درجهٔ معینی رسید مهلك و کشنده خواهد شد و آن جامعه را به سقوط حتمی سوق خواهد داد. اکنون جامعهٔ بورژوازی پنگوینی در ننگ و فضااحت خود به حال خفقان افتاده است و از شمامی خواهند که در رفع این فضااحت و رسوایی بکوشید و نگذارید که وی در محیط کثیف و خفقان‌آور خود بمیرد. بدیهی است که چنین کسانی شما را مسخره می‌کنند... نه، نه، بگذاریم که این اجتماع در محیط مسموم ننگ و فضااحت خود خفه شود و ما با شادی و شغف و کینه و نفرت آخرین دقایق نزع وجان-

کندنش را تماشا کنیم و ابدأ تأسف نخوریم. تأسف فقط در این است که این اصول پوسیده و این نظام منقط چنان خاک کشور ما را خراب و فاسد کرده که جز لجن‌زار متعنی برای ما باقی نمانده است و ما باید اجتماع نو را بر این لجن‌زار گندیده بنیان گذاریم...

رفیق ساپور پس از ادای این نطق جای خود را به رفیق لاپرسون داد. وی به اختصار کوشید و چنین گفت:

— رفیق فونیکس ما را از این جهت به کمک پیروت می‌خواند که او بیگناه است ولی به نظر من این دلیل بسیار یمورد است، زیرا بر فرض که پیروت بیگناه باشد این نکته مسلم است که او یک فرد نظامی است و این شغل را که بالمآل شمشیر کشیدن به روی ملت است از روی کمال عقل و اختیار و میل قلبی پذیرفته است. بیگناهی او در این قضیه کوچک دلیل نمی‌شود که ملت با خطرهای عدیده مواجه شود و از وی دفاع کند. برعکس هر وقت به من ثابت شد که پیروت مجرم است و علوفه ارتش را دزدیده است آن وقت به کمک او خواهیم شتافت.

پس از وی رفیق لاریوه رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— من نه عقیده رفیق فونیکس را تأیید می‌کنم و نه نظر رفیق ساپور را، و گمان می‌کنم صرف صحیح بودن یک قضیه و انطباق آن با عدالت کافی نیست که حزب ما در آن دخالت کند. من از آن می‌ترسم که در معنی کلمه عدالت اشتباهی پیش آمده و عملاً معمای خطرناکی از آن بوجود آمده باشد، زیرا اشتباه نشود که بین عدالت اجتماعی و عدالت انقلابی فرق بسیار است و این دودائماً رقیب یکدیگرند و با هم درنبردند و ما به هر کدام کمک کنیم با دیگری دشمنی کرده‌ایم. اگر عقیده مرا بخواهید من انتخاب خود را کرده‌ام، یعنی من طرفدار عدالت انقلابی و مخالف عدالت اجتماعیم و باین وصف در قضیه‌ای که اکنون در جریان است با کناره‌گیری نیز سخت مخالفم و می‌گویم وقتی تقدیر چنین فرصت مناسبی برای ما پیش آورده است باید خیلی احمق و نفهم باشیم که نخواهیم از آن به نفع خود استفاده کنیم... یعنی چه... مورد مقتضی فرا رسیده است که ما ضربات کاری و کشته‌ای بر پیکر میلیتاریسم بزنیم و با اینحال توقع دارید که ما دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم؟...

رقفا، بدانید که من درویش و مرتاض نیستم و هرگز نیز در حلقه مرتاضان

داخل نخواهم شد و اگر در اینجا کسانی از دراویش و تارکان دنیا حضور داشته باشند بهیچ وجه انتظار همکاری و همراهی از من نداشته باشند. در گوشه‌ای خزیدن و سر به گریبان فکرت فرو بردن سیاست یهوده و بی نتیجه‌ای است که من از آن بیزارم و هرگز پیرو آن نخواهم بود. حزبی مانند حزب ما باید لاینقطع در فعالیت باشد و با یک سلسله عملیات و اقدامات مداوم وجود خود را در اجتماع بنماید، بنابراین ما در قضیه پیروت مداخله خواهیم کرد لیکن مداخله ما باید یک مداخله انقلابی باشد یعنی به زور متوسل خواهیم شد. شما اگر خیال می‌کنید که توسل به زور طریقۀ کهنه و مبتذل رسیدن به منظور و اختراع پوسیده‌ای است که امروز باید در شمار کجاوه و کتابت خطی و تلگراف با سیم و اختراعات و کشفیات اولیه بشر قرار گیرد کاملاً در اشتباهید. امروز هم مانند دیروز هیچ چیز را جز با توسل به زور نمی‌توان گرفت. زور تنها عامل مؤثر و اصلی است، فقط باید راه استعمال آن را دانست و از آن خوب استفاده کرد. حال باید دید که ما چه بکنیم؟.. گوش کنید تا بگویم ما باید طبقات حاکمه را علیه یکدیگر تحریک کنیم، ارتش را با مالیه به جنگ بیندازیم و قوه مجریه را علیه قوه قضائیه بشورانیم؛ نجبا و روحانیون را با یهودیان بدکنیم و در صورت امکان همه را واداریم که در اخلاص کار یکدیگر تا آخرین حد بکوشند. این تحریکات و این دو بهم زنیها همچون تبی که مریض را ناتوان کند و از پای در آورد حکومتها را ضعیف و بیچاره خواهد کرد. قضیه پیروت هر قدر هم امکان استفاده از آن کم باشد نشو و نما و ترقی و توسعه حزب سوسیالیست را ده سال جلو می‌اندازد و به وسیله خلع سلاح و اعتصاب عمومی و انقلاب، آزادی رنجبران و زحمتکشان را تسریع خواهد کرد. باری پس از اینکه رؤسای حزب سوسیالیست هریک به طریقی اظهار نظر کردند و عقاید مختلف ابراز داشتند مشاجره ایشان با حدت و شدت بیشتری ادامه یافت. ناطقان همانگونه که در این قبیل موارد پیش می‌آید دلایل و براهین نخستین را به میان کشیدند، منتهی در سخنان خود کمتر از بار اول مراعات نظم و ترتیب کردند. سخن به درازا کشید و هیچکس از عقیده و نظر خود انصراف حاصل نمی‌کرد لیکن عقاید مختلف پس از آخرین تشریح و خلاصه به دو عقیده بارز و مشخص تقسیم گردید: یکی عقیده ساپور و لاپرسون مبنی بر عدم دخالت و کناره‌گیری، و دیگر عقیده فونیکس و لاریوه مبنی بر دخالت و استفاده از پیش آمد. تازه این دو عقیده متضاد را نیز دو جنبه مشترک بهم نزدیک ساخته بود: یکی کینه و نفرت شدید نسبت به رؤسای لشکری و طرز قضاوت آنان، و یکی ایمان کامل عمومی به عصمت و بیگناهی پیروت.

بنابراین وقتی افکار عمومی سران سوسیالیست را از پیروتیون دوآتشه و طراز اول تشخیص داد به خطا نرفته بود.

اما در باب طبقات عظیم رنجبر و توده های وسیع جامعه که سران فوق‌الذکر به نام ایشان سخن می‌گفتند و به همان اندازه که سخن می‌تواند معرف موضوع غیر قابل شرح و توصیفی باشد معرف آنان بودند، یعنی خلاصه در باب طبقات پرولتاریا که افکار و عقاید ایشان را مشکل می‌توان شناخت چنین بنظر می‌رسید که قضیه پیروت به هیچوجه نفعی به حال آنان ندارد و به عالم ایشان مربوط نیست زیرا این قضیه برای آن گروه بسیار خیالی و صعب‌الادراک و می‌توان گفت کهنه و ادبی بود و به علاوه از او بوی سرمایه‌داری و اشرافی می‌آمد و طبقه رنجبر و زحمتکش از این هردو سخت نفرت داشت.

فصل هشتم

محاكمة کلمبان

وقتی محاكمة کلمبان شروع شد عده پیروتیون از سی‌هزار نفر تجاوز نمی‌کرد ولی درهمه‌جا متفرق بودند و حتی مابین کشیشان و نظامیان نیز دیده می‌شدند. از همه چیز مضرت‌تر به حال ایشان جانبداری یهودیان بزرگ بود ولی در عوض، قلت عده مزایای بزرگی برای ایشان داشت، از جمله درمان آنان اشخاص احمق و نفهم و یسواد بسیار کم بود، در صورتیکه رقبای ایشان یعنی ضد پیروتیون در بحر حماقت و نفهمی و بی‌تدبیری مستغرق بودند. به علاوه، پیروتیون چون اقلیت بسیار ناچیزی داشتند به سهولت در میان خود توافق نظر حاصل می‌کردند و بیشتر از روی مآل اندیشی و عقل و درایت به کار می‌پرداختند. فکر نفاق و اختلاف و مخالفت با نقشه و تاکتیک عمومی و اشکال تراشی درراه تلاش و کوشش یاران هرگز به مخیله ایشان راه نمی‌یافت، هر یک لزوم حسن عمل را احساس می‌کرد و حتی المقدور می‌کوشید که با انجام اعمال مفید بیشتر مورد توجه و تحسین افراد دسته خود قرار گیرد. بالاخره چنان زمینه توفیق و کامیابی برای ایشان آماده شده بود که امید داشتند هرروز طرفداران تازه‌ای پیدا کنند، و حال آنکه رقبای ایشان چون در وهله اول کلیه افراد جامعه را با خود هم‌رای و همداستان ساخته بودند اکنون دیگر سرنوشتی جز نقصان عده نداشتند.

باری همینکه کلمبان در جلسه علنی محاکمه و در مقابل قضات خویش قرار گرفت فوراً دریافت که دادرسان ابدأ توجهی به کشف حقیقت قضیه ندارند و چون برای دفاع از خود دهان باز می‌کرد رئیس محکمه به نام مصالح عالی‌کشور وی را امر به سکوت می‌داد، و نیز به دلیل مصالح عالی که دلیل غایی است از استماع بیانات شهود او خودداری شد.

ژنرال پانتر رئیس ستاد ارتش با لباس رسمی نظامی و با ارائه کلیه احکام و اختیار نامه‌های قانونی خود برای تعقیب قضیه پیروت در جلسه محاکمه حضور یافت و چنین ادای سخن کرد:

— کلمبان پیشرف و بی حیا ادعا می کند که ما علیه پیروت اسناد و مدارکی در دست نداریم، من ادعای پوج و بی اساس او را تکذیب می کنم زیرا بقدر کافی اسناد و مدارک موجود است؛ پرونده های محتوی مدارک لازم در بایگانی ما هفتصد و سی و دو مترمربع زمین را اشغال کرده است و اگر در هر مترمربع حداقل پانصد کیلوگرم کاغذ و پرونده باشد روی هم سیصد و شصت و شش هزار کیلوگرم اسناد در اختیار داریم.

سپس این افسر عالی مقام شروع به تشریح جزئیات اسناد و مدارک کرد و گفت:

— صدر بایگانی ما اسناد و مدارک کافی به همه رنگ و همه قطع موجود است. کوچکترین آنها از یک میلیمتر مربع کوچکتر و بزرگترین آنها هفتاد متر طول و نود سانتیمتر عرض دارد.

به محض ادای این جمله حضار از وحشت بر خود لرزیدند.

گره توك، نیز به نوبه خود در محاکمه حاضر شد و ساده تر و مختصرتر ولی مؤثرتر از پانتر بیان مطلب کرد. گره توك كت كهنة خاکستری رنگی در تن داشت و هر دو دستش را از پشت بهم گرفته بود. این مرد با لحن متین و آرام و شمرده شروع به سخن کرد و گفت:

— من مسئولیت این وضعی که کشور پنگوئنی را به لب پرتگاه فنا کشانده است به گردن آقای کلمبان می اندازم. قضیه پیروت سری است و ناچار باید به حال رمز و ابهام بماند زیرا اگر پرده از روی این امر برداشته شده بود بزرگترین بلاهای اجتماعی از قبیل جنگ و خونریزی و قحطی و نهب و غارت و حریق و امراض و غیره فوراً بر کشور ضعیف پنگوئنی می تاخستند و آن را نابود می ساختند. دیگر چیزی نمی گویم زیرا اگر توضیح بیشتری در این باب بدهم مسلماً سزاوار این خواهم بود که به جرم خیانت به کشور و به وطن به سختی تحت تعقیب قرار گیرم.

چند نفر که از نظر تجارب سیاسی و جهان دیدگی شهرتی بسزا داشتند از جمله آقای یگور، تصدیق کردند که اظهارات وزیر جنگ صداراقلانه تر و مؤثرتر و منطقی تر از بیانات پانتر، رئیس ستاد ارتش بوده است. شهادت سرهنگ بوژولی^۱ اثر عمیقی در محکمه بخشید. وی وقتی برای ادای گواهی حضار شد گفت:

— شبی در وزارت جنگ، وابسته نظامی یکی از دول بزرگ همجوار

آهسته به من گفت که روزی به اصطبل های سلطنتی اعلیحضرت ولینعت خود سرکشی می کردم و در آخورها علوفه بسیار نرم و خوشخوارک و معطری دیدم که رنگ بسیار زیبایی داشت و من از آن سبزر و بهتر در عمر خود علیقی ندیده بودم. از او پرسیدم که آن علیقی را از کجا آورده اند. او جوابی به من نداد ولیکن اصل و مبدأ آن برای من پوشیده نیست و یقین دارم که آن همان علوفه ای بوده که پیروت دزدیده و به دشمن فروخته است. صفات نرمی علیقی و خوشخوراکی و عطر و طراوت آن مختص به علوفه های ملی ماست، چه، علیقی کشور همسایه خاکستری رنگ و شکننده است و چون به دم داس می افتد صدا می کند و بوی خاک می دهد. با این کیفیت هر کس می تواند حقیقت امر را دریابد و قضاوت کند.

شاهد دیگر سرهنگ دوم هاستنگ^۱ در میان همه و جنجال جمعیت ازجا برخاست و گفت:

— من پیروت را مجرم نمی دانم!..

فوراً دژبانان وی را توقیف کردند و در دخمه تنگ و تاریکی انداختند و غذایی بجز مار و افمی و قورباغه و کرم های حلقه دار به او ندادند، ولی آن افسر شرافتمند در مقابل تمام این زجر و مصیبت ها و وعد و وعیدها و تخویف و تهدیدها از عقیده خود برنگشت و جز به تصدیق یگانه پیروت لب به سخن نگشود.

منشی محکمه کنت پی بر یعنی موبك یوزدندان را احضار کرد.

سکوتی مرگبار فضای محکمه را فرا گرفت. ناگاه دیدند که مردی موقر با سیل های برگشته اش که طعنه به فلك می زد و با چشمان وحشیش که برق خشونت و قساوت از آن می جھید با تشخص و تبختر تمام پیش آمد، نگاهی پر تحقیر و تهدید به کلمبان کرد و به محکمه گفت: گواهی مرا می خواهید؟ من به این مرد فقط می گویم:

— ای مرد که پست فطرت گه!..

به محض ادای این چند کلمه موهن صدای کف زدن شدید و فریادهای شعل انگیز از سالن محکمه برخاست و چنان احساسات شادی بخش و نشاط آور به تماشاچیان دست داد که قلبها را به تکان آورد و روحها را منقلب و آشفته کرد.

کنت دوموبك پی آنکه سخن دیگری بگوید از در محکمه بیرون آمد و

به دنبال او تمام حضار برخاستند و رفتند. در خارج محکمه شاهزاده خانم بوسنوس خود را به پای کنت انداخت و زانوی وی را در بغل گرفت. کنت همچنان به زمین و آسمان ناز می فروخت و می رفت و بارانی از دسته های گل و دستمالهای ابریشمین بر فرق و پیکرش نثار می شد.

ویکتس الیو زیبا بازوان سیمین خود را به گردن وی حمایل ساخت و هرچه کنت سعی کرد نتوانست از این حلقه محبت که به گردنش افتاده بود خلاص شود، ناچار همچنان آن ماهپاره را مانند حمایلی سبک بر سینه کشید.

وقتی جلسه بهم خورده محکمه دوباره تشکیل شد رئیس دادگاه کارشناسان را احضار کرد که اظهارات خود را بنمایند. خط شناس معروف کشور، ورمی یارا، نتیجه تحقیقات خود را بدینگونه بیان کرد:

«از کلیه اوراق و مراسلاتی که از خانه پیروت به دست آمده و مورد مطالعه و تحقیق کامل من قرار گرفته است، من جمله از دفترچه بغلی دخل و خرج و یادداشتهای مربوط به رختشویی وی چنین مستفاد می شود که این شاید زبردست در ظاهر آراسته و حق به جانب خود یک سلسله یادداشتهای مرموز و لاینحل ترتیب داده است که به گمان او کسی قادر به فهم آن نخواهد بود و حال آنکه من کلید رمز را یافته ام. رسوایی این خائن در هر خطی از خطوط یادداشتهای خوبی واضح و روشن است. در این طرز نوشته، جمله: «سه گیلان آبجو خوری و یست فرانک به آدل» یعنی «سی هزار بسته یونجه به یکی از دول بزرگ همجوار تحویل داده ام...»

از روی این اسناد گرانبها حتی من توانسته ام ترکیبات علوفه را نیز تعیین کنم و در حقیقت کلمات پیراهن و جلیقه و زیرشلوار و دستمال جیبی و یقه و کراوات و مشروب و توتون سیگار معنایی بجز شیرد و علف و یونجه و جو سیاه و تلخه و گیاه معطر و سبزه چمن ندارد و اینها نیز همان گیاهان معطری هستند که کنت دوموبك برای علیق سوار نظام پنگوینی ترکیب کرده و به ارتش فروخته بود. بدین وسیله پیروت جنایات خود را در لفافه زبان مبهمی پراز کنایه و استعاره پیچیده بود که تصور می کرد هرگز کسی به کشف و افشای آن قادر نخواهد بود. راستی که انسان در مقابل اینهمه جنایت و ییشرمی توأم با آن همه مکرو تزویر مات و مبهوت می ماند.

باری کلمبان بدون در نظر گرفتن علل مخففه به اشد مجازات محکوم گردید. با این وصف هیئت متصفه شرحی به امضا رسانیدند و از محکمه تقاضای

مجازات شدیدتری برای کلمبان کردند.

در خارج محکمه، درمیدان کاخ دادگستری و در کنار شطی که ساحل آن دوازده قرن تمام شاهد و ناظر تاریخ بزرگی بود پنجاه هزار نفر ازدحام و جنبال عجیبی برپا کرده و با کمال بی تابی منتظر نتیجه محاکمه کلمبان بودند. در میان این جمعیت سران انجمن ضد پیروتیون، از جمله شاهزاده بوسنوس و کنت کلنا و ویکتس الیو و آقای ترومل، ایستاده بودند. پدر روحانی، آگاریک کشیش، و معلمین مدرسه مذهبی سن مائل با کلیه شاگردان آن مدرسه و دوی یارا^۱ کشیش و ژنرال اسم کاراگل^۲ بازو به بازوی هم داده و دسته بزرگی راه انداخته بودند. زنان دستفروش و رختشوی با سیخ و انبر و بیل و تخته لباس شویی و دینگهای آب ژاول می آمدند و از روی پل کهنه به حال دو می گذشتند.

از مدافعان پیروت نیز هرچه در شهر آکا وجود داشت، از دانشمندان و ناشران کتب و معلمان و دانشجویان و کارگران، چه محافظه کار و چه رادیکال و چه انقلابی، در مقابل درهای مفرغین محکمه و روی پله ها گرد آمده بودند. در میان آنان رقای سوسیالیست، فونیکس و لاریوه و لاپرسون و داگوبر و وادامبیل و غیره با قیافه های گرفته و سرو وضع نامرتب دورهم دیده می شدند. بیدوکوکی منجم مشهور آکا با کت پلند و بدریخت و کلاه تشریفاتی خود به نفع پیروت و کلمبان و سرهنگ دوهاستنگ از ریاضیات احساساتی سخن می گفت و مردم را تحریک می کرد. مانیفلور آن قهرمان هر جایی که تشنه افتخار و شهرت بود و می خواست پس از مرگش همچون لنا^۳ مزاری پرافتخار و باشکوه بر خاکش برافرازند و همچون اِبی کاریس^۴ تاریخ از مدح و ثنایش پرگردد، بر آخرین پله عمارت دلبری می کرد و می درخشید. هفصد نفر پیروتی در لباس لیموناد فروشان و دوره گردان و ته سیگار جمع کنار و حتی در لباس دسته ضد پیروتیون در حول و حوش عمارت بزرگ دادگستری قدم می زدند و می گشتند.

وقتی کلمبان ظاهر شد چنان فریادهای سهمگین از جمعیت برخاست که

1. Douillard

2. Caraguel

3. Léna

۴. Epicharis بانوی رومی که در توطئه علیه نرون امپراتور سفاک روم شرکت کرد و پس از گرفتاری با همه زجر و شکنجه ای که متحمل شد خود را خفه کرد تا روزی دادار به افشای اسرار توطئه نشود.

بر اثر اختلاط با جریان هوا و تصادف با امواج خروشان آب پرندگان از درختان افتادند و ماهیان واژگون بر سطح آب آمدند. از هر طرف زوزه بلند بود و می‌گفتند:

— کلمبان را به آب اندازید! کلمبان را خفه کنید!

فریادهایی نیز به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— عدالت و حقیقت!

حتی صدایی شنیده شد که فحش می‌داد و می‌گفت:

— مرده باد ارتش!...

این فریاد به منزله‌ی اعلان جنگ مغلوبه و خطرناکی تلقی گردید. هزاران هزار جنگجو هجوم آوردند و از بدنهای فشرده‌ی خود تپه‌های عظیم و موج و برصدایی تشکیل دادند که بر فراز آن جنگجویان تازه‌رسیده دست به حلقوم یکدیگر می‌بردند. زنان آتشین طبع با گیسوان پریشان و رنگهای پریده و دندانهای فشرده و پرتهدید و ناخنهای تیز کرده به مردی که این فریادشوم از حلقومش پریده بود حمله آوردند و او را در میان گرفتند. شور و شوق دست یافتن به حریف و تابی آفتاب گرمی که بر میدان پرتو می‌افکند چنان حالت جذاب و گیرنده و شهوات‌انگیزی به چهره‌ی ایشان بخشیده بود که نظیر آن را فقط در اتاق خواب و آن‌هم در سایه‌ی پرده‌های آویخته و در چین و شکن نازبالشهای پرفرو به خود می‌توانستند دید. آنگاه همگی با همان شور و حرارت رفتند که کلمبان را بگیرند و بگزند و خفه کنند و قطعه قطعه سازند و با ناخن و چنگال از هم بدرند و بر سر تکه‌های بدن او با هم بجنگند، ولی در این اثنا مانیفلور آن زن قهرمان و شرافتمند با همان جامه‌ی سرخ رنگ خود در مقابل آن سیل خروشان چون سد سکندر قد برافراشت. زنان از وحشت عقب نشستند. گویی کلمبان نجات یافته بود. هواخواهان او نیز موفق شده بودند که از وسط میدان کاخ دادگستری راهی برای وی باز کنند و او را تا دم درشکه‌ای که در گوشه‌ی پل کهنه در کمین نگاهداشته بودند برسانند و سوارش کنند. درشکه‌چی به سرعت حرکت کرد ولی شاهزاده بوسنوس و کنت کلنا و آقای ترومل پیشدستی کردند و درشکه‌چی را از مسند خود به زیر انداختند و درشکه را عقب عقب تا دم پل بردند و از آنجا به میان آب سرازیر کردند.

صدای کف‌زدن مردم وحشی و پرهیجان به آسمان رفت. آب با صدایی مهیب بالا جست و سپس جز مثنی کف سفید بر سطح درختان شط چیزی دیده نشد.

در همین دم رفقای سوسیالیست از جمله داگوبر و وارا میل و غیره به کمک

هفتصد نفری روتی که با لباس مبدل آمده بودند شاهزاده بوسنوس را در پشت رختشویی کوچکی انداختند و از بالای پل کهنه با کله در رودخانه سرازیر کردند، و او به طرز فجیعی در امواج خروشان شط ناپدید گردید.

شب آرام فرا رسید و بر بقایای آثار جمعیت که میدان عمومی را فرا گرفته بود سکوت و آرامش پراکند. مقارن همین اوقات در سه کیلومتری پایین رودخانه مردی در زیر پل کوچک چمباتمه زده بود و از سرتاپایش آب می‌چکید. در کنار او اسب‌پیر و دست‌وپا شکسته‌ای ایستاده بود. کلمبان بود که در باب جهل و نادانی و ظلم و ستمکاری مردم فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: — قضیه از آن‌هم که من تصور می‌کردم غامض‌تر است و باز مشکلات تازه‌تری را پیش‌بینی می‌کنم.

کلمبان برخاست، به حیوان زبان بسته نزدیک شد و گفت:

— دوست یی‌وای من، مگر تو با ایشان چه کرده بودی؟ اینان فقط به لج

من بود که با تو این رفتار وحشیانه را کردند.

سپس دست در گردن حیوان مظلوم انداخت و بوسه‌ی آتشینی بر ستاره‌ی سفید پیشانی وی زد. بعد افسار او را کشید و مرکب لنگ را لنگان‌لنگان از میان خیابانهای شهر خواب‌آلود تا خانه‌ی خود رسانید. آنجا بود که خواب یاد بشر ظالم را از خاطره‌ی هردو برد.

کشتن کلنا و ویکتس اولیو و شاهزاده خانم بوسنوس بر روی نیمکتها، پهلوی واعظ قرار گرفته بودند. در حیاط وسیع کلیسا و در میدان پارویس^۱ بیست هزار نفر از روحانیون و مقدسین با لباسهای گوناگون و سی هزار نفر از مردم عادی و عامی ایستاده بودند.

پس از انجام تشریفات مخصوص ادای کفاره گناهان و تشریفات استمالی و تعطیلی، که از چند دوره دعا و نماز تشکیل می شد، پدر روحانی، «دوی یار» کشیش، بر بالای منبر رفت. قبلاً قرار بود که به جای او آگاریک کشیش ادای موعظه کند ولی با همه لیاقت و شایستگی، چون از نظر فضل و دانیش و تعصب و تقوی پایین تر از خریف خود قرار گرفته بود، و بعلاوه دوی یار فصیح تر و شیواتر از او سخن می گفت و شش ماه تمام نیز به سر بازخانه ها و مؤسسات نظامی رفت و آمد کرده و با مواعظ و اندرزهای مذهبی خود برضد دشمنان خداوند و حکومت سخن گفته بود وی را مقدم شمردند.

پدر روحانی رشته کلام را به دست گرفت. موضوع وعظش این بود که خداوند عالمان با سست عنصران و مهملان مخالف است، و در این باره سخن را به اینجا کشانید که:

— آغاز و انجام هر قدرت و هر سلطنتی در این دنیای فانی ناشی از خداوند است و هرگاه کسی از راهی که خداوند پیش پایش گذاشته و از هدفی که برای وی تعیین کرده است منحرف گردد خود به خود محو و نابود خواهد شد.

سپس در انطباق این قوانین و قواعد مقدس الهی با اوضاع کشور و با حکومت پنگوینی داد سخن داد و پسرده دهشت انگیزی از آلام و مصائب اجتماعی را که زمامداران آن کشور نتوانسته بودند پیش بینی کنند و حتی پس از وقوع نتوانسته بودند علاج نمایند ترسیم کرد و گفت:

— نخستین عامل این همه بدبختی و فزایش که همه شما او را به خوبی می شناسید غول بی شاخ و دمی است که اسم منحوس وی به قدرت خداوند عالم معرف نهاد پست و شیر او است و او پیروت است؛ پیروت از کلمه یونانی «پروس» یعنی آتش مشتق شده و حکمت الهی که محققاً زبان شناس نیز هست با این اشتقاق لغت به ما خبر داده است که روزی یهودی پست فطرت و نمک ناشناسی حریقی بزرگ در کشوری که او را در دامان خود پرورده است روشن خواهد کرد.

آنگاه واعظ شهر به وطن اشاره کرد و توضیح داد که آنان که به وطن

پدر مقدس دوی یار کشیش

استغفا و پیشنهادان و دعاخوانان و کشیشان و کلیه روحانیون قوم پنگوئن به تشویق اسقف بزرگ که پدر روحانی و مشترک مؤمنین است تصمیم گرفتند مراسم عبادت و جشن مذهبی باشکوهی در کلیسای بزرگ آلکا برپا کنند و از خداوند عالم به دعا بخواهند تا به این انقلابات و اغتشاشات داخلی که زیاترین ممالک عیسوی نشین را دچار حسرت و نکت و نا امنی کرده است خاتمه دهد و قوم پنگوئن را با همه جنایتها و بیشرمیا و کفرگویی هایی که نسبت به ذات مقدس باری تعالی و پیشوایان دینی مرتکب شده اند بیخشايد و توبه قلبی ایشان را بپذیرد.

مراسم این عبادت در پانزدهم ماه ژوئن بعمل آمد. ژنرال اسم کاراگل در رأس مجمع قرار گرفت و در حینیکه کلیه رؤسای ستاد ارتش در اطرافش حلقه زده بودند مجلس را افتتاح کرد. جمعیت بسیار انبوه و باشکوهی حضور یافته بودند و به قول آقای بیگور عده حاضران هم زیاد بود و هم برگزیده و نخبه. آقای برتوزه^۱ پیشخدمت مخصوص والا حضرت شاهزاده کروشو در صف اول دیده می شد. در نزدیکی منبری که پدر روحانی دوی یار کشیش، از حلقه روحانیون سن فرانسوا، بنا بود بر آن موعظه کند محترمین طراز اول انجمن ضد پیرویتون از قبیل ویکت الیو و آقای ترومل و کنت کلنا و دولدامبول و شاهزاده بوسنوس و غیره یا کمال ادب دستها را صلیب وار بر سینه نهاده و ایستاده بودند. آگاریک کشیش و معلمان مدرسه سن مائل و شاگردان آن مدرسه محراب کلیسا را اشغال کرده بودند. در طرف راست و پایین کلیسا، آنجا که تصویر صلیب دیده می شد و آبرومندترین جای کلیسا بود به افسران و سربازان اختصاص داشت، زیرا پدر آسمانی یعنی عیسی مسیح وقتی بر صلیب مقدس جان سپرد سر مبارکش به همین طرف خم شده بود. خانهای اشراف، از جمله

زبان می‌رسانند همانهایی هستند که به جامعه روحانیت و به کلیسا صدمه زده‌اند، و سپس فریاد برآورد که:

— ای رنج ابدی و ای افتخار جاوید! ای کاش آنان که خدای مرا به دار آویختند مرا هم به سرنوشت آسمانی او دچار می‌ساختند!...

از شنیدن این کلمات لرزشی مداوم حضار را تکان داد. ناطق زیر دست وقتی به داستان کلمبان مغرور رسید به گفته‌های خود بیشتر لحن نفرت و کینه‌توزی داد و گفت:

— این مردک پلید و ملعون که در بحر خیانت و گناه مستغرق گردیده و به رودخانه انداخته شده چنان آلوده است که تمام آبهای شط کافی برای شستن گناهان او نخواهد بود.

سپس، بحث خواربها و ذلت‌های مردم پنگوئنی را به منظور حمله به رئیس جمهور و به نخست‌وزیر او پیش کشید و گفت:

— این نخست‌وزیر بی‌عرضگی بسیار پستی از خود نشان می‌دهد، یعنی به‌جای اینکه هفتصد نفر پیروتی و متحدان و مدافعان ایشان را به دار بزند و در این باب از سائول^۱ سردار رومی سرمشق بگیرد که فلسطینیان را در گابائون^۲ نابود کرد، چنین می‌نماید که لیاقت اعمال قدرتی را که خداوند به او تفویض فرموده است ندارد، لذا هر فرد مؤمن و وطن‌پرستی منبعده مجاز است و می‌باید که به چنین پیشوای مهمل و سبک‌غزی دشنام و ناسزا بگوید. خداوند تحقیر کنندگان خود را به چشم عنایت و کرم خواهد نگرست ولی رؤسای سست عصر ومهمل را از کار برکنار خواهد کرد و به جای ایشان مردانی قوی‌اراده و توانا خواهد گماشت که ریاست خود را از جانب وی به مردم اعلام کنند. اینک ای آقایان محترم و خانمهای محترمه، من به شما خبر می‌دهم، ای افسران و درجه‌داران و سربازانی که به‌سخنان من گوش فراداده‌اید، من به شما می‌گویم، ای فرمانده کل قوای بری و بحری پنگوئن، به شما اعلام می‌کنم که ساعت موعود فرارسیده است. اگر شما فرمان خدا را گردن ننهید، اگر شما به نام خداوند زمامداران نالایق را از مقام خود خلع نکید، اگر شما دولتی توانا و مذهبی در کشور پنگوئنی برقرار نسازید خداوند خشم و غضب خود را اعمال خواهد کرد و ملت را نجات نخواهد داد مگر اینکه شما از بین بروید، آن وقت به دست یک صنعتگر ناچیز یا یک سرخوخته حقیر به نجات کشور برخواید خاصست. شتاب کنید که وقت می‌گذرد!

این تبلیغات آتشین بقدری در شنوندگان اثر کرد که یک‌دفعه شصت هزار مستمع به رعشه درآمدند و فریادهای سهمگین از سینه برآوردند و گفتند:

— درقعا، اسلحه بردارید، اسلحه! مرده باد بیروت و پیروتیونا! زنده باد شاهزاده کروشو.

و تمام حضار از زن و مرد و کشیش و سرباز و اعیان و اشراف و ملاک و نوکر و پیشخدمت و غیره چنان به جوش و خروش درآمدند که گویی از پیکر خارق‌العاده حق و حقیقت دستی مافوق دست بشر بیرون آمد و زیر بغلشان را گرفت و بلند کرد. همه باهم به خواندن سرود «بیاید تا کشور را نجات دهیم...» پرداختند و با کمال بی‌پروایی از کلیسا بیرون زدند و از ساحل شط به مجلس شورای ملی حمله‌ور گردیدند. فقط کورنموز، آن کشیش عاقل و دانا، تنها در رواق کلیسای خلوت بجا ماند و دست به آسمان بلند کرد و به آهنگ شکسته و محزونی نالید که:

— خداوند، کلیسای پنگوئنی را به فضل و کرم خود نجات بده. خدایا، من می‌بینم که نتیجه این اعمال چه خواهد بود و چه سرنوشت شومی در انتظار ماست! حمله‌ای که خیل مؤمنان مقدس به کاخ پارلمان بردند عقب زده شد. قزاقان سیاه پوش و نگهبانان آلکا با کمال شدت بر مهاجمان تاختند و ایشان را با بی‌نظمی تمام منهدم ساختند. در این اثنا رفقای سوسیالیست که در رأس ایشان فونیکس و داگویر و لاپرسون و ورامیل و غیره قرار گرفته بودند از محلات خارج شهر رسیدند و خود را بر قلب فراریان زدند و شکست ایشان را کامل کردند. آقای ترومل و آقای آمپول را به پاسگاه جلب کردند. شاهزاده بوسنوس پس از مقاومت دلیرانه‌ای از پا درآمد و سرش شکافته شد و با تن خون‌آلود بر سنگفرش خیابان نقش بست.

رفقای سوسیالیست به شوق فتح و ظفر با عده زیادی از دوره‌گردان، تمام شب در خیابانها قدم زدند و مانیفلور آن زن دلیر و با شهامت را به نشانه افتخار در جلو خود حرکت دادند و با فریاد «مرده باد کروشوا» و «زنده باد سوسیالیسم!» شیشه پنجره‌های کافه‌ها و چراغهای خیابان را شکستند.

از آن طرف انجمن ضد بیروت نیز دسته بزرگی به راه انداخته بودند و چرخ روزنامه فروشان و ستون اعلانات عمومی را برمی‌گرداندند.

عقل و منطق خشک این مناظر را نمی‌پسندید، و برای مأموران تأمینات و انتظامات شهری نیز بجز اینکه ایجاد غم و اندوه و اضطراب و تشویش کند ثمری نداشت، ولی چیزیکه بیش از همه مردم صاحب‌دل را متأثر می‌کرد قیافه حق‌بجانب آن ریاکاران و سالوسانی بود که از ترس کک خوردن خود را از

معركة کنار می گرفتند و بی‌غیرتی و جبن خود را آشکار می‌کردند و انتظار هم داشتند که مردم احساسات پاک و نجات و صفای روح ایشان را بستانند. این نامردان چشمشان را با پیاز می‌مالیدند که اشک دروغی بریزند و دهانشان را مثل سنگ‌ماهی کج و کوله می‌کردند و مانند عزاداران دستمال جلو بینی و چشم خود می‌گرفتند و از اعماق سینه فریاد برمی‌کشیدند که:

«ای قوم پنگوئن، دست از جنگ و بن‌رادر کشی بردارید و سینه‌ مادر مقدس وطن را با دشنة پیداد ازم ندرید.» گویی می‌پنداشتند که بشردر اجتماع بدون مبارزه و نبرد هم می‌تواند زندگی کند و نمی‌دانستند که مناقشات داخلی شرط لازم و اساسی زندگی ملی و راز ترقی و پیشرفت تمدن هر قومی است. چه پست فطرتان دورویی بودند که پیشنهاد آشتی و اصلاح بین حق و باطل و عدل و ظلم می‌کردند و نمی‌دانستند که با این عمل خود هم به حقوق راستی و عدالت توهین می‌کنند و هم به غیرت ظلم و دروغ. یکی از ریاکاران، ثروتمند متنفذی بود به نام ماکیمل^۱ که سردهسته بزدلان و بی‌غیرتان عالم به شمار می‌رفت. احمق پست فطرت خود را مجسمه بی‌طرفی و دل‌سوزی شهر می‌نامید و جوی‌ها اشک حسرت بر حال وطن از دیده می‌ریخت که ماهیان در آن به شنا می‌افتادند، و آنها می‌کشید که قایق ماهیگیران را از وزش خود در آب برمی‌گرداند.

در این شبهای پر آشوب و غوغا، «بیدو کوکی» منجم مشهور در رصد خانه کهنه خود در زیر آسمان صاف نشسته بود و در حینی که مسیر سیارات بر لوح فلزی او ترسیم می‌شد یک دنیا شوق و افتخار در دل احساس می‌کرد. این مرد پاکدل برای عدالت می‌جنگید، همه را دوست می‌داشت و همه نیز با يك عشق قلبی و ملکوتی او را دوست می‌داشتند؛ از فحش و ناسزا و تهمت مخالفان سرفخر بر آسمان می‌سود. مردم هر روز تصویر مضحك و مسخره او را با کاریکاتور کلبان و کردانیک و سرهنگ‌هاستنگ در دست روزنامه فروشان می‌دیدند. ضد پیرو تیون شایع کرده بودند که این منجم عالیمقام مبلغ پنجاه هزار فرانک از سرمایه داران و ثروتمندان درجه اول یهودی رشوه گرفته است. خبرنگاران جراید میلیتاریست در باب مقام علمی او با علمای رسمی کشور مصاحبه می‌کردند. این علمای رسمی نیز معلومات عمیق او را راجع به ستارگان انکار می‌کردند و مطالعات و تتبعات علمی و دقیق او را بی‌ارزش جلوه می‌دادند و در کشفیات سماوی محرز و مسلم او تردید می‌نمودند و فرضیات علمی و فاضلانه وی را رد می‌کردند، با این همه، منجم دانشمند ضربات جانفرسای کینه و حسد

ایشان را تحمل می‌کرد و گل از گلش می‌شکفت.

سپس در زیر پای خود نگاهی به محوطه تاریک شهر وسیع آلتا که چراغهای برق آن چون ستارگان در آسمان تاریک می‌درخشیدند می‌انداخت و بی‌آنکه در این اندیشه باشد که شب خیال‌انگیز يك شهر عظیم چه خوابهای شیرین و پرناز و عزت و چه یخوابهای ظالمانه و مستمندانه و چه افکار و خیالات یاه و بیهوده و چه لذت‌های اشرافی و تفریحات آربایی و چه مسکنتها و گرسنگی‌ها و بدبختیهای فقیرانه‌ای در سینه پر خروش خود نهفته دارد آهی می‌کشید و با خود می‌گفت:

— بالاخره در این شهر بزرگ است که حق و باطل باید دست و پنجه نرم کنند.

سپس از حقیقت عامیانه منحرف می‌شد و افکارش را شاعرانه می‌کرد و به قضیه پیروت به چشم جنگ یزدان و اهریمن یا نور و ظلمت می‌نگریست و با کمال یصبری منتظر فتح و غلبه جاودانی فرزندان و هواداران نور بود، و به خود تبریک می‌گفت که در صف فرزندان نور درآمده است تا حرامزادگان ظلمت و سیاهی را به خاک هلاک دراندازد.

این امر بسیار دخالت می کنند.

ژنرال گره توك وزیر جنگ قبل از اینکه میز وزارت را ترك گوید آخرین وصایای خود را به ژنرال پانتر رئیس ستاد ارتش کرد و ضمن اینکه دستش را به رسم وداع می فشرد گفت:

— اینك من می روم ولی تو می مانی. قضیه پیروت مثل دختر من است و من او را به تو می سپارم. این دختر زیبا درخور عشق و علاقه و نگاهداری تو است. فراموش مکن که وجاهت و عصمت این دختر در حجاب ظلمت پابرجاست، از ابهام و تاریکی خوشش می آید و باید مستور بماند. زنهار عصمت و عفت او را حفظ کنی، زیرا تاکنون هزاران چشم نامحرم به دنبال او بوده است... پانتر، تو همیشه آرزو داشتی که اسناد و مدارك به دست بیاوری و اینك به حد کافی و حتی می توان گفت که بیش از حد لزوم فراهم کرده ای. من دخالت های بیشرمانه و کنجكاویهای خطرناك دشمنان را پیش بینی می کنم، و اگر بجای تو بودم تمام این پرونده ها و اوراق و اسناد قضیه را نابود می کردم. باور کن که بهترین مدرك فقدان اسناد و مدارك است و تنها به همین وسیله می توان از مباحثه و مجادله جلوگیری کرد.

افسوس که ژنرال پانتر منطق این نصایح عاقلانه را نفهمید و آینده نشان داد که گره توك تا چه حد در پیش بینی و احتیاط منطقی خود محق بوده است.

لاترینته همینکه در سر کار خود حاضر شد دستور داد تا پرونده پیروت را به حضورش بیاورند ولی پنیس^۱ وزیر جنگ او به نام «مصلح عالیة دفاع ملی» از تسلیم پرونده استنكاف ورزید و گفت که این پرونده تحت نظارت ژنرال پانتر رئیس ستاد ارتش به تنهایی بزرگترین بایگانیهای دنیا را تشکیل داده است و مطالعه آن برای هیچکس میسر نیست.

نخست وزیر بی آنکه واردکنه مطلب شود تا آنجا که مقدور و میسر بود به مطالعه و تحقیق درکار پیروت پرداخت و کم کم به صحت محکومیت او ظنین شد و با استفاده از حقوق و اختیاراتیکه داشت فرمان اعاده دادرسی داد. پنیس وزیر جنگ بلافاصله علیه نخست وزیر اعلام جرم کرد و وی را متهم ساخت که به ارتش توهین و به وطن خیانت کرده است، و حتی کیف دستی خود را بر فرق نخست وزیر کوبید. فوراً دیگری به جای پنیس به وزارت جنگ انتخاب شد که همان معامله را با نخست وزیر کرد. او نیز معزول شد و سومی از دونفر

شوسپیه مستشار تمیز

جمهوریخواهان که تا آن روز در برابر دسته «دوی یار کشیش» و هواداران شاهزاده کروشو اغفال شده و کور و کر و گیج و مبهوت مانده بودند یکدفعه چشم باز کردند و معنای واقعی قضیه پیروت را فهمیدند. نمایندگان مجلس که در این دو سال از نمره گروه میهن پرستان رنگ خود را می باختند گرچه هنوز شیر نشده بودند ولی از آن اهمال و بی همتی سابق هم درآمدند و به کابینه روبن عسلی که مسبب این همه بی نظمی و آشوب بود حمله بردند، آشوب و هرج و مرجی که خود با اغماض و پرده پوشی بر کثافتکاریهای دولت آنرا تسهیل کرده، از ترس و بزدلی، بارها به عاملان و مسببان آن تهنیت و تبریک گفته، و باسکوت پست و جبن آمیز خود آنرا تأیید کرده بودند. این نمایندگان نخست وزیر را ملامت کردند که جمهوری را با ضعف و اهمال خود به خطر انداخته است در صورتیکه این ضعف و اهمال ناشی از خودشان بود. بعضی از ایشان به این فکرافتادند که شاید ایمان به بیگناهی پیروت بیش از عقیده به مجرمیت او به نفعشان تمام شود، و از آن لحظه ببعد وقتی فکر می کردند که ممکن است این بیچاره بدبخت بدون گناه محکوم شده باشد و در آن قفس هوایی کفاره جرم دیگری را بدهد از وحشت و عذاب وجدان بر خود لرزیدند.

گیومت^۱ یکی از وزرای کابینه، که هوس اشغال مقام نخست وزیری را داشت محرمانه به نمایندگان اکثریت می گفت:

— من از فکر این بیچاره خوابم نمی برد.

باری نمایندگان جوانمرد، کابینه را ساقط کردند و رئیس جمهوری یکی از جمهوریخواهان با وفای ثابت قدم و ریش تویی موسوم به لاترینته^۲ را به جای روبن عسلی مأمور تشکیل کابینه جدید کرد. لاترینته نیز مانند اکثر افراد قوم پنگوئن اطلاعی از حقیقت قضیه پیروت نداشت ولی می دانست که کشیشان در

سلف خود تقلید کرد. کار به جایی کشید که هفتاد نفر یکی پس از دیگری مقام وزارت جنگ را اشغال کردند و همگی کیف خود را بر فرق نخست وزیر کوفتند، و آن مرد محترم در زیر ضربات خصمانه اینهمه کیف نالید و دم نزد.

وزیر جنگ هفتاد و یکم موسوم به وانژولپ^۱ در پست خود باقی ماند ولی نه از این نظر که با همکاران نجیب سابق خود مخالف بود بلکه از طرف ایشان مأموریت داشت که این بار عاقلانه و طبق نقشه به رئیس دولت خیانت کند و کار او را به فضیحت و رسوایی بکشاند و عاده دادرسی را به سر بلندی و پیروزی گره توک و خوشنودی ضد پیرو تیون و به نفع کشیشان و به منظور احیای رژیم سلطنت و بازگشت شاهزاده کروشو بر گذار کند.

ژنرال وانژولپ از خصال کامل سر بازی بهره مند بود ولی آن نظر تیز بین و آن درک و منطق صائب و آن حسن عمل ماهرانه ژنرال گره توک را در اداره امور نداشت. او نیز مثل ژنرال پانتر فکر می کرد و عقیده داشت که باید اسناد و مدارک قاطع و دندان شکنی برای محکومیت پیروت به دست آورد، و می گفت هر قدر دلیل و مدرک اقامه و ارائه شود کم است. ژنرال پانتر نظر وزیر جنگ را کاملاً تأیید می کرد.

يك روز وزیر جنگ به رئیس ستاد ارتش گفت:

— پانتر، من گمان می کنم روزی برسد که ما مجبور شویم بیش از آنچه هست سند و مدرک تهیه کنیم.

پانتر گفت:

— تیمسار معظم، دیگر اسناد و مدارک کافی است؛ من عنقریب پرونده ها را تکمیل خواهم کرد.

شش ماه بعد اسناد علیه پیروت بقدری زیاد شد که دو طبقه کامل از ساختمان وزارت جنگ را اشغال کرد. کف اتاقها در زیر فشار سنگینی پرونده ها فرو نشست و اسناد درهم ریخته مانند بهمن وحشتناکی دوفسر رئیس دایره و چهارده نفر رئیس بخش و شصت نفر مقاطعه کار نظامی را که در زیر زمینها به ساختن زندگال و میج پیچ برای تیر اندازان ارتش مشغول بودند زیر آوار گرفت و کشت. مجبور شدند که دیوارهای آن بنای عظیم را از بیرون شمع بزنند. عابران به این تیرهای قطور با تعجب می نگریستند. شمع ها را به طور مورب در برابر جلوخانی که ویران شده بود به دیوار زده بودند چنانکه سد معبر کرده و رفت و آمد ماشین ها و پیاده ها را متوقف ساخته بود و اتوبوسها ضمن برخورد به این مانع ها با

مسافران خود خرد می شدند.

قضاتی که پیروت را محکوم کرده بودند قاضی واقعی نبزدند بلکه از نظامیان بودند. قضاتی که کلمبان را محکوم کرده بودند قاضی بودند ولی از آن قضات کوچک و فقیری که مثل جارو کشان کلیسا لباس بلند و سیاهی در زیر می کردند، قضاتی بیچاره و بی دست و پا که به نان شب محتاج بودند و استقلال رأی برای ایشان معنی و مفهومی نداشت.

ما فوق این قضات، قضات بزرگتری بودند که روی جامه سرخ رنگ خود ردایی از پوست قاقم می پوشیدند و به علم و دانایی و بلندی فکر و ثبات و صحت عقیده و فهم وشم قضایی مشهور بودند. این قضات تشکیل محکمه ای می دادند که نام پرمهات و بزرگ او مغرف قدرت و عظمتش بود. این محکمه را دیوان عالی تمیز یا دادگاه شکنده آراء می نامیدند تا همه بدانند که مانند چکشی سنگین بر سر آراء و احکام و قرارهای کلیه محاکم کشور معلق است.

باری یکی از این قضات عالیرتبه و سرخ پوش دیوان عالی تمیز موسوم به شوسپیه زندگی محقر و آرامی در یکی از قضبات نزدیک آلاک داشت. این مرد را وجدانی پاک و قلبی صاف و عقلی سلیم و رفتاری عادلانه بود، و هر وقت از قرائت و مطالعه پرونده های خود فراغت می یافت به زدن و یولن و کاشتن گل سنبل می پرداخت و روزهای یکشنبه ناهار را با خواهران هلیوور^۲ صرف می کرد. شوسپیه با اینکه پیر شده بود هنوز قوی و بانشاط و زنده دل بود و دوستانش مهربانی و خوش صحبتی و صفای حضور او را می ستودند.

با این وصف چندماه بود که شوسپیه افسرده و خشمگین به نظر می رسید و هر وقت به مطالعه روزنامه ای مشغول می شد چهره شاداب و سرخ و برآمده اش پراز چین های خشم و نفرت می گردید و از فرط غضب به رنگ ارغوانی تیره در می آمد. این تغییر حال به خاطر پیروت بود. شوسپیه مستشار تمیز نمی توانست قبول کند که يك افسر جزء چنین جنایت مخوفی را مرتکب شده و هشتاد هزار بسته یونجه ارتش را به يك دولت همسایه و دشمن فروخته باشد؛ از این بالاتر شوسپیه نمی توانست باور کند که چنین کسی، در صورت مجرمیت، بتواند چنان مدافعان بزرگ و پروپاقرصی در کشور پنگوئنی پیدا کند. فکر اینکه در وطن او کسانی به نام پیروت و کلمبان و سرهنگ ها ستینگ و کردانیک و رفیق فونیکس وجود دارند بساط گل کاری و مشق و یولونش را بهم زد و زمین و زمانش را بهم دوخت و خوردن ناهار یکشنبه ها در خانه همسایگان خوشگلش را موقوف

ساخت.

باری همینه که پرونده پیروت به وسیله وزیر دادگستری به دیوان تمیزاحاله شد شوسیه مأمور مطالعه و تعیین موارد انحراف حکم از قانون، در صورت وجود، و تهیه و تقدیم گزارش لازم به هیئت قضات تمیز گردید. از آنجا که شوسیه مردی درستکار و پاکدامن و قاضی شریف و امینی بود و در طول مدت خدمت قضایی خود عادت کرده بود که بدون اعمال حب و بغض قضاوت کند انتظار داشت که در پرونده يك مرد محکوم و در سوایقی که به اختیارش خواهند گذاشت شواهد و دلایل و اسناد و مدارك قاطع و محکمه پسندی دال بر محکومیت و بر اثبات تبهکاری متهم مشاهده کند. عاقبت پس از اشکال تراشیا و مخالفت های لجوجانه ژنرال وان ژولپ شوسیه مستشار تمیز به پرونده های پیروت که بالغ بر چهارده میلیون و ششصد و بیست و شش هزار و سیصد و دوازده فقره بود دست یافت. وی در حین مطالعه، اول متعجب، بعد متحیر، و بعد مات و مبهوت گردید، و اگر جرأت کنم بگویم، چنان شد که گویی او را جن زده است. شوسیه در آن پرونده ها آگهی سالت های مد، اوراق روزنامه ها، تصویر مدهای جدید لباس، پاکت عطاریها و بقالیا، اوراق و مراسلات کهنه تجارتی، دفترچه شاگردان مدارس، پارچه های لفاف و بسته بندی، سمباده های مخصوص پاک کردن کف اطاق ها، اوراق بازی قمار، کاغذ مخصوص رسم و نقاشی و بالاخره شش هزار نسخه از کتابی بنام «کلید تعبیر خواب» یافت ولی هر چه جستجو کرد حتی يك برگ سند یا مدرک مربوط به کار پیروت به دست نیاورد.

فصل یازدهم

پایان و نتیجه

محکومیت پیروت نقض شد و او را از قفس به زیر آوردند، ولی هنوز ضد پیروتیون خود را مغلوب نمی دانستند. محکمه نظامی دوباره پیروت را محاکمه کرد. گره توك بار دوم نیز شخصیت بارز خود را بیش از آنچه بود نشان داد و حکم محکومیت مجدد پیروت را از محکمه گرفت. استاد گره توك در محاکمه مجدد پیروت ایسن بود که اسناد و مدارك ابرازی وزارت جنگ در دیوان عالی تمیز ارزشی نداشته و اسناد واقعی اصلاً ارائه نشده است، چه، آن اسناد بایستی بنا به ملاحظات نظامی محرمانه و مکتم بماند. کارشناسان سیاسی معتقدند که گره توك هرگز چنین تردستی و مهارتی بخرج نداده بود. گره توك پس از خروج از تالار جلسه در حالیکه دستها را به پشت گرفته بود و با قدمهای شمرده، از میان انبوه تماشاچیان، راهرو دراز محکمه را طی می کرد زنی سرخ پوش که چهره خود را با نقابی سیاه پوشانیده بود با کارد آشپزخانه به او حمله کرد و فریاد زد که:

— بمیر، ای خائن یشرف!...

این زن مانیفلور بود، ولی پیش از اینکه حاضران از جریان قضیه مستحضر شوند ژنرال گره توك میج دست او را با آرامشی تصنی گرفت و چنان فشار محکمی به آن داد که چاقو از دست خانم به زمین افتاد. ژنرال چاقو را از زمین برداشت، سری به احترام فرود آورد و آن را دو دستی تقدیم مانیفلور کرد و گفت:

— ببخشید خانم، این کارد آشپزخانه از دست شما افتاد.

قبل از اینکه ژنرال بتواند جلوگیری کند سربازان آن زن قهرمان را به پاسگاه جلب کردند و لی گره توك بلافاصله دستور داد تا او را آزاد کنند و بعدها نیز برای عدم تعقیب قضیه از نفوذ و اعتبار خود منتهای استفاده را کرد. محکومیت دوم پیروت آخرین فتح گره توك بود.

شوسیه مستشار تمیز که سابقاً ارادت و اخلاص کاملی به نظامیان و عقیده و ایمان محکمی به قضاوت ایشان داشت پس از محکومیت مجدد پیروت کینه

قضات نظامی را سخت به دل گرفت و از آن بپزد به همان سرعت که میمون فندقی می شکند آراء ایشان را شکست. بنابراین برای بار دوم پیروت را تبرئه کرد و اگر لازم می شد پانصد بار هم این براءت را تأیید می نمود.

جمهوریخواهان که بر اثر اهمال و بیحالی خود مورد اغفال و استهزاء روحانیان و کشیشان واقع شده و از این موضوع سخت خشمگین بودند روی از ایشان برگردانند و نمایندگان جمهوری قوانین سختی برای اخراج و تبعید و تفرقه و محدودیت ایشان از مجلس گذرانند و بالاخره آنچه کورنموز کشیش پیشینی کرده بود به حقیقت پیوست. بیچاره پیرمرد روحانی از جنگل کونیل طرد گردید. بأموران مالیه قسرع و انبیهای او را توقیف نمودند و مأموران تصفیه بطریهای شراب مقدسش را بین غرما تقسیم کردند. شرابفروش روحانی سه میلیون و پانصد هزار فرانک عایدی را که از محصول ناچیز سالانه خود پیدا می کرد از دست داد. آگاریک کشیش از پایتخت تبعید شد و راه غربت در پیش گرفت و مدرسه اش به دست عامیان و یدینان افتاد و رو به سقوط و انحطاط رفت. کلیسای پنگوینی که از دولت روزی رسان جدا شده بود همچون گلی که از ساقه چیده شود خشک و پژمرده گردید.

مدافعان پیروت یگناه، که پیروز شده بودند، به جان هم افتادند و از تهمت و افترا نسبت به هم خودداری نکردند. کردانیک با سختی تمام به رفیق فونیکس حمله کرد. یهودیان بزرگ و هفتصد نفر پیروتی که یک روز با کمال فروتنی و تواضع کمک و یاری رفقای سوسیالیست را خواسته بودند از ایشان رو برگرداندند و صریحاً متذکر می شدند که:

— بروید پی کارتان با این عدالت اجتماعی که می گوید ما دیگر شما را نمی شناسیم. به نظر ما عدالت اجتماعی همان دفاع از ثروتهاست.

عجیب تر آنکه رفیق لاریوه به نمایندگی مجلس انتخاب، و لیدراکریست جدیدی شد و بر اثر تمایل نمایندگان و فشار افکار موافق به مقام ریاست مجلس رسید.

رفیق لاریوه، در مقام جدید، از دادگاههای نظامی که پیروت را محکوم کرده بودند شدیداً دفاع می کرد، و با پیشنهادهای رفقای قدیم سوسیالیست خود که آزادی و عدالت بیشتری برای کارمندان دولت و کارگران کارخانههای دستی می خواستند در ضمن نطق شیوا و غرایبی مخالفت کرد و گفت:

— آقایان باید بدانند که آزادی با افسارگسیختگی فرق دارد و من بین نظم و امنیت و بی نظمی و هرج و مرج انتخاب خود را کرده ام. انقلاب نشانه زبونی و بی منطقی است، و ترقی و تعالی دشمنی خونخوار تر از اعمال زور ندارد.

بازور نمی توان چیزی به دست آورد. آقایان، کسانی که مثل من طرفدار اصلاحاتند باید قبل از هر چیز این ناخوشی عصیان و هیجان را در مزاج جامعه معالجه کنند. هرج و مرج و اغتشاش مانند تبی که مریض را از پا می اندازد حکومت را ضعیف می کند. حال وقت آنست که اشخاص شریف را دل گرم داریم. شنوندگان برای این نطق بسیار دست زدند.

باری حکومت جمهوری در زیر سلطه و قدرت کمپانیهای بزرگ مالی باقی ماند. ارتش منحصراً دفاع پایتخت را به عهده گرفت. نیروی دریایی کشور فقط به تهیه و حمل سفارشهای انحصارچیان استخراج معادن پرداخت، ثروتمندان کماکان از پرداخت مالیات واقعی خود شانه خالی کردند و فقرا به جای ایشان پرداختند.

در این اوان، یدوکوکی، منجم فقیر، از فراز رصدخانه خود و در پرتو تلالو ستارگان شب با حالی افسرده و غمین به شهر خواب رفته آلاک می نگریست. اکنون دیگر مانیفلور او را ترک گفته بود. مانیفلور که تشنه فداکاریهای تازه و هنرنماییهای جدیدی بود با یک جوان بلغاری به صوفیه رفته بود تا نهال عدالت و انتقام را در آنجا نیز برویاند. یدوکوکی دیگر به یاد او نبود، بخصوص پس از قضیه پیروت پی برده بود که وجاهت صوری و طرز فکر او از آنچه قبلاً تصور می کرد پایین تر بوده است. احساسات یدوکوکی در باره صورتهای دیگر و افکار دیگر نیز به همان نسبت تغییر کرد و از همه تأثر انگیزتر اینکه وجاهت صوری و مقام معنوی خود را نیز از آنچه تاکنون گمان کرده بود کمتر و پست تر یافت و در این باره با خود چنین اندیشید:

— بیچاره یدوکوکی، تو خیال می کردی آدم بزرگ و عالقدری هستی در صورتیکه بجز سادگی و حسن نیت هنری نداشته. آخر تو به چه چیز خود می بالیدی؟ به اینکه از اول فهمیده بودی پیروت یگناه و گره توك خائن و بیشرف است؟ اگر این است سه چهارم کسانی که در مقابل هفتصد نفر پیروتی از گره توك دفاع می کردند بهتر از تومی دانستند. بنابراین این امر چندان مهم نبود. پس به چه می نازیدی؟ به اینکه جرأت کرده بودی افکار را صریحاً اعلام کنی و نترسی؟ این جرأت ناشی از جسارت شخصی است، و جسارت شخصی نیز مثل جسارت نظامی صرفاً نتیجه بی احتیاطی است. پس تو آدم بی احتیاطی بودی و به این نیز نبایستی تا به این حد بنازی، چه، بی احتیاطی تو حقیر و ناچیز بوده و اگر اندک خطری برای تو داشته هرگز تو را به مخاطرات جانی نینداخته است. متأسفانه قوم پنگوئن آن غرور خشونت آمیز و خونینی را که سابقاً جنبه عظمت و شکوه محزونی به انقلابهایش

می بخشید از دست داده است و این هم نتیجه شوم انحطاط اخلاق و ایمان او است. آیا صرفاً به خاطر اینکه در يك مورد بخصوص حس روشن بینی و ادراك تویش از حد معمول بوده است باید تو را به چشم موجودی بالاتر و فکورتر از دیگران نگاه کرد؟... این هم صحیح نیست، بالعکس بیم آن می رود که تو در درك شرایط تحولات فکری و پیشرفتهای اخلاقی ملل بیهوشی و بی-استعدادی بزرگی از خود نشان داده باشی. تو لابد تصور می کردی که مظلالم اجتماعی مانند گردن بند مروارید به هم پیوسته است و برای گسیختن رشته، بیرون کشیدن یکی از آن دانهها کافی است این تصور بسیار عامیانه و از روی کمال ساده لوحی بود. تو امید داشتی که با زدن ضربتی بر پیکر فساد اجتماعی عدالت را در کشور خود و در جهان مستقرسازی. مردی شجاع و صاحب دل و متفکر و شرافتمند بودی ولی فلسفه علمی و تجربی نداشتی. حال، ای بیدو کوکی، در درون خود تعمق کن؛ خواهی دید که توهم دارای صفات بدجنسی و شیطنت بوده و با همه راستی و سادگی عاری از مکر و تزویر نبوده ای. تو گمان می کردی که کاری نیکو و اخلاقی می کنی و به خود می گفتی: «یکبار خود را عادل و حق پرست و شجاع نشان می دهم و برای همیشه در بستر عنایت و احترام عمومی و مدح و ثنای مورخان خواهم غنود» ولی، اکنون که آرزوهای شیرین تو نقش بر آب شده و به مراد نرسیده ای، اکنون که می دانی حمایت از مظلوم و دفع مظلالم کار مشکلی است و پس از نجات یکی بلافاصله باید به نجات دیگری بکوشی پشت به میدان می کنی و به رصدخانه محقر خود باز می گردی؟...

حق با تو است بیدو کوکی، برو ولی با سری افکنده به جای خود باز گرد.

کتاب هفتم

از منة جدید

سالن مادام کلارانس

مادام سره

البلیه اذا عمت طابت

هرچه از حد گذشت تحمل آن آسان تر است

(کنت دوپردومنتسکیو)

مادام کلارانس^۱ بیوه یکی از کارمندان عالیرتبه جمهوری که شوهرش وفات یافته بود دوست داشت که مهمان زیاد به خانه اش بیاید. روز پنجشنبه هر هفته عده ای از دوستان متوسط الحال را که تفریحشان گپ زدن بود به دور خود جمع می کرد. خانمهایی که با سن و سال متفاوت و با سر و وضع مختلف به خانه او رفت و آمد داشتند همه از زنان بی پول بودند و در زندگی مرارت و زحمت بسیار کشیده بودند. در خانه او زنانی از خانواده اعیان، به قیافه قماربازان، و زنانی قمارباز در سر و وضع اعیان دیده می شدند. قیافه مادام کلارانس برای پابند کردن عشاق قدیم او بدنبود ولی برای جلب عشاق جدید تعریفی نداشت، معهذا از توجه و احترام یسر و صدای مردم برخوردار بود.

مادام کلارانس دختری بسیار زیبا و رعنا ولی بسی جهیز داشت که مهمانان مادرش از اومی ترسیدند، زیرا مردان قوم پنگوئن از دختر بی جهیز به اندازه آتش می ترسند. اوهلین کلارانس متوجه بی اعتنائی مهمانان مادر خود شده و به دلیل آن پی برده بود، به همین جهت با نفرت و اکراه برای ایشان جای می آورد. بسیار به ندرت آفتابی می شد و در مهمانیها جز باخانمها یا با اشخاص بسیار جوان صحبت نمی کرد. وقتی مردان راجع به او حرف می زدند رفت و آمدهای کوتاه و بی خبر او موجب قطع صحبت ایشان

نمی‌شد زیرا فکر می‌کردند که یا دخترک خیلی جوان است و چیزی نمی‌فهمد یا بیست و پنج سالش شده و همه چیز می‌فهمد.

باری، یک‌روز پنجشنبه، در سالن مادام کلارانس صحبت از عشق بود. خانمها با ناز و ابهام و مردان با خودستایی و بی‌پردگی در آن باب سخن می‌گفتند. هر کس در اثبات عقیده خود مصر بود، و در آن روز لطفه‌ها گفتند و شکرها پاشیدند ولی وقتی پروفیسور هادوک آغاز سخن کرد همه را به سکوت واداشت.

او گفت:

— تصورات و افکار ما راجع به عشق مثل بسیار چیزهای دیگر مبتنی بر رسوم و عادات کهنی است که حتی خاطره آن نیز از ضمیر ما محو گردیده است، مثلاً در موضوع اخلاق، مقررات و دستورهایی هست که امروز دیگر دلیلی بر لزوم بقای آن نیست، قیودی هست بسیار بیفایده و الزاماتی بسیار مضر و حتی ظالمانه، معجزا چون اصل وریشه آن بسیار عمیق و آمیخته با رمز و ابهام است از خاطرها رفته و خود تبدیل به آداب و سنن ملی شده و نه تنها قابل انتقاد و اعتراض نیست بلکه مورد رعایت و احترام و تعصب عامه نیز هست و اگر کسی خیال سربیزی از آنها را داشته باشد مورد سرزنش و تکفیر بسیار خواهد شد. اخلاق مربوط به روابط جنسی نیز کلاً بر این اصل مبتنی است که زن همینکه شوهر کرد مانند اسب و سلاح مرد جزو مایملک و داری او خواهد شد و چون امروز دیگر روشن شده که این اصل صحیح نیست وضع مبهم و نامعقولی در ازدواج به وجود آمده است، مثلاً عقد ازدواج را به صورتی در می‌آورند که گویی زن را به موجب قبالة به مرد می‌فروشند و در آن شروط خفیان آور و دست و پا گیری قید می‌کنند که نتیجه تحلیل رفتن حق مالکیت مرد بر زن است.

«اجبار دختری به اینکه بکارت خود را تا پای حجله عروسی برای شوهرش حفظ کند یادگار زمانی است که دختران را به محض بلوغ به شوهر می‌دادند ولی اکنون که ممکن است دختری در بیست و پنج یا سی سالگی ازدواج کند بسیار مضحک است که باز مجبور به رعایت این اصل شود. لابد خواهید گفت بکارت هدیه‌ای است برای شوهر دختر که اگر دختر ازدواج کرد شوهرش به باکره بودن او افتخار خواهد کرد، و حال آنکه مادرانی را می‌بینم که در پی ازدواج با زنان بیوه‌اند و زن را به هر وضعی که باشد می‌پسندند.

«اصل دیگر اینکه تکالیف دختران امروز در حصار اخلاق مذهبی محدود و محدود شده و این اصل ناشی از عقیده و ایمان بسیار کهنی است که می‌گفتند خدای خدایان یا خدای جنگ معتقد به تعدد زوجات است و تمام دختران با کره خوشگل را برای خود نگاه می‌دارد و مردان فقط دختران پس مانده خدای جنگ را که در دنیا باقی می‌گذارد می‌توانند بگیرند. این عقیده که آثار آن در کنایات و استعارات زبانهای قدیم دیده می‌شود امروز در نزد بسیاری از ملل متمدن منسوخ شده معجزا نفوذ آن هنوز نه تنها در میان مؤمنان بلکه در نزد روشنفکران مانیز، که چون اصولاً فکر نمی‌کنند موضوع روشنفکری ایشان منتفی است، بر تربیت دختران حاکم است.

«عاقل در عرف به معنی داناست و متأسفانه به دختری عاقله می‌گویند که هیچ چیز نمی‌داند زیرا بجای عقل، چهل او را تربیت و تقویت کرده‌اند، معجزا با وجود این تربیتهای غلط، دختران بسیار عاقلی هستند که چیزی می‌دانند و آن هم برای این است که مریان آنان نمی‌توانند ماهیت و سرشت و احساسات جنسی ایشان را مکتوم نگاه دارند. لیکن متأسفانه آن چیز مختصر را هم به اشتباه می‌دانند و معکوس فهمیده‌اند و این هم نتیجه آن تربیت جاهلانه است که... در اینجا، آقای ژوزف بوتورله، خزانه‌دار کل کشور آلکا غفلتاً سخن او را برید و به لحن تأسفت آمیزی گفت:

— آقای عزیز، باور بفرماید که دخترانی هستند بسیار معصوم، چه عرض بکنم، کاملاً معصوم، و همین خود کمال بدبختی است. من سه تن از این معصومه‌ها را می‌شناختم که هر سه عروسی کردند ولی چه عروسی! حقیقتاً تأسف آور بود. یکی از آنها وقتی شوهرش خواست به او نزدیک شود از تخت‌خواب به زیر جست و جلو پنجره رفت و فریاد کرد که: «ای هوار... مردم، به‌دادم برسیدا شوهرم دیوانه شده است...» دومی وقتی که کسانش صبح به حجله زفاف رفتند تا بیدارش کنند دیدند که یکتا پیراهن روی قصه بلند آینه‌دار اتاق خواب خود نشسته است و از ترس می‌لرزد و اصلاً حاضر نیست از آنجا پایین بیاید. سومی هم به همان وضع ترس و تعجب دچار شده بود لیکن بدون شکایت تحمل کرد، فقط چند هفته پس از عروسی، روزی آهسته به گوش مادرش گفت: «مادر، من و شوهرم چیزهای نادیده و ناشنیده روی می‌دهد که آدم نمی‌تواند تصورش را هم بکند، چیزهایی که من جرأت نمی‌کنم حتی به تو هم بگویم.» ولی این دختر آخر طاعت نیاورد و برای رستگاری و نجات

روح مضطرب خود پیش کشیش رفت و همه قضایا را در نزد او اعتراف کرد و شاید فریب کشیش را هم خورد و از او آموخت که این قبیل کارها خارق العاده و عجیب نیست.

پروفسور هادوک دوباره گفت:

— من به این نکته پی برده‌ام که اروپاییان عموماً و قوم پنگوئن خصوصاً پیش از پیدایش اتومبیل و رواج ورزش به هیچ چیز به اندازه عشق توجه و علاقه نداشتند و این صحیح نبود زیرا به چیزی اهمیت می‌دادند که چندان اهمیت نداشت.

مادام کره‌مورا سراسیمه اعتراض کرد و گفت:

— بطور آقا، با اینکه زن کاملاً خود را به مرد تفویض می‌کند این امر به نظر شما چندان مهم نیست؟

پروفسور هادوک جواب داد:

— نه، خانم، البته ممکن است اهمیت داشته باشد ولی باید دید که زن چه چیز به مرد تفویض می‌کند؟ باغی پر سبزه و گل یا خارستانی پر تیغ و علف را، علاوه از این کلمه «تفویض» سوء استفاده نشود؛ زن خود را تفویض نمی‌کند بلکه به عاریت می‌دهد، ببینید، این مادام پانسه؟ زیبا...

جوان تومند و موبوری اعتراض کرد که:

— مادام پانسه مادر من است.

پروفسور هادوک گفت:

«بسیار خوب، آقای عزیز، من به ایشان بسیار احترام می‌گذارم؛ نرسید قصد من به هیچ وجه اهانت به ساحت مقدس ایشان نبود ولی اجازه بدهید عرض کنم که عموماً عقیده پسران نسبت به مادرشان غلط و تحمل‌ناپذیر است. پسران هیچ فکر نمی‌کنند که مادرشان اصولاً از آن جهت مادر شده که يك روز عشق می‌ورزیده و حالا نیز ممکن است عشق بورزد. البته همین‌طور است و اگر نبود قابل تأسف بود. دختران برعکس، به طوریکه من توجه کرده‌ام نسبت به فضیلت عشق که در ضمیر مادرشان مخمر است اشتباه نمی‌کنند و حتی در تشخیص هدف این عشق هم به خطا نمی‌روند. دختران می‌دانند که مادران در عشق رقیب ایشانند و به این موضوع توجه دارند.»

پروفسور پرو بسیار حرف زد، بی ادبها و بی پروایها را به هم آمیخت، بی نزاکتی را به یشرمی رسانید، هرچه را محترم بود خوار شمرد و هرچه را

قابل تحقیر بود ستایش کرد ولی هیچکس به او گوش نمی‌داد.

در این اوقات اوه‌لین کلارانس در اتاق ساده و محقر خود، در اتاقی که مورد علاقه و توجه کسی نبود، در اتاقی که مانند اتاق خصوصی تمام دختران جوان به سردی و بی‌روحي اتاق انتظار بود، به منظور تعمق و تحقیق و شناسایی جامعه به مطالعه سالنامه کلوپها و آگهیهای آثار هنری اشتغال داشت. اوه‌لین که می‌دانست مادرش چون با مردمی باسواد و با تربیت ولی تهیدست و فقیر انیس و جلیس است نمی‌تواند ارزش او را جلوه دهد و یا برای او تحصیل قدر و اعتبار کند تصمیم گرفت شخصاً در مقام چاره برآید و محیطی مساعد و مناسب به حال خود جستجو کند. وی در همین تصمیم و ابرام دختری آرام و خونسرد بود، هرگز پابند خیالات خام و اوهام و احلام شیرین نمی‌شد، ازدواج را جز به پروانه ورود به میدان اجتماع و فرمان آزادی در جریان زندگی به چیز دیگری تعبیر نمی‌کرد و با نظری روشن بین به اشکالات یا حسن تصادفاتی که ممکن بود در راه اقدام به اجرای تصمیمش پیش آید می‌نگریست. اوه‌لین اسباب جلب نظر مردان را داشت و خونسردی او نیز در تشدید اثر این اسباب کمک مؤثری بود. نقطه ضعف او در این بود که به هرچه جنبه تجمل و اشرافی داشت با نظر حسرت آمیخته به تعجب و تحسین می‌نگریست.

وی همینکه با مادرش تنها شد گفت:

— مامان، فردا به حجرة پدر مقدس دوی یار کشیش برویم.

«تابوت قدیم سنت اوربروز را در دوران وحشت (انقلاب کبیر) ذوب کردند و بقایای جسد مبارکش را در میدان «اعتصاب» به آتش سوختند، لیکن زنی فقیر به نام روکین که در زهد و تقوی سرآمد بود شبانگاه جان خود را به خطر انداخت و استخوانهای سوخته و خاکستر مقدس آن حضرت را از میان آتشیهای سوزان جمع کرد و در کوزه کوچک مربایی محفوظ نگاهداشت، و چون آفتاب ایمان بار دیگر تابیدن گرفت روکین آن آثار متبرک را برای کشیش کلیسای سن مائل آورد. به پاس این خدمت بزرگ دینی، حق فروش شمع و اجاره دادن صندلیهای حرم مقدس سنت اوربروز به آن شیر زن مؤمنه واگذار شد و او عمری با تقدس و تقوی در آن استانه بسربرد.»

زیارت مرقد سنت اوربروز که در سیصد سال پیش مورد انتقاد شدید پرستوی کشیش واقع گردیده و سکوت روحانیون بزرگ کلیسا نیز در این باره مزید بر علت شده بود در زمان دوی یارکشیش، با اینکه دوران افول و زوال دین بود، باشکوه و جلال و حرارت و ایمانی یش از سابق رونق گرفت. اکنون دیگر، دانشمندان علوم الهی یک کلمه از افسانههای مربوط به سنت اوربروز را کم و کسر نمی کردند و تمام مطالب سمپلیسیموس کشیش را که در باره آن علیا مخدره نوشته بود ثابت و مسلم می دانستند و به شهادت همان مرد مؤمن نقل می کردند که شیطان یک وقت به لباس کشیش جوانی درآمده و سنت اوربروز زیبا و مقدس را به غاری برده و با وی گلاویز شده بود ولی سنت اوربروز بروی فائق آمده بود. این علمای بزرگ اهمیتی به تاریخ و مکان این واقعه مهم نمی دادند و ذکری از آن نمی کردند و حتی تفسیری بر آن نمی نوشتند و انتقادات پرستوی کشیش را نیز منطبق با علم و دانش نمی دانستند زیرا می دانستند که در غیر این صورت قضیه به کجا خواهد کشید.

باری کلیسا از پرتو چسراغهای بزرگ و از جلوه گلهای رنگارنگ می درخشید. یکی از مردان خوش صدای اوپرا، این نغمه روحانی و مشهور سنت اوربروز را با صوتی بلند می خواند:

«ای فرشته باکرة بهشت برین»

«بیا، بیا، در این شب دیجور»

«مانند ماه تابان»

«برما بتاب و بدرخش...»

مادمازل کلارانس در کنار مادرش و در جلو ویکن کنا جایی برای خود پیدا کرد؛ مدتی مدید بر سر سجاده زانو زد و به حال دعا که قیافه و اندام دختران باکرة عاقله را برازنده تر و زیباتر جلوه می دهد قرار گرفت.

شاهکار سنت اوربروز

خلوتگاه عهدانزویا حجرة پدر مقدس دوی یارکشیش در کلیسای اشرافی سن مائل واقع بود که در روز جمعه هر هفته ساعت ۹ شب برگزیدگان جامعه شهر آلکا را در خود جمع می کرد. شاهزاده و شاهزاده خانم بوسنوس، ویکن و ویکنس اولیو، مادام بیگور و آقا و خانم ترومل حتی یک جلسه هم غیبت نمی کردند. در آن خلوتگاه راز، گلهای سرسید جامعه اشرافی دیده می شدند و بارونهای زیبا و شهر آشوب یهودی پرتو جمال و جلال خود را به آن حجرة مقدس می افکندند، زیرا بارونهای یهودی آلکاهمه مسیحی بودند.

هدف اجتماع در این خلوتگاه مانند کلیه خلوتگاههای مذهبی این بود که اهل دنیا مجال تأمل و تعمق در باطن خود بیابند و به فکر نجات و رستگاری خویش در آخرت یفتند. همچنین تأسیس این خلوتگاه برای این بود که نظر عنایت و آرمزش سنت اوربروز ملکه مقدس قوم پنگوئن به خانوادههای اعیان و مشهور آلکا جلب شود. پدر مقدس دوی یارکشیش با پشتکار و همت روحانی خود به تنظیم و انجام نقشه کار مشغول می شد و نقشه هم این بود که حقوق و امتیازات و احترامات ملکه مقدس پنگوئن، حضرت سنت اوربروز دوباره برقرار گردد، و روی یکی از تپه های مجاور شهر، کلیسای معظمی به افتخار او و به نام او بنا شود. کشیش پیر، در اقدامات نخستین خود پیروزیهای درخشانی به دست آورده و برای انجام دادن این امر ملی و دینی یش از صدهزار نفر مرید و بالغ بر بیست میلیون فرانک اعانه جمع کرده بود. تابوت مبارک و نوساز حضرت سنت اوربروز که مزین به طلا و جواهرات قیمتی و محصور از شمعیهای بزرگ و قندیلهای درخشان و خرمنهای گل است در میان محراب کلیسای سن مائل جا دارد. اینک صفحه ای از کتاب «تاریخ معجزات ملکه آلکا» تألیف پلانتن کشیش که در اینجا نقل می شود:

پدر مقدس، دوی یار کشیش به بالای منبر رفت. پیرمرد، ناطق زبردستی بود و می دانست که شنوندگان را چگونه تحت تأثیر قرار دهد و به شور و هیجان درآورد. خانها فقط از این شکایت داشتند که این واعظ شهر در حین انتقاد از معایب اجتماعی، جانب نزاکت و ادب را رها می کرد و با بیانات تند و وقیح و زننده خود ایشان را از خجالت می کشت، و البته ایشان را از این طرز صحبت بد نمی آمد.

واعظ زبردست، در خطابه خود از هفتمین شاهکار حضرت سنت اوربروز سخن گفت که چگونه به جنگ اژدها رفت و چگونه اژدها خواست با وسوسه های شیطانی او را بفرید و لسی او "فرب" نخورد و تسلیم نشد تا اژدها را خلع سلاح کرد.

ناطق همچنان به نحوی سهل و ممتنع ثابت کرد که با کمک سنت اوربروز و به نیروی ملکات و فضایل اخلاقی که او به روح ما الهام می بخشد خواهیم توانست به نوبه خود اژدهایان خونخواری را که می خواهند تن و جان ما را ببلند و تباہ سازند مغلوب کنیم، یعنی اژدهای شک و اژدهای معصیت و اژدهای مسامحه در انجام تکالیف دینی را نابود سازیم.

«سپس نتیجه گرفت که شرکت در انجام دادن امور خیریه مربوط به سنت اوربروز به منزله تکوین و احیای اجتماع است و بزرگترین ثواب ممکنه را در بر دارد. بعد وعظ خود را با خطاب به «مؤمنان» وفاداری که می کوشند بخشش و آموزش خداوندی را شامل حال خود کنند خاتمه داد و ایشان را تحسین کرد که بانی و نگهدار امور خیریه سنت اوربروزند و در شاد کردن روان آن مرحومه و انجام دادن منویات و تدارک ضروریات او می کوشند تا شجر مطهر عصمت و تقوی بهتر به بار آید و آدمیان را بیشتر معجزه و کرامت بنماید.»

در خانه وعظ، پدر مقدس دوی یار کشیش، در جلو درمخزن کلیسا ایستاد تا به مؤمنان وفادار خود که اطلاعاتی در باره «امور خیریه سنت اوربروز» بخواهند توضیحات کافی بدهد و یا اگر بخواهند وجهی بابت کمک و اعانه بدهند بپذیرد. مادموازل کلارانس و ویکنت کلنا هر دو با پدر مقدس صحبتی داشتند. جمعیت بسیار زیاد بود و به ردیف پشت سر هم خارج می شدند. اتفاقاً بر اثر حسن تصادفی، ویکنت کلنا پشت سر مادموازل کلارانس و قدری چسبیده به او قرار گرفته بود. او هلین کلارانس تشخیص داده بود که ویکنت کلنا جوانی رعنا و خوش پوش است و در محیط ورزش و در میان ورزشکاران به اندازه پدر خود شهرت و آوازه دارد. کلنا نیز مادموازل کلارانس را دیده بود و چون او را زیبا و دلنشین می دید قدری خود را جمع کرد و سلام گرمی تحویل داد

و معذرت خواست. کلنا چنین وانمود کرد که گویا در جای دیگری خدمت مادموازل و بانوان همراهش معرفی شده است ولی به یاد نمی آورد در کجا. مادموازل و بانوان نیز به ظاهر این حرف را باور کردند.

ویکنت کلنا به تصور اینکه می تواند به وسیله مادر دل دختر را به دست بیاورد هفته بعد به خانه مادام کلارانس رفت و چون در آنجا دوباره او هلین را دید او رازیاتر و خوشگل تر از پیش یافت و فهمید که در تشخیص خود اشتباه نکرده است!

ویکنت کلنا زیباترین اتومبیل های اروپا را داشت و سه ماه تمام هر روز مادام کلارانس و دختر خوشگلش را در تپه ها و دره ها و دشتها و جنگلها به گردش برد و به همراه ایشان منظره ها و چشم اندازها دید و قصرها تماشا کرد. هر چه يك پسر جوان می تواند به يك دختر زیبا بگوید ویکنت کلنا به او هلین گفت و از صمیم قلب در اجرای او امر او کوشید. او هلین نیز عشق خود را از وی مخفی نکرد و به او فهماند که دوستش دارد و دوستش خواهد داشت و بجز او به کسی دیگر مهر نخواهد ورزید. وقتی در کنار او تنها می ماند، قلبش به شدت می زد معهذاتین و موقر بود. با آنکه دوران شومی در پی عشقی و سردی گذرانده بود اکنون که در کنار عاشق جای داشت از زنگ خطر وجدان غافل نبود و در موقع لزوم دفاعی شکست ناپذیر در برابر تمایلات نفسانی دلداری خود نشان می داد. پس از گذشتن سه ماه و بعد از اینکه ویکنت کلنا هزاران بار او را سوار و پیاده کرده بود و به هنگام توقفا و پنجره های متعدد و موقت ماشین در یشمزارها به گردشهای خصوصی رفته بودند معشوق را فقط به اندازه فرمان ماشین خود می شناخت و بیش از آن اندازه به احوال درون او معرفت نداشت. جوان عاشق عمداً سرگرمی های تازه و پیشامدهای شیرین و توقهای ناگهانی در اعماق خلوت و خاموش جنگل یا در جلو میکده های شبانه برای او هلین پیش می آورد ولی هنوز نتوانسته بود از آن حد تجاوز کند. بدبخت همیشه نسبت به بی عرضگی به خود می داد و گاهی که معشوق را با همان خون سردی و استقامت همیشگی سوار می کرد چنان خشمگین می شد که بی اختیار با سرعت صدویست می راند و چیزی نمی ماند که ماشین را از پرتگاهی به زیر اندازد یا عمداً خود او و ماشین را به درختی بزند.

يك روز که ویکنت کلنا برای بردن او هلین به گردش و صحرانوردی به خانه اش آمد دخترک را از هر روز خوشگل تر و شهوت انگیز تر و سرسخت تر یافت. آتش شهوت و کینه یأس و حرمان در درون سینه اش مشتعل شد و همچون نوفانی سهگین که در کنار مردابی آرام به نیزار بزند خود را بر روی معشوق

انداخت. اوه‌لین با نرمشی آمیخته به‌خونسردی و مهربانی‌در برابر این طوفان وحشی کمر خم کرد ولی دوباره بر سرپا ایستاد. بیست بار خشم و غضب‌توفان نزدیک بود او را بشکند و از جا بکند و بر زمین اندازد ولی هربار نی‌باریک و سرسخت قد برافراشت و نرم و شاداب در برابر باد ایستاد و تازه پس از آن‌همه حملات مهیب گویی فقط وزشی خفیف ساقه‌زیبای او را نوازش داده بود؛ دخترک باز لبخند می‌زد و قیافه‌تسلیم داشت.

آنگاه عرصه بر مهاجم بدبخت‌تنگ شد و از شدت یأس و غضب تقریباً به‌حال جنون افتاد و از ترس اینکه می‌دادا دست به قتل او بزند پا به فرار گذاشت. درحین فرار، از کثرت حواس‌پرتی در اتاق خواب مادام کلارانس را با درخروج اشتباه کرد و داخل شد و در آنجا که خانم کلاهش را جلو قفسه‌آینه‌دار بر سر می‌گذاشت او را بغل زد و از زمین بلند کرد و بروی تخت‌خواب انداخت و قبل از اینکه مادام کلارانس بفهمد چه بر سرش می‌آید کام‌دل از او برگرفت. در همان روز اوه‌لین که نسبت به وضع و یکنک کلنا در تحقیق و تفحص بود فهمید که این‌آقا بسیار مقروض است و تا کنون از پول جرثقیل کهنه‌ای که داشته و فروخته است زندگی می‌کند و به دروغ خود را صاحب کارخانه اتومبیل‌سازی جا زده است.

عاشق و معشوق با رضا و رغبت از هم جدا شدند و اوه‌لین دوباره چای ریختن برای مهمانان مادرش را با همان خونسردی و ترشویی سابق از سر گرفت.

هیپولیت سره

باز در سالن مادام کلارانس سخن از عشق بود و چیزهای شیرینی می‌گفتند. مادام کره‌مور آهی کشید و گفت: عشق فداکاری و ازخود گذشتگی است. آقای بوتورله گفت:

— بسیار صحیح است، من حرف شما را تصدیق می‌کنم. ولی پروفسور هادوک فلسفه و قیج خود را از سر گرفت و گفت: — به نظر من از وقتی که زنان پنگوئن بر اثر معجزه سن‌مائل بچه‌آدم زاییدند اشتباه بسیار می‌کنند. عشق چیزی نیست که بانوان آنقدر به آن می‌نازند؛ عشق یکی از حوایج ضروری انسان است که هدفش تولید نسل است و همان عمل را ماده‌گا و ماده‌خوک و حتی درخت پرتقال و لیمو هم که دانه آنها در پوست خود شروع به نمو می‌کند انجام می‌دهند. آقای بوتورله گفت:

— اهمیت زنان پنگوئن آنقدرها هم مسبوق به‌سابقه نیست بلکه ازروزی شروع شد که آن کشیش مقدس لباس به تن ایشان کرد؛ تازه این اهمیت نیز فقط در گوشه محدودی از اجتماع و آن هم پس از پیدایش بزرگ و تجمل جلوه کرده است؛ منیاب مثال می‌گویم که شما از این شهر دو فرسخ دورتر، به دهات بروید خواهید دید که زنان دهاتی به‌خود ورنمی‌روند و اصلاً اهمیتی برای خویش‌قابل نیستند.

در آن‌روز آقای هیپولیت سره^۱ نیز حضور یافته بود. این مرد نماینده مجلس آلکا و یکی از جوان‌ترین وکلای مجلس شورایملی بود. می‌گفتند که پسر شراب‌فروشی است ولی فعلاً وکیل دادگستری و جوانی بود بسیار حراف و قوی و تنومند و متین و به‌لیاقت و کاردانی مشهور.

صاحب‌خانه، مادام کلارانس، رو به او کرد و گفت:

— آقای سره، شما نماینده زیباترین ولایات آلکا هستید.

سره گفت:

— بلی خانم، والحمدلله روز به روز هم زیباتر می‌شود.

آقای بوتورله داخل صحبت شد و گفت:

— خوب جایی است ولی بدبختانه انسان دیگر نمی‌تواند در آنجا رفت و آمد کند.^۱

سره پرسید چرا؟...

بوتورله گفت: از بسکه ماشاءالله ماشین زیاد دارد.

نماینده مجلس گفت:

— خواهش می‌کنم بی‌لطفی نفرمایید: ماشین‌سازی صنعت بزرگ ملی

ماست.

آقای بوتورله گفت:

— می‌دانم، آقا، پنگوئن‌های امروز مرا به یاد مصریان قدیم می‌اندازند.

تن‌مورخ فرانسوی از قول کلمان دالکساندری^۲، با اینکه متن عبارتش را

تحریف کرده است، می‌نویسد: مصریان قدیم تمساح را می‌پرستیدند در صورتی

که این جانور خطرناک آنان را می‌بلعد، پنگوئن‌ها نیز ماشین را بسیار دوست

می‌دارند در صورتیکه ماشین ایشان را زیر می‌گیرد و له می‌کند، مع هذا مسلماً

آینده از آن مرکب پولادین خواهد بود و همانطور که بشر دیگر به عهد

کجاوه برنگشته است به دوره درشکه نیز بر نخواهد گشت و دوران زجر و شکنجه

اسب بسر خواهد رسید. اتومبیل را حرص و آز سرسام‌آور صنعتگران بزرگ

همچون ماشین آفت بر سر ملت‌های حیرت‌زده ریخت و یکاران و ثروتمندان از

خودراضی آن را وسیله خودنمایی و تجمل‌آحمقانه و شومی قرار دادند. این

ماشین در آتیه نزدیکی نقش اصلی و ضروری خود را ایفا خواهد کرد و نیروی

خود را در اختیار تمام افراد ملت خواهد گذاشت و آنگاه تبدیل به مرکبی

مطیع و آرام و مفید خواهد شد. لیکن اکنون برای اینکه از آفت و خطر این

جانور آهنین بکاهند و آنرا بدل به اسبابی مفید و سودمند کنند لازم است که

۱. Taine: مورخ و فیلسوف و نقاد معروف فرانسوی (۱۸۲۸ - ۱۸۹۳) که

آثار گرانمایی دارد.

۲. Clément d'Alexandrie: نویسنده و حکیم مسیحی قرن سوم میلادی

(۱۶۰ - ۲۲۰)

طرق و شوارعی متناسب با سرعت سیر آن بسازند تا دیگر مردم را در زیر چرخ‌های سنگین خود له نکند و گرد و غبار آلوده به‌زهر و میکرب به سینه مردم نریزد؛ باید رفت و آمد سایر وسایط نقلیه را که سرعت کمتری دارند در راه‌هایی که برای اتومبیل ساخته‌اند ممنوع کنند و نیز از رفت و آمد چهارپایان جلوگیری؛ باید برای آن‌گاراژها و قرارگاه‌ها بسازند و بالاخره نظم و ترتیبی در کار رفت و آمد مردم با این مرکب پولادین بدهند. به‌رحال آنچه گفتیم آرزوی هر همشهری شرافتمندی است.

مادام کلارانس دوباره سخن را به زیبایی ایالت محل انتخاب آقای نماینده پارلمان کشانید. وکیل جوان شور و حرارت زیادی نسبت به امور عمرانی حوزه انتخابیه خود از قبیل ایجاد بناهای تازه و تعمیر بناهای نیم‌کهنه و انهدام بناهای مخالف بهداشت و سایر امور ضروری از خود نشان داد و گفت:

— ترقی صنعت معماری در عصر ما بسیار قابل توجه است. همه‌جا عمارات

عالی و بلند و خیابان‌های وسیع و زیبا می‌سازند. من تصور نمی‌کنم که در هیچ

کجای دنیا نظیر این هتلهای گنبدی‌شکل و این پلهای عظیم ستون‌دار که در کشور

ما هست ساخته شود.

پیرمردی موسوم به آقای دانیسه^۱ که یکی از دوستداران قدیم هنر بود با

خشمی ابهام‌آمیز اعتراض کرد و گفت:

— شما این قصر عظیمی را که گنبدی به‌شکل خریزه روی آن بنا کرده‌اند

فراش فرموده‌اید؟ متأسفانه من می‌بینم که ساختمان‌های يك شهر جدید چقدر

زشت و بدقواره است. کشور آلکا در شرف آمریکایی شدن است و از سبک

معماری آن مملکت تقلید می‌کند. هر جا از آزادی فضا و زیبایی سبک و تعادل

و تناسب آن و جنبه انسانی بنا و از سنن آباء و اجدادی اثری دیده می‌شود

خرابش می‌کنند. هر جا چیز خوشگلی است، مثلاً دیوار قدیم‌سازی است که از

شاخ و برگ گلها پوشیده شده است یا به جلوه‌گاهی از زیباییهای طبیعت

مشرف و مربوط است، یا چشم‌انداز و منظره‌ای دارد، یا کمی از یادگارهای

اجداد ما یا خود ما را در بر دارد از بین می‌برند و به جای آنها آسمان‌خراش

های وحشتناکی می‌سازند که گنبد‌های بدشکل و مضحک آن عاری از هر گونه

ذوق و ظرافتی سر به فلک کشیده و هوا و آفتاب را از معابر گرفته است.

روی سردخانه‌ها برآمدگیهای زننده و بدریختی می‌سازند که ذوق را می‌زند

و معلوم نیست ابتکار کدام ناشی است و تازه اسم این خرابکارها را هم «صنعت جدید» گذاشته‌اند. من صنعت جدید را در کشورهای دیگر هم دیده‌ام ولی به این زشتی و زندگی نیست و لااقل توأم با زیبایی و ظرافت و فانتزی است. بدبختانه در کشور ما معماری جدید به زشت‌ترین حد خود رسیده است و این زشتی را امتیازی برای هنر جدید معماری می‌دانند... حقیقتاً چه امتیاز عجیب و قابل توجهی!

آقای سره گفت:

— مسافران خارجی بسیاری همه‌ساله از تمام نقاط جهان برای دیدن پایتخت ما به این سرزمین می‌آیند و در اینجا میلیاردها پول خرج می‌کنند. آخر شما فکر نمی‌کنید که ممکن است انتقادهای تلخ شما باعث شود که ایشان از آمدن به مملکت ما صرف‌نظر کنند؟

آقای دانیسه گفت:

— خاطر جمع باشید که خارجیان برای دیدن عمارات ما نمی‌آیند بلکه فقط برای استفاده از هنر خیاطان ما و بخاطر عیش و عشرت و تمتع از زنان خوشگل و هرجایی مملکت ما می‌آیند.

آقای سره آهی کشید و گفت:

— ما اصلاً عادت بدی داریم که از یکدیگر بدگویی می‌کنیم و به خود تهمت می‌زنیم.

مادام کلارانس به عنوان یک میزبان تمام‌عیار بحث و جدل را در این مورد کافی دانست. وی عقیده داشت که دوباره سخن را به موضوع عشق بکشانند و به همین جهت نظر آقای ژومل^۱ را نسبت به کتابی که اخیراً لئون بلوم^۲ نویسنده فرانسوی دربارهٔ عشق نوشته بود سؤال کرد و گفت:

— در آن جای کتاب که لئون بلوم اعتراض کرده است که...

پروفسور هادوک دنبالهٔ سخن او را گرفت و گفت:

— بلی، اعتراض کرده است که چرا رسوم غیرمنطقی و ناصحیح جامعه دختران را از عشق و کامیابی محروم می‌کند و حال آنکه برای آنها لذتبخش و نشاط‌آور است ولی زنان هرجایی را آزاد گذاشته است در صورتیکه آنها این عمل را بی‌حساب می‌کنند و از آن لذتی نمی‌برند. واقعاً جای

1. Jumel

۲. لئون بلوم Léon Blum سیاستمدار فرانسوی و رئیس حزب سوسیالیست آن کشور (۱۸۷۲-۱۹۵۰) که دوبار به مقام نخست‌وزیری رسید. —۴.

تأسف است! اما، آقای لئون بلوم هنوز نباید غصه بخورد زیرا اگر این عیب بزرگ در جامعهٔ کوچک بورژوازی ما موجود است در عوض قول می‌دهم که در جاهای دیگر وضع از این بهتر باشد، مثلاً در میان توده‌های وسیع شهر و دهات، دختران در محرومیت نمی‌مانند...

مادام کره‌مور اعتراض کرد و گفت:

— بس است آقا، این گفته‌ها برخلاف اخلاق است.

و سپس با بیانات چنان مؤثر و شیوایی از عصمت دختران و نجابت ایشان دفاع کرد که واقعاً شنیدنی بود.

برعکس، پروفسور هادوک توضیحاتی نسبت به عصمت و نجابت دختران جوان‌داد که به گوشها خوش نیامد. او گفت:

— در جامعهٔ بورژوازی، دختران جوان تحت مراقبت و محافظت شدید قرار دارند؛ مردان نیز به علت ملاحظات اخلاقی و وجدانی و ترس از مسئولیت‌های سنگین رغبتی به آنان ندارند، از این گذشته مردان فریب و اغفال دختران جوان را هنر و افتخاری برای خود نمی‌دانند، به علاوه نمی‌توانند چنان که باید و شاید به احوال ایشان معرفت و آشنایی حاصل کنند زیرا چیزی که پنهان باشد دیده نمی‌شود تا عیب و هنرش به چشم بخورد. دختران در صورتی که مورد تعقیب مردان قرار گیرند و به ایشان اظهار عشق شود سهل‌الوصول‌تر از زنانند زیرا آسأل و آرزو و خوابهای طلایی بیش از زنان دارند و بعلاوه حس کنجکاوی ایشان اقناع نشده است. با توجه به دلایل فوق متأسفانه اغلب اوقات دیده شده است که دختران زندگی زناشویی خود را به قدری بد شروع کرده‌اند که پس از خلاصی از آن بند دیگر جرأت نکرده‌اند با مرد دیگری ازدواج کنند، چنانکه خود من که با شما صحبت می‌کنم چندین بار در صدد ازدواج با بیوگان برآمده‌ام ولی هر بار به همین مانع برخوردادم.

در همان دم که پروفسور هادوک می‌خواست به بیانات نامطبوع و زننده خود خاتمه دهد مادمازل اوه‌لین کلارانس داخل سالن شد و با همان لاقیدی و خونسردی که به قیافهٔ زیبا و خوشگل او ملاحت و جذبهٔ شرقی می‌داد برای مهمانان چای آورد.

هیپولیت سره در حینی که به چهرهٔ دلفریب او نگاه می‌کرد گفت:

— من به سهم خود ادعا می‌کنم که در دختر بازی قهرمانم.

دختر جوان در دل گفت: «این مرد باید خیلی احمق باشد». هیپولیت

سره که هرگز قلم از محیط سیاست فراتر نگذاشته و سخنی جز از وکالت

مجلس و انتخابات نگه‌تنبه بود سالن مادام کلارانس را بسیار عالی و آبرومند و میزبان را بسیار گرم و مهربان و دختر او را بسیار زیبا و رعنا یافت، به همین جهت به دختر دل باخت و به هر دو کمال تواضع و ارادت و اخلاص نشان داد. مادام کلارانس که عنایت و محبت مرد سیاسی در وجودش اثر کرده بود از او خوشش آمد ولی اوایل روی خوش به او نشان نمی‌داد و با تکبر و تنفر با وی مواجه می‌شد، چنانکه هیپولیت سره این سردی دختر را حمل بر اشراف منشی و تشخیص او می‌کرد و به همین جهت از او بیشتر خوشش می‌آمد.

این مرد اجتماعی کوشش می‌کرد تا به هر وسیله‌ای شده موجبات سرگرمی و خوشی ایشان را فراهم آورد و اغلب هم موفق می‌شد. برای ایشان بلیت لوت‌آتر یا اوپرا می‌گرفت. برای ماداموازل کلارانس مواردی پیش‌آورد و موقعتهایی فراهم کرد که بیشتر داخل اجتماع شود و بیشتر مجال خودنمایی داشته باشد، مخصوصاً یک روز او را در یک جشن روستایی شرکت داد که گرچه از طرف یک وزیر بر پا شده بود ولی کاملاً جنبه عمومی داشت و در نظر مردم شیک‌پوش و متجدد بر قدر و اعتبار جمهوری افزود.

اوایلین زیبا، در این جشن کاملاً جلوه نمود، از جمله نظر دیپلمات‌جویانی موسوم به روزه لامبی بی^۱ را به خود جلب کرد. دیپلمات جوان به تصور اینسکه اوایلین از تیپ دخترانی است که دست یافتن به ایشان آسان است در عزیمت خود وعده ملاقات به او داد. اوایلین نیز از قیافه او خوشش آمد و تصور کرد که جوان ثروتمندی است، به این جهت به خانه او رفت و در میعادگاه حاضر شد. وقتی وارد اتاق جوان گردید ناراحت و مضطرب بود و نزدیک بود قربانی جرأت و جسارت خود شود و به تمایلات شیطانی پسر تسلیم گردد ولی با یک «مانور» تعرضی که با جسارت و مهارت کامل انجام گرفت نجات یافت. این بی‌احتیاطی در زندگی اوایلین بزرگترین دیوانگی بود.

سپس درمجامع دوستانه وزرا و شخص نخست‌وزیر راه یافت و درهمه‌جا با وضع اشرافی ولی عیف و نجیب تظاهر نمود و توجه و علاقه رجال بزرگی و ضدروحانیت و دموکراتیک جمهوری را به خود جلب کرد. آقای هیپولیت سره چون ترقیات و پیشرفتهای او را در شناسایی اجتماع و آداب معاشرت می‌دید

به خود می‌بالید و بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد تا جاییکه علاقه و محبت او تبدیل به عشقی آتشین گردید.

از آن روز به بعد اوایلین با چشم توجه و خریداری به آقای سره‌نگاه می‌کرد و می‌خواست ببیند آیا عشق و علاقه او روزافزون است یا نه. سره در نظر او ظرافت و نزاکت نداشت و کمی هم بی‌تریت جلوه می‌کرد، ولی بسیار فعال و زرننگ و کاردان و مبتکر نمودار شد. گرچه اوایلین هنوز به ریش او می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد ولی درضمن، فکرش خواه ناخواه به او مشغول بود.

یک روز اوایلین تصمیم گرفت احساسات عشقی آقای سره را به معرض آزمایش درآورد.

وقت انتخابات فرارسیده و آقای سره به فکر فعالیت برای تجدیدانتخاب خود بود. در حوزه انتخابیه رقیبی داشت که بدو چندان خطرناک به نظر نمی‌آمد، زیرا سواد تبلیغ و نطق و خطابه نداشت ولی بسیار ثروتمند بود و معلوم شد که هر روز آراء خریداری او زیادتر می‌شود. هیپولیت سره تشویش و ترس بیمورد و یأس جنون‌آمیز را از سر بدرکرد و جداً بر فعالیت و کوشش خود افزود. وسیله اصلی تبلیغ و فعالیت او اجتماعات عمومی و مجالس همگانی خاصی بود که در آنها حملات شدیدی به رقیب انتخاباتی خود می‌برد و نطقهای آتشین علیه او ایراد می‌کرد. انجمنی که او عضو آن بود در روزهای شبانه غروب و یکشنبه سر ساعت سه بعد از ظهر مجالس مناظره بسیار مفصل و خوبی تشکیل می‌داد. باری یک روز یکشنبه که هیپولیت سره برای ملاقات خانم کلارانس و دخترش به منزل ایشان رفته بود معشوق را در خانه تنها یافت و قریب به بیست الی بیست و پنج دقیقه با او صحبت کرد. در این اثنا ساعتش را از جیب درآورد و دید که بیش از یک ربع به وقت حضور در جلسه سخنرانی نمانده است.

دخترک طناز برعشوه و دلربایی خود افزود و از حرکاتش امید و رضایت می‌بارید. سره مضطرب شد و ازجا برخاست.

اوایلین به لحنی شیرین و عاشق کش از او درخواست کرد که چند دقیقه دیگر بنشیند، و این دستور، او را بر جای خود نشانید.

باز دخترک دل برد و دلبری کرد و حالت تسلیم و رضا به خود گرفت، عاشق سرخ شد و رنگ داد و رنگ پس گرفت و دوباره از جا برخاست.

اوایلین این بار سکوت کرد ولی با نگاهی پر تمنا و چشمی نمناک و

سینه‌ای پرطپش به او نگریست. حال سره دگرگون شد و واله و پریشان به پای معشوق افتاد. سپس برای بار دوم به ساعت خویش نگاه کرد و مضطرب و نگران از جا برخاست و گفت:

— چطور؟... پنج دقیقه به چهار؟... ای وای!... باید رفت.

سره این را گفت و از پله‌ها به طرف کوچه دوید. از آن روز بعد اوه‌لین برای عاشق خود احترام خاصی قایل شد.

فصل چهارم

عروسی سیاستمدار

اوه‌لین اصلاً «او» را دوست نداشت و لسی می‌خواست که «او» دوستش داشته باشد. رفتار وی با آن مرد سیاسی بسیار خشک و سرد بود، نه تنها از آن جهت که علاقه زیاد به او نداشت بلکه از این نظر که اصولاً در عشق نکاتی هست که باید یا به سبب مجامله و اهمال، یا به علت غریزه طبیعی زن و یا بخاطر قیود و آداب کهن رعایت شود تا زن قدرت و نفوذ معنوی خود را بر مرد یازماید و از نتیجه مثبت آن هوس تفوق جویی خود را ارضاء کند.

دلیل دیگر احتیاط و خویشتن داری اوه‌لین این بود که او آقای سره را مردی بسیار «دریده» تشخیص داده بود و می‌دانست که اگر در معاشرت با وی طریق خوشرویی و بی‌پردگی پیش بگیرد مرد سوارش خواهد شد و هروقت تغییر رویه و اخلاق بدهد دیگر حنایش رنگی نخواهد داشت و او شدیداً ملامتش خواهد کرد.

چون آقای سره به مقتضای شغل سیاسی خود جزو آزادخواهان و مخالف روحانیون بود اوه‌لین صلاح چنین دانسته بود که در حضور او خود را مقدس و مذهبی جلوه دهد و کتاب دعا‌های بزرگ و قطوری مانند «دو هفته عید پاک ملکه ماری لزیسکا» «و» شاهزاده ماری ژوزف» و غیره را با جلد تیماج سرخ به دست بگیرد و دائماً اوراق جمع‌آوری اعانه برای ساختمان بنای مقدس سنت اوربروز را به رخ او بکشد. اوه‌لین این حرکات را نه از این نظر می‌کرد که با روح شیطنت و عناد و مخالفت جویی خود او را آزار دهد بلکه عقیده داشت که با اتخاذ این رویه در برابر او شخصیت ممتاز و مستقلی برای خود ثابت خواهد کرد و خویشتن را بزرگ جلوه خواهد داد، و همانطور که برونهیلد^۱

۱. برونهیلد Brunhild دختر پادشاه ویزیکوت و زوجه سیکور پادشاه اوسترازی قسمت شرقی فرانسه قدیم است. این زن بسیار ظالم و قسی‌القلب بود که عاقبت اسیر دشمن شد و او را به دم اسب سرکشی بستند و تنش را قطعه قطعه کردند. (از ۵۳۴ الی ۶۱۳ میلادی).

برای جلب نظر سیگور خود را در شعله‌های آتش محاط کرده بود او نیز برای جلب عاشق، خود را در حجاب مذهب پوشانید. تصادفاً این جرأت و جسارت نتیجه مطلوب بخشید و با این خوی و روش، به چشم مرد سیاسی زیباتر و خوشگل تر آمد، گویی روحانیت و تقدس در نظر عاشق حسنی برای معشوق بود. سره با اکثریت قریب به اتفاق بار دیگر به وکالت انتخاب شد و به مجلسی آمد که از دوره قبل چپ‌نماتر و مترقی‌تر و به انجام دادن اصلاحات شایق‌تر و آتشی‌تر خودنمایی کرد.

چون سره از همان آغاز کار دریافت که در پس این حرارت آتشین و این تب تند، بیم تغییر رویه و علاقه واقعی به عدم انجام کار نهفته است تصمیم گرفت سیاستی اتخاذ کند که با این سنخ فکر باطنی مجلس مطابقت داشته باشد، لذا به محض افتتاح اولین جلسه، نطق بسیار دقیق و ماهرانه‌ای کرد، به این مضمون که: هر اصلاحی در اوضاع مملکت باید با تعمق و تأمل و فرصت کافی انجام گیرد، و در گفتار خود حرارت بسیار به خرج داد، و حتی در بسیاری از موارد دیگک وطن پرستیش به جوش آمد و سر رفت، و تکیه کلام و منطقی او این بود که ناطق باید تعدیل و اصلاح وضع کشور را با حرارت و ایمان زاید الوصف ابراز و توصیه کند.

نمایندگان مجلس همگی برای نطق‌غرای او دست زدند. خانم کلارانس و دخترش در لژ بانوان به سخنانش گوش می‌دادند. اوهلین خواه ناخواه از طنین پرشکوه کف‌زدن نمایندگان لرزشی در خود احساس می‌کرد. مادام پانسه زیبا نیز که روی همان نیمکت نشسته بود از ارتعاشات صدای مردانه آقای سره می‌لرزید. هیولیت سره همینکه از تریبون به زیر آمد در جنبی که هنوز وکلا برای او دست می‌زدند، به جلو لژ بانوان آمد و به مادام کلارانس و دخترش سلام کرد. اوهلین زیبایی ترقی و پیروزی را در چهره او مشاهده کرد. در همان دم که ناطق سرخود را به علامت تواضع در جلو خانها خم کرده بود و به تعارفات ایشان مؤدبانه جواب می‌داد و ضمناً دستخوش غرور و خودپسندی احمقانه‌ای هم شده بود و عرق گردن خود را با دستمال ابریشمی پاک می‌کرد دختر جوان نگاهی به طرف مادام پانسه کرد و دید که بانوی زیبا با لذتی سکرآور عرق تن قهرمان خسته را بومی کشد و پلک‌های چشمان مخمورش سنگین شده و سرملوشش بطرف او برگشته و نزدیک است از خود بیخود شود. اوهلین چشم

۲. سیگور Sigurd یا سیئه‌بر پادشاه اوسترازی و شوهر برونیلدا که به دست دشمن کشته شد. (از ۵۲۱ تا ۵۷۵ میلادی).

در چشم عاشق دوخت و خنده ملیح و پرمهری تحویل داد. نطق نماینده آکا مثل توپ صدا کرد و در محافل سیاسی بسیار ماهرانه تشخیص شد. يك روزنامه معتدل و کثیرالانتشار نوشت: «خوب شد که عاقبت از زبان شریفی سخن شنیدیم!» در مجلس می‌گفتند: «تمام مفاد این نطق باید برنامه باشد.» و خلاصه همگی متفق‌القول بودند که هنر و مهارت فوق‌العاده‌ای در تنظیم آن به کار رفته بود.

هیولیت سره اکنون خود را به عنوان رهبر به احزاب رادیکال و سوسیالیست و مخالفان روحانیت که بیش از همه در مجلس کرسی داشتند تحمیل می‌کرد و ایشان او را به عنوان لیدر فراکسیون خود شناختند. او از همان ساعت می‌دید که در کابینه ائتلافی آینده برای یکی از پست‌های وزارت نامزد شده است. اوهلین کلارانس پس از تردید بسیار بالاخره فکر ازدواج با آقای هیولیت سره را پذیرفت. هر چند این سیاستمدار بزرگ در نظر او مردی عادی به شمار می‌رفت و هنوز مسلم نبود که روزی به جایی برسد و از راه سیاست تحصیل ثروت سرشار کند ولی خود دختر با به سن ۲۷ سالگی گذاشته و به اصول زندگی آنقدر آشنا شده بود که بداند نباید بیش از این سردی و یزاری نشان دهد و کاری کند که مردم او را به مشکل‌پسندی و پرتوقعی متهم کنند.

اکنون هیولیت سره مردی مشهور و سعادتمند بود و دیگر نمی‌شد او را بجا آورد. بر ظرافت و شیکی لباس و تفرعن و سنگینی رفتارش روز به روز افزوده می‌شد. به حد افراط و بی‌آنکه همیشه لازم باشد دستکش سفید به دست می‌کرد. اکنون چون بیش از اندازه اجتماعی شده بود اوهلین را به شک انداخته بود که نکند همان گوشه‌نشینی سابق او از این زندگی پر معاشرت و پر رفت‌وآمد بهتر باشد.

مادام کلارانس به نامزدی ایشان با نظر موافق نگریست و از آینده دخترش خاطر جمع شد و خوشحال بود از اینکه هر روز پنجشنبه برای سالونش گل بقدر کافی می‌رسید.

باهمه این اوصاف، مراسم عقد دونا مزدا ایجاد مشکلاتی کرد زیرا اوهلین دختری مقدس بود و دوست داشت که مراسم عقد در کلیسا انجام شود، ولی هیولیت سره آزادیخواه بود و با آنکه سختگیر نبود ولی عقیده داشت که عقد باید در محضر رسمی بعمل آید. بر سر این موضوع مذاکرات مفصل و حتی مشاجرات زنده‌ای روی داد که صحنه آخر آن در اتاق عروس و در موقع نوشتن نامه‌های دعوت اتفاق افتاد.

اوهلین گفت در صورتی که عقد در کلیسا بسته نشود این ازدواج رارسمی

نمی‌داند و ناچار قرار نامزدی را فسخ خواهد کرد، یا با مادرش به خارجه خواهد رفت و یا به‌دیری پناه خواهد برد. لیکن پس از این تهدیدها باز نرم شد و اظهار خضوع کرد و به التماس و ناله افتاد، و هرچه در اتاق او بود از شمعدان متبرک و از شاخه شمشاد بالای تختخواب سفید و از کتاب دعا‌های روی طاقچه و از مجسمه سفید و آبی رنگ حضرت سنت اوربروز روی مرمر بخاری که اژدهای کاپادوس را با زنجیری به‌گردن می‌کشید، همه با او به‌تضرع و التماس درآوردند. هیولیت سره به رقت آمد و نرم شد و آب شد.

غم و درد بر زیبایی او هلین افزوده بود؛ اشک در چشمانش می‌درخشید و به دور هردو میج سفید دستش تسبیحی از سنگ لاجورد پیچیده بود که گفتم او را به زنجیرایمان بسته‌اند؛ در آن حال ناگهان خود را به پای هیولیت انداخت و زانوی او را در بغل گرفت، طفلک با گیسوان پریشان حالتی رقت‌انگیز داشت. هیولیت سره تقریباً تسلیم شد و زیر لب گفت:

— آخر عزیزم، من برفرض بتوانم موکلان خود را به‌قبول عقد در کلیسا وادارم کمیته حزبی من به‌سهولت تن به قبول چنین عملی نخواهد داد... ولی من توضیحات کافی خواهم داد و ضروریات اجتماعی و اصل اغماض را به رخشان خواهم کشید... هرچند ایشان دختران خود را برای نماز و دعا به کلیسا می‌فرستند... اما عزیز من، پست وزارت آینده را چه بکنم؟ ای وای! این دیگر شوخی بردار نیست و یقین بدانید که به‌محض دخول در کلیسا می‌وزارت من در آب مقدس غرق خواهد شد.

این‌یانات مهیج در او هلین تأثیر کرد و با حال گذشت و شکست و تسلیم بلند شد و گفت:

— بسیار خوب، دوست عزیز، من دیگر اصرار نمی‌کنم.

هیولیت سره گفت:

— بنا بر این عقد شرعی و مذهبی نخواهیم داشت. این‌طور نیست؟... بلی،

بلی، نباشد بهتر است.

او هلین گفت:

— باشد، ولی اجازه بدهید فکری بکنم، شاید راهی پیدا شد که هم شما

راضی بشوید و هم من.

دخترک به سراغ پدر مقدس دوی یار کشیش رفت و ماجرا را با وی در میان نهاد. کشیش، برخلاف انتظار او هلین، کمال خوشرویی و محبت نشان داد و گفت:

— شوهر شما مرد بسیار باهوش و منظم و عاقلی است و یقین داشته باشید

که پیش ما خواهد آمد و ازدواجش در همین کلیسا و طبق دستورات شرع تقدیس خواهد شد. بیجهت نیست که خداوند او را به نعمت داشتن زنی مسیحی و متدین مفتخر کرده است. کلیسا برای انجام عقد ازدواج همواره خواهان تشکیلات مفصل و تشریفات پرزرق و برق نیست و حال که شوهر شما معذب است و معذور می‌توان مراسم ازدواج را در سایه تاریک زیر زمینهای کلیسا برگزار کرد. بروید و همینکه تشریفات قانونی عقد را بجا آوردید با لباس معمولی و ساده شهری به معبد خصوصی من بیایید. من عقد شرعی شما را در کمال پنهانی و اختفا خواهم بست و با اجازه اسقف اعظم از تشریفاتی که باید علنی باشد صرف‌نظر خواهیم کرد و همه‌گونه تسهیلات قائل خواهیم شد.

این نقشه و این کلاه شرعی به نظر آقای سره قدری خطرناک آمد، معه‌ذا قبول کرد، و شاید در دل خوشحال هم شد و با خود گفت:

— با لباس معمولی می‌روم.

ولی با لباس رسمی و دستکش سفید و کفش برقی رفت و حتی آداب

مذهبی را نیز بجا آورد.

مردم در چه مواقعی مبادی آداب می‌شوند!

مقدس سنت اور بروز با اشخاص سرشناس و مهمی معاشرت می کرد که لیاقت کمک و خدمت به او را داشتند. خود او می دانست که چه اشخاصی را انتخاب کند، و جز به کسانی که ارزش و شایستگی داشتند اعتماد نمی کرد. از روزی که با اتومبیل و یکنت کلنا گردشهای متعدد کرده بود تجربیات ذیقیمتی اندوخته و مخصوصاً ارزش يك «زن شوهردار» را پیدا کرده بود.

نماینده مجلس ابتدا از این رفت و آمدهای مذهبی زنش که مورد تمسخر روزنامه های عوام فریب بود مضطرب شد ولی وقتی به اطراف خود نظر انداخت و دید که اولیای امور دموکراسی همه با میل و شغف قلبی به اشرافیت و روحانیت نزدیک می شوند تسکین خاطر پیدا کرد.

در این ایام (که اغلب نظیر آن پیش می آید) وضع سیاسی طوری بود که به نظر می آمد دولت و مجلس دوا سبه تاخته اند.

هیولیت سره در این جریان حد اعتدال و انسداد را از دست نمی داد. سیاست او سیاست اغماض بود نه تصدیع، و مبنای آن را هم در نطق شیوای خود راجع به اصلاحات تدریجی، در روز افتتاح مجلس گذاشته بود. دولت با از گلیم خود درازتر کرده و طرح هایی به مجلس داده بود که همه برای سرمایه ها خطرناک تشخیص شدند و به همین جهت کمپانیهای بزرگ مالی و بالتبینه جراید طرفدار عقاید مختلف در صف مخالف او قرار گرفتند. کابینه وقتی بزرگ شدن خطر را حس کرد دست از عقیده و برنامه و طرحهای خود برداشت ولی خیلی دیر شده بود و دولت دیگری آماده می شد.

یکی از نمایندگان جوان موسوم به پل ویزیر^۱ سؤال خدعه آمیزی از دولت کرد که بلافاصله تبدیل به استیضاح شد و متعاقب يك نطق غسرای هیولیت سره در مجلس، کابینه سقوط کرد.

رئیس جمهور، خود پل ویزیر را مأمور تشکیل کابینه جدید کرد و او که هنوز بسیار جوان بود و دوبار هم به وزارت رسیده بود قیافه ای جذاب و نمکین داشت و به محیط های رقص و موزیک و به اتاق پشت صحنه های نمایش که محل آرایش و میعاد دلبران بازیگر تأثر است خو گرفته بود؛ به علاوه مردی بود هنرپیشه و هنرمند و بسیار اجتماعی و اخلاقی، وهوش و فعالیت و پشتکار فوق العاده داشت.

باری پل ویزیر کابینه ای تشکیل داد که در تندرویهای دولت سابق وقفه ای پدید آورد و افکار مشوش را تأمین و تسکین بخشید. هیولیت سره نیز برای

کابینه وزیر

عروس و داماد، کانون خانوادگی ساده و موقر خود را در یکی از آپارتمانهای زیبای عمارت نوسازی برقرار کردند.

سره زنش را می پرستید و صفا و آرامش، خانه ایشان را در بر گرفته بود. در آغاز زناشویی چون بنا بسود ساختمان زیبایی برای وزارت پست و تلگراف بنا شود، آقای سره سه شب از هفته را مجبور بود در کمیسیون بودجه بگذراند و به تنظیم گزارش مربوط به بودجه آن وزارتخانه و بودجه ساختمان آن پردازد.

اوه لین می دید که شوهرش خیلی «دریده» است و از این موضوع بدش نمی آمد فقط عیب کار در این بود که این زن و شوهر جوان بقدر کافی پول نداشتند و حتی می توان گفت که بسیار کم داشتند. اصولاً آنقدر که مردم خیال می کنند مستخدمین جمهوری ثروتمند نمی شوند زیرا وقتی دیکتاتور مقتدری نیست که امتیازات و لقمه های چرب را تقسیم کند، هر کس بقدری که می تواند و دستش می رسد برمی دارد و این غارتگری و چپاول وقتی به لفت و لیس دیگران برمی خورد محدود می شود و به سهم کوچک و محقری تقلیل می یابد. از اینجا است که می توان به اخلاق خشک و زندگی ریاضت آمیز رؤسا و متصدیان اداری در رژیم دموکراسی پی برد. بنا بر این مستخدمین جمهوری ثروتمند نمی شوند مگر وقتی که کارهای مهمی به دستشان بیفتد، و آن وقت است که مورد رشک و حسد همقطاران خود که نصیب کمتری یافته اند واقع خواهند شد.

هیولیت سره تصدی «کارهای مهم» را در آتیه نزدیکی برای خود حتمی می دانست و از آنها بود که وسایل نزدیک شدن آن آتیه درخشان را فراهم می ساخت ولی فعلاً به انتظار آن روز خوش، فقر و تنگدستی را با کمال نجات به یاری و کمک اوه لین تحمل می کرد، و آن زن جوان برخلاف انتظار مردم، کمتر از شوهرش از این وضع رنج می برد.

اوه لین با پدر روحانی، دوی یارکشیش، ارتباط دایم داشت و در معبد

شرکت در کابینه دعوت شد. وزرای جدید که به کلیه دستجات اکثریت تعلق داشتند گرچه معرف عقاید و افکار مختلف و متضاد بودند ولی همه اعتدالی و بالتجیه محافظه کار محسوب می شدند.^۱

کرومیل^۲ وزیر خارجه دولت سابق که مردی سیاه چرده و کوتاه قد بود در این کابینه هم باقی ماند. این مرد چهارده ساعت در روز کار می کرد؛ مردی بود شیفته شهرت و مقام و یسروصدا و کم معاشرت که خود را از مأموران سیاسی خویش هم مخفی می کرد و بی آنکه باعث نگرانی خاطر کسی شود به شدت از همه و همه داشت، زیرا اگر چه غفلت و بیخبری ملتها ییحد و حصر است ولی غفلت و بیخبری زمامداران کمتر از ایشان نیست.

برای وزارت فواید عامه یک نفر سوسیالیست موسوم به فورتونه لاپرسون^۳ تعیین شد. در آن ایام عالی ترین و خشن ترین، و یا به جرأت بگویم خطرناکترین و بلکه وحشیانه ترین رسم سیاست این بود که در کابینه ای که برای مبارزه با سوسیالیسم تشکیل می شد یک نفر هم از حزب سوسیالیست در آن کابینه شرکت می دادند تا دشمنان ثروت و مالکیت روزی که تشکیل جلسه می دهند با چشم امید به دنبال دشمن فردای خود بنگرند و فردا زجر تلخی و شرمساری ضربت خوردن از دست خودی را ببخشند. باور کردن به اینکه در میان سوسیالیستها ممکن نبود کسی وجود داشته باشد که چنین نقشی را ایفا کند تنها ثمره جهل مطلق است که در نهاد آدمی مخمر است. باری رفیق لاپرسون بر اثر مساعی شخص خود و بدون اینکه کسی مجبورش کند داخل کابینه پل ویزیر شد و عجیب تر آنکه چون هیئت حاکمه هنوز آبرو و حیثیتی در میان ملت پنگوینی داشت لاپرسون در میان رفقای قدیم خود نیز طرفدارانی پیدا کرد که شرکت او را در کابینه تأیید و توجیه کردند.

ژنرال دیونر^۴ عهده دار مقام وزارت جنگ شد. چنین شهرت داشت که این مرد از باهوش ترین ژنرالهای ارتش است ولی زمام اختیار او به دست زن فتانی موسوم به مادام لبارون دوبیلدرمان^۵ افتاده بود. زن نامبرده گرچه در

۱. مؤلف در ذیل صفحه نام همه وزرای کابینه را ذکر می کند ولی چون نقل یک مشت اسم خیالی در اینجا مفید تشخیص داده نشد، و بعلاوه در متن کتاب، اغلب وزرا به معنایستی معرفی شده اند لذا از نقل عین فهرست صرف نظر شد.
2. Crombille
3. Fortuné Lapersonne
4. Débonnaire
5. la baronne de Bildermann

سن و سال دسیسه بازی و جاسوسی بود ولی هنوز از حسن و جمال بهره کافی داشت و در خدمت دولت امپراتوری همسایه بود.

وزیر جدید در یاداری، دریادار محترم و یویه ده مورن^۱ که دریا نورد بسیار قابل بشمار می رفت به زهد و تقوی نیز شهرت داشت. با آنکه کابینه پل ویزیر کابینه ضد روحانیت بود معینا گویی جمهوری ایمان و عقیده مذهبی را برای امور دریاداری لازم و مفید می دانست و گر نه وجود او در چنین کابینه ای بسیار عجیب می نمود. این دریادار محترم بنا به توصیه و دستور پیشوای روحانی خود، پدر مقدس دوی یار کشیش، تمام کارکنان و جاشویان جهازات جنگی را مرید و سرسپرده حضرت سنت اوربروز کرد و به وسیله شعرای حماسه سرای مسیحی اشعاری در وصف آن ملکه با کره آکا سرود که در موزیک جنگی دریاداری به جای سرود ملی خوانده می شد.

کابینه ویزیر صریحاً خود را ضد روحانیت معرفی کرد ولی به عقاید مذهبی احترام می گذاشت. همچنین اعلام کرد که کابینه او اصلاحی است، و این کار کاملاً عاقلانه بود. پل ویزیر و همکاران او مایل به اصلاحات بودند و اگر هم پیشنهادی در این باب نمی دادند برای این بود که اسم اصلاحات را ضایع نکنند زیرا ایشان حقیقتاً سیاستمداران عاقلی بودند و می دانستند که اسم اصلاحات به محض پیشنهاد آن در واقع ضایع خواهد شد. از این کابینه حسن استقبال شد زیرا دولت به اشخاص شریف و پاکدامن وعده مساعدت و تشویق داد و میزان درآمد عمومی را بالا برد.

چندی بعد سفارش چند دستگاه زره پوش را برای ارتش اعلام کرد و دستور تعقیب سوسیالیستها را داد و صریحاً اظهار داشت که با گرفتن مالیات هایی که از راه تفتیش و بازجویی درآمدها بر عواید اشخاص بسته شود رسماً مخالف است.

انتخاب تراسون^۲ به وزارت دارایی مخصوصاً مورد تأیید و حمایت اکثر مطبوعات مهم قرار گرفت. تراسون وزیری پیر و کهنه کار بود که عملیات بورسش او را مشهور کرده بود. این وزیر بی نظیر تمام نظریات سوداگران و مدیران کمپانیهای مالی را اجرا می کرد و معلوم بود که می خواهد دوره تصدی «کارهای مهمی» را از پیش برای همه تأمین کند. ملل متجدد سه پستان شیرده به نام احتکار، رباخوانی و سفته بازی قلب آمیز دارند که وزیر دارایی امید داشت در مدت کوتاهی هر سه پستان را از ثروت سرشار لبریز و مالا مال کند.

1. Vivier des murène
2. Terrasson

از اینها بالاتر به فکر اقدامات اقتصادی خارج از کشور افتاده بودند و سخن از استعمار می‌زدند و سیاستمداران جسور طرح تحت‌الحمايگی نظامی و مالی سرزمین نیگریتی^۱ را در جراید منتشر می‌کردند.

هیولیت سره بی‌آنکه هنوز در شغل خود دست به اقدامی زده باشد شخص لایق و ارجمندی به‌شمار می‌رفت و اولیای امور او را محترم می‌داشتند، و چون از احزاب چپ و از مردان خطرناك آن دسته بریده بود و نسبت به کارهای وزارتخانه و به مسئولیت امور دولتی علاقه و دلسوزی نشان می‌داد همه به او تبریک می‌گفتند.

مادام سره تنها ستاره‌ای بود که در میان زنان وزرا می‌درخشید. کرومیل وزیر خارجه هنوز زن نداشت و در کویر تجرد می‌خشکید. پل‌ویزیر نخست‌وزیر و وزیر کشور، عروسی بسیار مفصل و سنگینی کرده و دختر یکی از تجار شمال موسوم به بلاپینیون^۲ را به زنی گرفته بود؛ این دختر بسیار محترم و مشخص و ساده و مهربان ولی دائم مریض و بستری بود و ناچار بود نزد مادرش در آن ولایت دور افتاده زندگی کند. زنان وزرای دیگر قیافه‌ای نداشتند و گویی اصلاً خداوند متعال چهره آنان را برای حظ بصر مردان نیافریده بود؛ اغلب هم ریخته‌های عجیبی به خود می‌گرفتند و مردم وقتی در روزنامه‌ها می‌خواندند که خانم وزیر فرهنگ کلاهی از پر «مرغ بهشتی» بر سر گذاشته و به مجلس رقص رفته است می‌خندیدند. خانم دریادار و یویه، وزیر دریاداری، تا توانسته بود از طول کاسته و بر پهنا افزوده بود؛ این بام‌غطان متحرك که از خانواده نجای درجه اول کشور بود رنگ صورتش به سیاهی خون‌گاو و صدایش به ناهنجاری صدای کره شتر بود، و با این هیکل و ترکیب، خرید بازار را هم خود می‌کرد. خانم ژنرال ده‌بونر وزیر جنگ نیز که هیکلی دراز و صورتی خشکیده و پر جوش داشت از عشق‌ورزی با افسران جوان سیر نمی‌شد و غرق در فسق و فجور و مناهای و منافی غفت بود و جز به زور یشرمی و زشتی نمی‌توانست جلب‌نظر کند.

بنابر این تنها بانو سره نمک و شیرینی کاینه و مایه افتخار و احترام آن بود. این زن حقیقتاً زیبا و جوان و بی‌عیب بود و برای جلب‌نظر طبقه نخبه اجتماع و فریفتن دل مردم عادی منتهای ذوق و سلیقه در آرایش و کمال حسن و صفا در لبخند عاشق‌کش خود انداخته بود.

ثروتمندان بزرگ کلیمی سالنهای او را میعادگاه خود کردند و عالی‌ترین

و مجلل‌ترین گاردن پارتهای جمهوری به وسیله این خانم داده می‌شد. روزنامه‌ها به بحث درباره آرایش او می‌پرداختند و خیاطان مشهور پایتخت مجاناً برای او لباس می‌دوختند. مادام سره مرتباً به نماز می‌رفت و کلیسای سنت‌اور پروزا از شر بغض و کینه مردم مصون می‌داشت و در دل اشراف و اعیان بذر عهد و پیمان جدیدی با دین و روحانیت می‌کاشت.

بانوسره باخرمن گیسوان طلایی و چشمان زاغ‌کندری، باتن نرم‌تر از حریر و قامت رعنا تر از سرو برآستی که محبوب و زیبا بود! صیت شهرت او در تمام کشور پیچیده بود و از بس مهارت و خویشن‌داری از خود نشان می‌داد که اگر روز روشن هم مرتکب جرم مشهودی می‌گردید ذره‌ای از آن همه حسن شهرت او کاسته نمی‌شد.

دوره مجلس شورایملی با پیروزی نوینی برای کابینه به پایان رسید، بدین معنی که کابینه پیشنهاد وضع مالیات جدیدی مبنی بر تفتیش عواید را رد کرد که با کف زدن شدید اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان مواجه شد و مادام‌سره نیز به مناسبت مسافرت سه تن از سلاطین اروپا به کشور پنگوینی جشنها و مهمانیهای ترتیب داد که با پیروزی و کامیابی پایان پذیرفت.

پل ویزیر زن شناس بود و می دانست که اوه لین شکار زیبایی است. تا کنون مجلس و اوپرا مجالی برای او نگذاشته بودند ولی در این قصر خلوت و کوچک چشمان زاغ کندی و قامت رعنا و شهوت انگیز اوه لین ارزش واقعی خود را در چشم او جلوه گر ساخت.

باری يك روز که هیپولیت سره در رودخانه ازل به صید ماهی سرگرم بود پل ویزیر اوه لین را روی نیمکت فتری معشوقه در کنار خود نشاند. از شکاف پرده های سالن که اوه لین را از گرما و از نور دریده خورشید سوزان حفظ می کرد شعاع طلایی رنگی چون تیرهای زهر آگین يك عشق نهانی بر او می تابید. سایه او که بر حریر سفید پرده افتاده بود گاهی گرد و گاهی دوکی شکل، حسن و جوانی او را مجسم می کرد. پوست بدنش لطیف و تازه و نمناک بود و درست بوی شبدر تازه چیده را می داد. برخورد پل ویزیر با اوه لین در آن لحظه، متناسب با محیط و موقعیت بود، و اوه لین از بازیهای که تصادف و اجتماع در اینگونه مواقع پیش می آورد سرباز نزد. او تصور می کرد که موضوع یا چیزی نیست و یا بسیار بی اهمیت است، ولی اشتباه کرده بود.

در اینجا به مقتضای حال، مفهوم يك قطعه شعر معروف آلمانی را نقل می کنیم: «در میدان شهر، روبه آفتاب، و در کنار دیواری که برگهای سزاقایای پیچ روی آنرا پوشانیده بود، صندوق پستی قشنگی گذاشته بودند که آرام و خندان بود و مانند گل گندم آبی.

«هر روز بچه های بازاری و دهقانان و اربابان و محصلان مالیات و ژاندارمها همه با کفشهای بزرگ خود به سوی آن می آمدند و نامه های اداری و صورت خریدها و صورت حسابها و اخطارهای مالیاتی و لوايح دادگستری و اوراق احضار مشمولان و غیره را در آن می انداختند ولی آن صندوق همچنان آرام و خندان بود.

«کارگران روزمزد شهر و رنجبران اجیر مزارع، کلفتها و دایه ها و حسابداران و مستخدمان جزء دفاتر ادارات و زنان خانهداری که بچه های کوچک خود را در بغل داشتند، چه شادمان و چه غمگین، می آمدند و نامه های دعوت برای جشن تولد و عروسی و مجالس عزا و کارتهای پسران جوان به نامزدهای خود و بالعکس و نامه های شوهران به زنان و مادران به پسران و پسران به مادران را در آن می انداختند، اما صندوق همچنان آرام و خندان بود.

«هنگام غروب، پسران و دختران جوان دزدانه خود را به او می رساندند و نامه های عاشقانه خود را در آن می انداختند. برخی از آن نامه ها از اشک چشم عاشق خیس بود و جوهر آن شسته شده بود و روی بعضی نیز دایره ای

نیمکت فتری معشوقه

نخست وزیر آقا و خانم سره را برای گذراندن پانزده روز تعطیل ایام تابستان به قصر کوچکی که در ییلاق و در دامنه کوه اجاره کرده بود و خود به تنهایی در آن می زیست دعوت کرد.

کسالت رقت آور خانم پل ویزیر به اوجازه نمی داد که همراه شوهرش باشد، لذا به اتفاق پدر و مادر خود در یکی از ولایات دوردست شمال به سر می برد.

آن قصر ییلاقی سابقاً به یکی از معشوقه های سوگلی سلاطین اخیر آلکا تعلق داشت. در سالن آن مبلهای قدیم دیده می شد و نیمکت فتری که معشوقه شاه روی آن دراز می کشید هنوز وجود داشت. ییلاق بسیار باصفایی بود و رودخانه کوچک و زلالی موسوم به ازل، با آب آبی رنگ، از پای تپه ای که چشم انداز قصر بود می گذشت.

آقای هیپولیت سره به شکار ماهی علاقه مفروطی داشت و اغلب در ضمن این سرگرمی خسته کننده و بکنواخت نقشه زد و بندهای پارلمانی خود را طرح می کرد و برای نطقهای آتشین خویش الهام می گرفت.

رودخانه ازل پر بود از ماهی قزل آلا و آقای سره از صبح تا غروب در قاین کوچکی که نخست وزیر به عجله برای او تهیه کرده بود مشغول صید ماهی می شد.

در این اثنا اوه لین سره و آقای ویزیر، باهم، یا قدمی در باغ می زدند، و یا دو به دو در سالن صحبت می کردند.

اوه لین چون می دانست که نخست وزیر در جلب قلوب زنان مهارت و پشتکار تمام دارد، در مصاحبت او هنوز از لبخند متعارف و عشوۀ سطحی تجاوز نکرده بود، و البته در این کار نیز تصمیم قاطع و نقشه قبلی نداشت.

برای نشان دادن محل بوسه کشیده بودند و این نامه‌ها همه مفصل و مشروح بودند ولی صندوق همچنان آرام و خندان به جای خود می ماند.

«تجار ثروتمند نیز با کمال احتیاط به هنگام سپیده صبح می آمدند و پاکت‌های لاک و مهر شده پر از چک و اوراق بانکی را که به عهده بنگاه‌های مالی بزرگ امپراتوری بود در آن می انداختند، اما آن صندوق همچنان آرام و خندان بود.»

«تا روزی کسی به نام گاسپار آمد که صندوق هرگز او را ندیده بود و نمی شناخت. گاسپار می خواست ورقه‌ای را که در دست داشت به صندوق بپردازد. کسی نمی دانست آن ورقه چیست، همیقتدر معلوم بود که چندتایی روی هم خورده و به شکل کلاه بود. هنوز دست گاسپار به صندوق زیبا نرسیده بود که صندوق بر زمین افتاد و از هوش رفت. از آن روز بیهوش دیگر کسی آن صندوق زیبا را در جای خود ندید؛ گویا در کوچه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها، با کمر بندی از پیچک و تاجی از گل سرخ آواره و سرگردان است و هنوز در کوه و دره به گشت خود ادامه می دهد. فقط یک روز دشتبان ده او را در میان گندمها در بغل گاسپار در حالی غافل گیر کرد که لب بر لب او نهاده بود و بوسه می گرفت.»

پل ویزیر حضور ذهن خود را بازیافته بود. اوه لین روی نیمکت فتری معشوقه شاه در حال بهت و اعجابی مطبوع و لذت بخش دراز کشیده بود. پدر مقدس، دوی یار کشیش، عالم بزرگ علم الاخلاق و حکمت الهی، و کسی که در دوره سقوط و انحطاط کلیسا از اصول دیانت و صیانت حمایت می کرد، بر طبق حدیثی که از حواریون به جا مانده بود به حق این اصل مسلم را می آموخت: «گناه زنی که برای پول مرتکب زنا می شود به مراتب کمتر از زنی است که این عمل را تبرعاً و برای ارضاء نفس انجام می دهد...»

و این منطق بسیار صحیح است، زیرا در مورد اول، زن برای حفظ حیات خود تسلیم می شود و این عذر اغلب در محضر خداوند اگر قابل عفو نباشد قابل ترحم است، چون بهر حال خداوند تعالی خود کشی را حرام فرموده است و راضی نیست که بندگانش، که هر يك برای او به منزله معبدی هستند، خود در صدد خرابی و انهدام خویش بر آیند. از طرف دیگر زنی که برای تأمین معاش خود مرتکب گناه می شود این عمل را برای نفس گناه نمی کند و اصلاً خود لذتی از آن نمی برد و این خود از قبیل گناه او می کاهد؛ ولی زنی که به بلا عوض تسلیم می شود از روی شهوت و به خاطر نفس شهوت مرتکب زنا می شود و دو عامل مؤثر «شهوت» و «لذت» بار گناه او را سنگین تر و کمر شکن تر می سازند.

مثال بانو هیولیت سره مقدر بود باطن این حقایق اخلاقی را که تاریک مانده بود روشن کند. این زن در آن ساعت دریافت که دارای جذبه و احساس جنسی خاصی بوده است که تا آن لحظه تصور آنرا هم نمی کرد. کشف جذبه و کشش جنسی و تغییر روحیه و زیر و رو شدن اساس زندگانش بیش از یک ثانیه طول نکشید. این خودشناسی برای بانو سره خارق العاده و معجزه آسا بود.

اصل خودشناسی بر مبنای فلسفه قدیم که می گویند با مطابقه با قواعد اخلاق ایجاد لذت می کند اصل صحیحی نیست، زیرا کسی که موفق به شناسایی روح خود می شود نمی تواند همیشه راضی و خوشنود باشد ولی شناسایی جسم و خواص اعضا و جوارح که منبع لذتها و شهوتهاست بیشتر می تواند خوشی و نشاط بپوشد.

باری بانو سره بلافاصله حق شناسی کامل نسبت به آقای پل ویزیر ابراز کرد و پیش خود چنین اندیشید که کلید این رموز تاریک آسمانی تنها در دست او بوده است. آیا این اشتباه بود و آیا او نمی توانست این کلید طلایی را در نزد شاخص دیگر نیز پیدا بداند؟ اظهار نظر در این باره مشکل است ولی پس از فاش شدن موضوع، (بطوری که بعداً خواهد آمد قضیه زود فاش شد) پروفیسور هادوک از نظر تجربی اصول عقاید خود از آن استفاده کرد و مقاله‌ای در مجله علمی و خصوصی امور جنسی نوشت و نتیجه گرفت که خانم «س» برای پیدا کردن همتای واقعی آقای «و» از ۹۷۵,۰۰۸ شانس بیش از ۳,۰۵ شانس نداشت و به عبارت ساده تر، نمی توانست چنین کسی را پیدا کند. حتماً خود بانو سره نیز این حقیقت را فهمیده بود زیرا از آن روز بیهوش به آقای پل ویزیر علاقه مفرطی پیدا کرد.

من این وقایع را با تمام جزئیاتی که به نظر خودم ممکن است توجه و دقت مغزهای فکور و فلسفی را به خود جلب کند نقل کرده‌ام. در واقع نیمکت فتری معشوقه شاه لایق توجه و اطمینان نظر سلطان تباریخ است زیرا مقدرات ملت بزرگی بر آن تعیین شده است؛ چه می گویم! نه تنها مقدرات يك ملت بلکه عملی که آوازه آن بایستی بین تمام ملل همسایه از دوست و دشمن پیچد و در جامعه انسانی اثر کند. اغلب اوقات حوادثی در طبیعت اتفاق می افتد که با آنکه نتایج بسیار مهمی دارد به ذهن مشتی مردم سطحی و مهمل که بیهوده رنج تاریخ نویسی به خود می دهند خطور نمی کند و به آن توجهی نمی شود، به این جهت اسراری که نتیجه این حوادث است بر ما مجهول می ماند و ما نمی دانیم چرا امپراتوریه‌ها سقوط می کنند و چرا سلطه و سیادت از ملتی به ملتی دیگر منتقل می شود، و چون ما آن نقطه مجهول را نمی شناسیم از بروز وقایع و حوادث تاریخی مبهوت و حیرانیم و علت آنرا درک نمی کنیم، در صورتیکه

اگر پرده از آن راز برگیریم حدسیات و تصورات باطل ما دیگرگون می گردد و حقیقت جلوه گرمی شود. نگارنده این تاریخ بزرگ بهتر از هر کس به معایب اخلاقی و نواقص علمی خود واقف است ولی می تواند وجدان خود را به شهادت بطلبد که همیشه رعایت اصول را کرده و ازدقت و سختگیری و موشکافی که لازمه نوشتن تاریخ کشور است منحرف نشده و هرگز وقار و نزاکتی را که در ثبت اعمال و افعال انسانی لازم الرعایه است از دست نداده است.

فصل هفتم

نتایج نخستین

وقتی اوهلین به پل ویزیر اظهار کرد که هرگز روزی به این خوشی و لذت بخشی نداشته است آن مرد سیاسی باور نکرد زیرا بر اثر کثرت معاشرت، با اخلاق زنان آشنا بود و می دانست که آنان عمداً این قبیل حرفها را می زنند تا مردان را بیشتر در دام خود گرفتار سازند. اما، چنانکه گاهی اتفاق می افتد، این بار تجربه او با حقیقت مطابقت نبود و از قضا اوهلین راست گفته بود. پل ویزیر حرف اوهلین را باور نکرد ولی چون از آن بوی تملق و چاپلوسی شنید به مذاقش خوش آمد و کم کم حس کرد که عاشق آن بانوی فتان شده و بلکه از عشق هم چیزی بالاتر و شدیدتر نسبت به او پیدا کرده است. این موهبت در نبوغ و فکر او نیز بی اثر نماند، چنانکه چیزی نگذشت که نخست وزیر عاشق، در مرکز حوزه انتخابیه خود نطق غرا و شیوایی ایراد کرد که شاهکار سیاسی او محسوب گردید.

بازگشت از ییلاق به خوشی و آرامش برگزار شد و جز چند اعتراض کوچک و چند سؤال بیمورد در مجلس، مزاحمتی برای نخست وزیر فراهم نشد، ولی آن نیز با يك تبسم پر معنای او برطرف گردید.

عاشق و معشوق هر روز دو بار یکدیگر را می دیدند و گاه نیز نامه شهری به هم می نوشتند. پل ویزیر به اینگونه ملاقاتهای محرمانه عادت داشت و با کمال مهارت و تردستی در کتمان قضایا می کوشید و لسی اوهلین بی احتیاطی جنون آمیزی از خود نشان می داد و به همراه او در سالنهای مد و در تآنها و سفارتخانه ها و حتی در مجلس شورای ملی نیز ظاهر می شد.

نشان این عشق آتشین در سرتاپای وجود او، در چهره شاداب او، در برق نمناک چشمان شهلای او، در لبخند ییحال لبهای او، در طپش دل مضطرب و یقار او، در نرمی سرین سیمین او و بالاخره در حسن و جمال زنده و سرکش و عاشق کش او دیده می شد. دیری نگذشت که همه به راز این عشق پی بردند و خبر آن حتی به دربار سلاطین خارجه نیز رسید؛ فقط شوهر اوهلین

و رئیس جمهور هنوز اطلاعی از این جریان نداشتند. چندی نگذشت که رئیس جمهور نیز در ییلاق، به وسیله گزارش يك پليس سيار كه معلوم نشد چطور آن را در چمدانش انداخته بود، از قضیه آگاه شد.

هیولیت سره بی آنکه دقت و هوش و فراستی در این مورد به خرج بدهد کم کم حس کرد که تغییراتی در وضع منزلش ایجاد شده است. او لهین که پیش از آن نسبت به کارهای شوهر خود علاقه مند بود و با وی اگر به مهر و محبت رفتار نمی کرد لاف دو سنی صمیمی بود اکنون جز به سردی و بی اعتنائی و گاهی هم با نفرت و بیزاری با وی مواجه نمی شد. سابقاً از خانه غیبت های مختصری می کرد، و گاهی غیبت او برای زیارت معبد سنت اور پروز مدتی هم به طول می انجامید ولی اکنون از صبح زود از خانه بیرون می رفت و تمام روز را در خارج بسر می برد، فقط در ساعت نه شب برای حضور در سر میز شام، آن هم با قیافه ای خواب آلود و اخمو، حاضر می شد.

این تغییر رویه به نظر شوهرش مضحك و بی قاعده آمد و شاید هرگز نمی توانست پی به قضایا ببرد؛ چهل مطلق وی نسبت به روحیه و اخلاق زنان و اعتماد و اطمینان عجیبی که به لیاقت و بخت و اقبال خود داشت ممکن بود این راز را همیشه از او مخکوم بدارد، ولی عاقبت بی احتیاطی آن دو عاشق دل داده او را به کشف قضیه رسانید.

وقتی پل ویزیر به خانه او لهین می رفت و او را تنها در خانه می یافت هردو در حالیکه یکدیگر را می بوسیدند می گفتند: «ای وای!.. اینجا نه! اینجا نه!» و بعد معقول و مؤدب، روبروی هم می نشستند و صحبت می کردند. این رسم همیشگی ایشان بود تاروژی پل ویزیر، بنا به وعده ای که به همکار خود، هیولیت سره داده بود به خانه او رفت. تصادفاً وزیر پست و تلگراف هنوز در کمیسیون مهمی که در وزارتخانه داشت مانده بود، ولذا به جای او خانمش در سالن از نخست وزیر پذیرایی کرد.

عاشق و معشوق لبخندی نمکین به هم تحویل دادند، لب بر لب یکدیگر نهادند، پا در پای هم انداختند و باز تبسم کنان به رسم سابق به هم گفتند:

«ای وای! اینجا نه! اینجا نه!»

ولی هنوز از هم جدا نشده بودند که هیولیت سره سرزده وارد سالن گردید.

پل ویزیر حضور ذهن خود را بازیافت و به مادام سره گفت که نمی تواند

ریزه غبار یا پره خاشاکی را که به چشم او رفته است بیرون بیاورد. البته این حرف امر را به شوهر بیچاره مشتبه نکرد ولی راه خروج و فرار نخست وزیر را آسان ساخت.

هیولیت سره آب شد و در زمین فرو رفت. این حرکت او لهین برای او قابل درک و هضم نبود، به این جهت مرتباً علت آن را می پرسید و می گفت:

— آخر چرا؟... برای چه این کار را کردی، چرا؟ چرا؟..

زنش تمام قضایا را انکار کرد. ولی نه برای اینکه شوهرش را اغفال کند، چون او به چشم خود ایشان را دیده بود و دیگر اغفال نمی شد، بلکه انکار خانم از این جهت بود که خود را راحت کند و از توضیحات خسته کننده و بیجا معاف شود.

هیولیت سره رنج حسادت را با تمام تلخیهای آن چشید و از درد آن نالید... بیچاره در دل به حسادت خود اقرار می کرد و با خود می گفت:

— من مردی آهنین پنجه و روین تنم ولی این زخم کاری به درون من افتاده و این تیر جگر دوز بر قلب من نشسته است!

سپس رو به سوی زنش که بر اثر این گناه خوشگل تر و شهوت انگیز تر شده بود گرداند و نگاهی دردناک به چشم خجالت بار او کرد و گفت:

— تو نمی بایستی این حرکت را با «او» بکنی.

هیولیت سره حق داشت و او لهین نمی بایست عاشق خود را از میان اعضای هیئت دولت انتخاب کند.

وزیر بیچاره به قدری رنج روحی کشید و ناراحت شد که هفت تیر خود را برداشت و گفت: «می روم و او را می کشم». ولی بعد فکر کرد که يك وزیر پست و تلگراف چگونه می تواند نخست وزیر را بکشد، لذا دوباره هفت تیرش را در کشو میز اتاق خوابش گذاشت.

هفته ها گذشت و رنج و عذاب روحی هیولیت سره تسکین نیافت. هر روز صبح برای مخفی کردن آثار آن زخم درون قیافه «مرد آهنین- پنجه و روین تن» به خود می گرفت و دلیر و مهیا پی کار خود می رفت و صلح و آرامش خاطر را که هر ساعت از قلب درد آلودش می گریخت در کارهای روزمره و در کسب افتخارات تازه جستجو می کرد. تمام روزهای یکشنبه در مراسم افراشتن نیمتهای قهرمانان ملی و مجسمه ها و حفر چاههای عمیق و چاههای آرتزین و افتتاح بیمارستانها و آسایشگاهها و خطوط شوسه و

راه آهن‌ها و ترعه‌ها و بازارها و مجاری فاضل آب و طاق نصرتها و مغازه‌های بزرگ جدیدالاحداث و کشتارگاههای تازه شرکت می‌جست و نطقهای هیجان‌انگیز ایراد می‌کرد. فعالیت و پشتکار آتشین و روزافزون او گویی پرونده‌های اداری را می‌خورد زیرا به سرعت به همه رسیدگی می‌کرد و کارها را فیصله می‌داد. وی در ظرف هشت روز چهارده مرتبه رنگ تمبرهای پستی را عوض کرد، معهذا آتش خشم و کینه روزبه‌روز در قلب مجروحش زبانه می‌کشید و او را به جنون و دیوانگی سوق می‌داد. کار به جایی رسید که هیولیت سره حقیقتاً دیوانه شد و روزهای متمادی با همان حال جنون به کار ادامه داد. بیچاره اگر در این موقع در یکی از مؤسسات ملی کاری پیدا می‌کرد فوراً جنونش آفتابی می‌شد و مردم پی به حال غیرعادی او می‌بردند، ولی تشخیص هذیان و جنون در دوران اداره امور دولتی کاری است بس مشکل. در این اوقات کارمندان دولت در میان هیجان و جوش و خروشی که موجب هراس مجلس و دولت شده بود به دور هم گرد می‌آمدند و اجتماعات و اتحادیه‌های صنفی نیرومندی تشکیل می‌دادند. سندیکای نامهرسانان پست یکی از این اتحادیه‌ها بود که بسیار قابل توجه و مهم شمرده می‌شد.

هیولیت سره وزیر پست و تلگراف، يك روز پس از تشکیل سندیکای نامهرسانان قانونی بودن اجتماع ایشان را طی بخشنامه مستدلی تصدیق و تأیید کرد ولی روز بعد بخشنامه دیگری بیرون داد که در ضمن آن هرگونه اجتماع کارمندان دولت را به هر اسم و عنوانی غیر قانونی شمرده بود، به همین جهت به خدمت صدو هشتاد نفر از نامهرسانان خاتمه داد، و فردا دوباره ایشان را به خدمت ابقا کرد و با درج در پرونده تویخ نمود و پس فردا به همه پاداش و انعام داد. در هیئت وزیران نیز دایم متأذی و ناراحت بود و همیشه حالتی داشت که گفتی می‌خواهد از کوره به در برود؛ فقط حضور رئیس دولت ممکن بود کمی او را مهار کند و نگذارد که از حدود ادب و نزاکت خارج شود، و چون جرأت نمی‌کرد به گلوی نخست‌وزیر یپرد ناچار برای تسکین خشم و کینه خود به وزیر محترم جنگ، ژنرال ده‌بونر، پرخاش می‌کرد و به او ناسزا می‌گفت، ژنرال نیز چون کر بود و بعلاوه سرگرم ساختن اشعار عاشقانه برای مادام «بارون دویلدرمان» می‌شد اصلاً ناسزاهای او را نمی‌شنید. هیولیت سره به طرزی غیرارادی با تمام پیشنهادهای نخست‌وزیر مخالفت می‌کرد و بالاخره مسلم بود که دیوانه شده است؛ فقط يك استعداد ذاتی در وجودش باقی بود که از دستبرد جنون محفوظ ماند و آن

اینکه هنوز ذوق و شمع موقع شناسی و فهم و ادراک پارلمانی و باریک بینی و نظرسائب پیروی از اکثریت مجلس و شناسایی کامل و عمیق دستجات فراکسیونی و مهارت در نشانه‌روی و هدف‌گیری سیاسی را از دست نداده بود.

دادن پاسخ به پرسشهای رئیس جمهور محترم کشور نیز امتناع می‌ورزید. و چون به هنگام روز از کار سخت و مداوم سیاست کاملاً خسته و فرسوده بود در صندلی دسته‌دار مقر وزارت گم می‌شد و چند لحظه به خواب شیرینی فرو می‌رفت چنانکه از هیکل فاخرش بجز يك مشت کاکل سیاه از پس فرش سبزرنگ چیزی پیدا نبود.

در این اثنا هیولیت‌سره کم‌کم حال طبیعی خود را باز می‌یافت و قیافه آن «مرد آهنین پنجه و روین‌تن» را به خود می‌گرفت و با همقطار خویش لاپرسون، وزیر فواید عامه با دختران خوشگل تآثر در می‌آمیخت و با ایشان به تفریح و عیاشی می‌رفت. مردم هر شب ایشان را به اتفاق زنان خوشگلی می‌دیدند که اندام عریان و زیبایی خود را در باشلقی می‌پیچیدند و وارد میکده‌هایی می‌شدند که مرکز متجددین بود و هردو با هیکل بلند و کلاهای نو و دراز خود اندام آن سیم‌تان را از نظر وقیح کنجکاوان و چشم‌چرانان مخفی می‌کردند. کار این عیاشی‌های شبانه به جایی رسید که مردم قیافه این دو وزیر عیاش را در میان جوانان هرزه گرد بانمک‌ترین و گیراترین قیافه‌ها تشخیص دادند.

هردو وزیر ظاهراً در کمال خوشی و عیش و نوش می‌گذرانند ولی هر دو رنج کشیده و داغ‌دیده بودند و دلشان از سوء تصادفات و نامایمات روزگار می‌سوخت.

رفیق لاپرسون نیز در آن سینه روین خود زخمی‌کاری به‌دل داشت زیرا زنش که دختر کلاه‌دوزی بود و روزی لاپرسون او را از چنگ يك مارکی پولدار بیرون آورده بود به وی خیانت ورزیده و به دنبال يك راننده بی‌سروپا افتاده و رفته بود. لاپرسون هنوز او را دوست می‌داشت و نمی‌توانست دل داغ‌دیده‌اش را در فراق آن معشوق سربه هوا تسلی بخشد. گاهی نیز که با هیولیت‌سره دوبه‌دو به دنبال هرزگی می‌رفتند و در يك اتاق خصوصی می‌نشستند درحین که دختران فتان باخنده و نشاط، خرچنگهای کباب شده را به دندان می‌کشیدند و می‌مکیدند آن دو وزیر شکست‌خورده عشق و محبت، نگاهی پر از درد و غم بهم می‌کردند و اشکی را که در چشمتان حلقه می‌زد پاك می‌کردند. هیولیت‌سره با آنکه زخم دلش کاری بود خود را مغلوب نشان نمی‌داد و قسم می‌خورد که انتقام خود را باز خواهد گرفت.

روزی خانم پل‌ویزیر، که علیل و بیمار، در خانه پدر و مادر خود، در یکی از ایالات دوردست شمال افتاده بود نامه بی‌امضایی دریافت داشت. در آن نامه نوشته شده بود که شوهر او پل‌ویزیر، که بدون يك شاهی خرج

نتایج جدید

دوره تقنینیه مجلس شورا در صفا و آرامش پایان پذیرفت و از جانب صندلیهای اکثریت علامت خطری به کاینه پل‌ویزیر داده نشد، مع هذا در بعضی از جراید کثیرالانتشار و میانه‌رو مقالات متعددی منتشر می‌شد که حاکی از تقاضاهای روزافزون کمپانیهای مالی یهودی و عیسوی بود و بانکداران میهن پرست درخواست اعزام هیئت‌هایی به منظور تعمیم آبادانی و تمدن در سرزمین نیگرنی می‌کردند، و انحصارچیان پولاد که انحصار صنایع سنگین پولاد را در دست داشتند با دلسوزی و حرارت زایدالوصفی به خاطر دفاع از سواحل کشور و از مستعمرات، تقاضای تهیه مقدار زیادی اسلحه و بخصوص تانک و زره‌پوش از دولت می‌کردند. شایعاتی درباره جنگ رواج داشت ولی این شایعات هر سال منظم‌تر از ورزش بادهای موسمی منتشر می‌شد و اشخاص جدی و بی‌نظر ترتیب اثری به آن نمی‌دادند و دولت نیز اگر از ابتدا جلو بسط و اشاعه آن را گرفته بود می‌توانست با بی‌اعتنایی و حسن تدبیر آثار آنرا خود به خود خنثی سازد و از اضطراب و نگرانی ملت جلوگیری کند. کمپانی‌های مالی فقط جنگهای مستعمراتی می‌خواستند ولی ملت اصلاً مایل به جنگ نبود و انتظار داشت که دولت در مقابل این تهیج و تحریک افکار، خونسردی و منانت خود را از دست ندهد و حتی نسبت به شایع‌کنندگان اخبار جنگ خشونت و سختگیری نشان دهد، لیکن متأسفانه کوچکترین سوءظنی که به مناقشات و اختلافات دول اروپایی می‌رفت اضطراب و نگرانی ناشی از آن به سرعت دامنگیر مجلس می‌گردید.

رئیس دولت، برعکس، به هیچوجه تشویش و اضطراب نداشت و به عقیده او وضع دول اروپایی ابداً موجب نگرانی نبود، فقط از چیزی که عصبانی بود از سکوت جنون‌آمیز وزیر خارجه خود بود. این جن بو داده هروقت به هیئت وزرا می‌آمد يك کیف بزرگتر از خود، پراز پرونده و کاغذ، همراه داشت ولی ابداً حرف نمی‌زد و جواب سؤال کسی را نمی‌داد و حتی از

عروسی، چنین زن نجیب و محترمی نصیبش شده است، اکنون با کمال بیشمری و نمک‌ناشناسی جهیزیه او را با زن شوهرداری به نام خانم ا-س- (حدس بزنید که منظور کیست!) خرج می‌کند و برای او ماشینهای سی هزار فرانکی و گردن‌بندهای مروارید هشتاد هزار فرانکی می‌خرد، و عنقریب است که ورشکست شود و حیثیت و آبروی خود را به باد دهد.

خانم پل ویزیر از خواندن این نامه رعشه عصبی خطرناکی پیدا کرد و سپس کاغذ را به دست پدرش داد. مسیو بلامینیون گفت:

«من می‌روم و گوش شوهرت را می‌کشم. پسره بچه‌پادو شاگرد آشپز را ببین! اگر جلوش را نگیرم عاقبت زیر اندازت را حصار خواهد کرد. خیال می‌کند نخست‌وزیر که شده آدمی شده، ولی این چیزها مرا نمی‌تواند فراموش کند. مسیو بلامینیون همینکه از ترن پیاده شد یکسره به وزارت کشور رفت و فوراً اذن ورود یافت. وی همینکه داخل اتاق نخست‌وزیر گردید با کمال تغییر و تشدد گفت:

«آقا، من با شما حرف داشتم!

و بلافاصله نامه بی‌امضا را به دست نخست‌وزیر داد.

پل ویزیر با کمال خوشرویی از پدرزن خود پذیرایی کرد و گفت: «پدر عزیز، خیلی خوش آمدید. من می‌خواستم کاغذی برای شما بنویسم و انتصاب شما را به افسری «گارد لژیون دونور» اطلاع بدهم. فرمان شما را همین امروز صبح خودم امضا کردم.

مسیو بلامینیون صمیمانه از داماد خود تشکر کرد و کاغذ بی‌امضا را در آتش بخاری انداخت.

سپس وقتی که به شهر خود بازگشت و دخترش را از شدت خشم و اندوه در حال نزع دید او را دل‌داری داد و گفت:

«غصه مخور، دختر جان، من رفتم و شوهرت را دیدم. راستی جوان نازنینی است ولی حیف که تو بلد نیستی از او نگاهداری کنی.

در همین اوقات، هیولیت‌سره به وسیله یکی از روزنامه‌های فحاش و هرزه در مستحضر شد (باید دانست که وزرا فقط به وسیله جراید از امور جاریه مملکت مستحضر می‌شوند) که نخست‌وزیر هرشب شام را به اتفاق دخترزیایی به نام مادموازل لیزیان^۱ که رقصه کافه فولی^۲ دراماتیک^۳ است صرف می‌کند و

1. Lysiane
2. Folies Dramatiques

چنین به نظر می‌رسد که حسن و وجاهت این دلبر تازه‌کار شدیداً دل از رئیس‌الوزرای عیاش ربوده است. از آن روز به بعد وزیر پست و تلگراف ازدیدن زنش خوشحالی شیطنت‌آمیز و پرمعنایی پیدامی‌کرد. مادام‌سره هرشب خیلی دیر و فقط برای شام یا تغییر لباس به خانه می‌آمد و قیافه خسته‌ای حاکی از لذت تفریحات و عیاشیهای روزانه داشت.

هیولیت‌سره که تصور می‌کرد زنش از ماجرا خبر ندارد چندین یادداشت بی‌امضا برای او فرستاد. مادام‌سره نیز آن یادداشتها را بر سر میز شام در حضور شوهرش می‌خواند و می‌خندید.

هیولیت‌سره مطمئن شد که زنش با این یادداشتهای گنگ و مبهم پی به جریان موضوع نخواهد برد، و برای اینکه حس حسادتش تحریک شود لازم است شرح و بسط بیشتری درباره معشوق تازه نخست‌وزیر به او نوشته شود، و حتی اگر ممکن باشد وسیله‌ای فراهم گردد که خانم به چشم خود این یوفای و خیانت را ببیند.

آقای سره دروزارتخانه خود کارآگاهان بسیار مطمئنی داشت که موظف بودند تحقیقات سری و مفیدی به نفع دفاع ملی انجام دهند و جاسوسان یگانه‌ای را که در آن ایام برای کشور امپراتوری همسایه و دشمن جاسوسی می‌کردند، و حتی در تلگرافخانه و پستخانه نیز نفوذ کرده بودند مواظبت و مراقبت نمایند و عملیات ایشان را خنثی سازند. وزیر پست و تلگراف به این مأموران فرمان داد که فعلاً عملیات ضد جاسوسی خود را متوقف سازند و فقط در پی تحقیق این موضوع بر آیند که شخص نخست‌وزیر در کجا و کی و چگونه بامادموازل لیزیان ملاقات می‌کند. مأموران مأموریت خود را صمیمانه انجام دادند و به اطلاع جناب آقای وزیر رساندند که تاکنون چندین بار نخست‌وزیر را با زن زیبا و جوانی غافلگیر کرده‌اند ولی آن زن مادموازل لیزیان نبوده است. هیولیت‌سره بیش از این پی‌جویی نکرد و حق هم داشت زیرا عشق‌بازیهای پل ویزیر و مادموازل لیزیان يك افسانه خیالی ساخته و پرداخته خود نخست‌وزیر و مادام‌سره بود تا در لئوای این نام و این اشتهار داستان عشق‌بازی اوه‌لین و نخست‌وزیر از سر زبانها یفتند و خاطره آن در تار و پود و ابهام فراموش شود.

به دنبال نخست‌وزیر و آن خانم زیبا تنها مأموران مخفی وزیر پست و تلگراف نبودند بلکه کارآگاهان شهربانی و حتی مأموران وزارت کشور نیز برای حفاظت و مراقبت نخست‌وزیر به دنبال او می‌افتادند و در این کار با هم رقابت می‌کردند؛ عجب آنکه عده زیادی از مأموران سری سلطنت‌طلبان و

هواخواهان امپراتوری و روحانیت و مأموران هشت الی ده بنگاه خصوصی که قسط برای گرفتن حق السکوت به دنبال این قبیل کارها می‌روند، و چندین نفر از کارآگاهان حرفه‌ای که اینگونه جریانات را به‌منظور تمرین کارآگاهی دنبال می‌کنند و نیز گروه‌کثیری از خبرنگاران و عکاسان در تعقیب نخست‌وزیر و معشوق خوشگلش براه افتاده بودند. این خیل سمج به‌هرجا که آن دو دل‌داده برای لحظه‌ای عیش و تفریح پناه می‌بردند، چه در هتل‌های بزرگ و کوچک و چه در خانه‌های شهری و ییلاقی، چه در آپارتمان‌های خصوصی و چه در قصرها و موزه‌ها و کاخها و کوخها، فوراً ظاهر می‌شدند و در وسط کوچه یا خانه‌های مجاور می‌عادگاه‌ایشان یا روی درختان یا روی دیوارها یا پله‌ها یا سرسراها یا روی بامها، یا در آپارتمان‌های متصل به محل ایشان و یا در لوله دودکشها و بخاریها در کمین‌شان می‌نشستند.

نخست‌وزیر و رفیق‌هاش وقتی در اتاق خلوتی با هم خوش بودند با ترس و وحشت می‌دیدند که در یا دیوار یا پنجره اتاقشان با مته سوراخ می‌شود. عکاسان برای خالی نبودن عریضه کلیشه‌ای از مادام سره به دست آورده بودند که با پیراهن خواب مشغول بستن بندهای پوتیش بود.

پل‌ویزیر که از این همه وقاحت و سماجت به‌تنگ آمده بود گاهی عصبانی می‌شد و آن اخلاق نرم و ملایمش را از دست می‌داد، و وقتی وارد هیئت‌وزیران می‌شد به بهانه اینکه روح انضباط در ارتش رو به انحطاط است بی‌محابا به ژنرال ده‌بونر وزیر جنگ دلیر و شجاع فحش و ناسزا می‌گفت و همچنین به بهانه اینکه چرا بی‌جهت کشتیهای جمهوری غرق می‌شوند به دریادار «ویویه» بدگویی می‌کرد.

رفیق لاپرسون که با بهت و تعجب و حالت عصبی به این ناسزاها گوش می‌داد زمزمه‌کنان با خود می‌گفت:

— مرد که زن هیولیت‌سره را غصب کرده که هیچ، این دو هالوی «توسری خور» خصوصی را هم نمی‌تواند به او ببیند!

خبر این فحش‌ها و ناسزاها از طریق «دهان لقی» وزرای دیگر و بر اثر شکایت و اظهار عدم رضایت آن دو پیرمرد وزیر—که می‌گفتند کیف وزارت را به صورت نخست‌وزیر خواهند کویید و در واقع چنین کاری نمی‌کردند—در خارج منتشر شد ولی نه تنها لطمه به حیثیت نخست‌وزیر خوشبخت‌کاینه نزد بلکه مقام و موقعیت او را محکم‌تر کرد و اثرات نیکویی در مجلس و در افکار عامه بخشید و همگی این قضایا را دلیل همکاری کامل ارتش و نیروی دریایی ملی دانستند و نخست‌وزیر را بیشتر مورد توجه و احترام قرار دادند.

وقتی رجال درجه اول و دسته‌های مختلف این حسن تفاهم را به کاینه تبریک می‌گفتند نخست‌وزیر در جواب می‌گفت:

— این اصول و شیوه اداره، خاص خود من است.

و متعاقب این رضایت عمومی، نخست‌وزیر هفت هشت نفر از سوسیالیستها را به زندان انداخت.

وقتی دوره تقنینیه مجلس به پایان رسید نخست‌وزیر که خیلی خسته شده بود برای استراحت به آبهای معدنی رفت ولی چون سندیکی دوشیزگان تلفنچی وزارت پست و تلگراف در حال اعتصاب بود هیولیت‌سره از رفتن به‌مرخصی صرف‌نظر کرد و در وزارتخانه باقی ماند. وزیر داغ‌دیده که نفرت شدیدی از جنس لطیف پیدا کرده بود اعتصاب دوشیزگان را به شدت سرکوب کرد. وی روزهای یکشنبه به اتفاق هم‌قطار خود رفیق لاپرسون، که کلاه بلندی بر سر می‌گذاشت و از روز اعتصاب به وزارت از خود دور نمی‌کرد برای صید ماهی به اطراف شهر می‌رفت. این دو رفیق همدرد بیشتر اوقات ماهی‌ها را از یاد می‌بردند و مدتها از یوفایی و ناپایداری زنان صحبت می‌کردند و دردهای درون خود را برای یکدیگر می‌گفتند.

هیولیت‌سره هنوز اوه‌لین را دوست می‌داشت و از درد عشق او رنج می‌برد، مع هذا نور امیدی در دلش تأییده بود که شاید معشوق یوفا باز گردد. وی به امید اینکه بتواند باردیگر زنش را به‌چنگ بیاورد او را از عاشق خود جدا کرده بود و برای جلب نظر او از هیچ کوشش و مجاهدتی دریغ نمی‌ورزید و تمام زرنگی‌ها و مهارتهای لازمه را به‌کار می‌برد و خود را صمیمی و مهربان و فرمان‌بردار و حتی محرم راز نشان می‌داد و دلش به او آموخت که ذره‌ای از جاده ظرافت و ادب نسبت به زن خود منحرف نشود. هیولیت‌سره به زن یوفای خود سخنان رقت‌انگیز و جگرسوز می‌گفت، و برای آنکه دل‌سنگ او را بیشتر بر سر رحم و شفقت آورد هرچه در این مدت رنج و خواری و عذاب روحی کشیده بود مو به مو با وی در میان می‌نهاد.

یک‌روز در جلو چشم او کمر بندش را روی شکمش محکم کرد و گفت:

— بین عزیزم، چقدر لاغر شده‌ام.

و بعداً هرچه ممکن بود موجب خوشحالی و خرسندی خاطر زن باشد، از گردشهای ییلاقی و کلاهای زیبا و جواهر نفیس، همه را به زنش وعده می‌داد.

وی گاهی که شادی و نشاط و قیحانه‌ای در سیمای زنش نمی‌دید گمان می‌کرد که دل سنگ او را به رقت آورده است و حال آنکه غم و اندوه مادام—

سره از دوری پل ویزیر بود که در قیافه‌ای آرام و به ظاهر شاد جلوه می‌کرد. لیکن تا حرکتی از هیولیت سره برای نوازش و دل‌داری زنش پروزمی کرد فوراً قیافه خانم درهم می‌رفت و دست او را وحشیانه عقب می‌زد و مانند اینکه کمر بندی از زر به کمر می‌بندد در حلقه گناهان خود محاط می‌گردید. شوهر بیچاره مأیوس نمی‌شد و باز تواضع می‌نمود و التماس می‌کرد. يك روز پیش رفیق لاپرسون رفت و در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود گفت:

— خواهش می‌کنم تو برو و با او صحبت کن! لاپرسون به‌عذر اینکه دخالت او در قضیه تأثیری نخواهد داشت پیشنهاد رفیقش را رد کرد و مناب را هنمایی و نصیحت به او گفت: — تو باید کاری کنی که او تصور کند از وی متفتری و دیگری را دوست می‌داری، آن وقت به‌سوی تو باز خواهد گشت.

هیولیت سره برای پیروی از این دستور در روزنامه‌ها منتشر کرد که وزیر پست و تلگراف را اغلب به اتفاق مادموازل گینوا رقصه اپرا، در میخانه‌ها می‌بینند. خود او هم شبها خیلی دیر به خانه می‌آمد و اغلب اصلاً بر نمی‌گشت؛ وقتی با زنش مواجه می‌شد ظاهراً چنین جلوه می‌داد که شادی و نشاط فوق العاده‌ای دارد و نمی‌تواند از ابراز آن خودداری کند؛ بر سر میز شام از جیب کتش نامه‌ی معطری بیرون می‌آورد و ظاهراً به خواندن مشغول می‌شد و به لبانش حالت بوسه می‌داد، چنانکه گویی در حین قرائت نامه‌ی معشوق لبهای گلگون و نامرئی او را می‌بوسد. ولی تمام این ادا و اصولها تأثیری در وضع اسف‌انگیز او نکرد، چه اصلاً زنش متوجه او نمی‌شد و به‌روی خود نمی‌آورد. بانوسره از دنیای شیرین خود بیرون نمی‌آمد و به محیط خارج از خود نمی‌پرداخت، و فقط وقتی به شوهرش نگاه می‌کرد که از او چند اشرفی پول می‌خواست و اگر او نمی‌داد نگاهی ملامت‌بار و نفرت‌انگیز به سر تا پای آن بدبخت می‌کرد چنانکه گویی می‌خواست ملامتش کند که چرا او را در جلو چشم مردم مفتضح و بی‌آبرو کرده است.

بانوسره از روزی که عاشق شده بود خرج آرایشش بالا رفته بود و به پول نیاز مبرم داشت، و چون بجز شوهرش کسی را نداشت که این خرج را تأمین کند ناچار از او مطالبه می‌کرد. آری، اوزن وفاداری بود! کاسه صبر هیولیت سره لبریز شد و باز به حال جنون افتاد و با هفت تیر

زنش را به قتل تهدید کرد. يك روز هم در حضور او به مادام کلارانس گفت: — خانم، باید به شما تبریک گفت که دخترتان را مثل مرغ کلنگ تربیت کرده‌اید.

اوه‌لین فریاد برآورد که:

— مامان، مرا به خانه ببرید! من می‌خواهم طلاق بگیرم!

با اینهمه هیولیت سره زنش را صمیمانه دوست می‌داشت.

کار حسادت شوهر بیچاره به جایی رسید که تصمیم گرفت نامه‌هایی را که برای زنش می‌رسید و نامه‌هایی را که او به‌خارج می‌فرستاد تفتیش کند، و بهمین منظور کابینه سیاهی در وزارتخانه تشکیل داد، دستگاه پست و تلگراف کشور را به هم زد، در جریان نامه‌های خصوصی مردم اختلالی ایجاد کرد، حواله‌های بورس را متوقف ساخت، ملاقاتهای عاشقانه را به هم زد، تجارت را به ورشکستگی کشانید و حتی باعث خودکشیها شد. روزنامه‌های آزاد نامه‌های شکایت آمیز فراوانی از مردم دریافت و منتشر کردند و نسبت به این قضایا ابراز انزجار نمودند ولی ابداً توجهی به آن شکایات نداشت. روزنامه‌های دولتی برای توجیه این عملیات خودسرانه، در لافافه، صحبت از توطئه‌های خطرناکی کردند و به ملت اعلام خطر نمودند و در ذهن مردم جا دادند که جنبشهای مرموزی برای اعاده رژیم استبداد در کار است. روزنامه‌های کوچکتر که کمتر اطلاع داشتند اخبار مشروحتری منتشر کردند و سخن از پخش پنجاه هزار تفنگ بین مخالفان جمهوری و پیاده شدن شاهزاده کروشو به میان آوردند. هر دم بر اضطراب مردم افزوده می‌شد. جمهوریخواهان گشایش فوری هردو مجلس را خواستار شدند. نخست‌وزیر بلافاصله به پاریس بازگشت و همقطاران خود را احضار کرد. هیئت وزیران جلسه مهمی تشکیل داد و به اطلاع عام‌رسانید که به‌وسیله مأموران سری خود توطئه بسیار مهمی را علیه ملت کشف کرده و اینک شخص رئیس‌الوزراء بر اوضاع مسلط است و جای نگرانی نیست؛ ضمناً يك هیئت بازپرسی قضایی نیز مأموریت تحقیق یافته و بکار مشغول شده است.

نخست‌وزیر بلافاصله فرمان توقیف سی نفر از سوسیالیستها را صادر کرد و در حینی که در سراسر کشور برای این منجی بزرگ دست می‌زدند نخست‌وزیر عیاش موقع را مقتصد شمرد و ششصد نفر کارآگاه و گارد خصوصی خود را غافلگیر کرد و اوه‌لین را به یکی از هتل‌های خلوت نزدیک ایستگاه راه آهن شمال برد و هردو تا شب در کنار هم به خوشی و عیش و سرور گذرانیدند.

پس از رفتن ایشان دخترک مستخدمه هتل، در حینیکه لحاف رختخواب را عوض می‌کرد، چشمش به هفت عدد صلیب کوچک افتاد که بالای سر ایشان

با سنجاق سر، روی دیوار شاه‌نشین ترسیم شده بود. این بود نتیجه‌ای که هیولیت سره از آن همه تلاش و تقای خود گرفت.

فصل نهم

آخرین نتایج

حسد یکی از فضایل دموکراسی است که او را از شر مستبدان مصون می‌دارد. نمایندگان مجلس کم کم به این «مهره ماری» که خداوند در وجود نخست‌وزیر به ودیعت نهاده بود حسد می‌ورزیدند. قریب یکسال از تسلط عاشقانه او بر بانو سره زیبا می‌گذشت و اکنون همه فهمیده بودند. شهرستانهای دوردست نیز که پس از يك بار حرکت کامل خورشید به دور زمین از اخبار مرکز و از تغییر مدهای آن مستحضر می‌شوند بالاخره داستان عشقهای نامشروع کاینه را شنیدند.

شهرستانها هنوز عادات سخت و خشن خود را دارند. زنان ایشان نجیب‌تر و مؤمن‌تر از زنان مرکزند و این موضوع چندین علت دارد که مهمترین آنها سنخ تربیت و چشم و هم‌چشمی زنان و سادگی زندگی مردم آن است. پروفیسور هادوک دانشمند معروف عقیده دارد که نجیب بودن زنان شهرستانی صرفاً به علت کوتاه بودن پاشنه کفش ایشان است و در مقاله فاضلانهای که در مجله مردم‌شناسی منتشر کرده است می‌نویسد:

«زن ممکن نیست در يك مرد متمدن تحريك شهوت کند مگر اینکه پای او با زمین يك زاویه ۲۵ درجه بسازد، و اگر يك زاویه ۳۵ درجه ساخت آن تحريك زننده و شدید خواهد بود. در واقع اگر زنی کاملاً در حال ایستاده باشد وضع قسمتهای مختلف بدن او، از جمله لگن خاصره و ارتباط متقارن دو طرف کمر و عضلات گوشت‌آلود ران و غیره، منوط به طرز قرار گرفتن پای او به روی زمین است، و چون هر مرد متمدنی صرف نظر از جنبه توالد و تناسل زن، بیشتر متوجه جنبه‌های شهوانی او است برای تأمین این منظور به شکل ظاهری و هیکل زن بیشتر توجه دارد، و بطوریکه فوقاً گفتیم جلوه زیبایی قسمت شهوانی بدن زن هم منوط بطرز قرار گرفتن پای او به روی زمین است، و چون در زنان شهرستانی که پاشنه کفششان کوتاه است این جلوه کمتر به چشم می‌خورد لذا کمتر مورد علاقه و میل مردان متمدن قرار

می گیرند (لااقل در حال ایستاده) و بالنتیجه عصمت و تقوای ایشان محفوظ تر می ماند...

این استنتاج پروفیسور هادوک چندان مورد قبول عامه واقع نشد و گفتند در خود پایتخت نیز که بر اثر نفوذ مدهای انگلیسی و امریکایی پاشنه کفش تخانها رو به کوتاهی می رود اصول عقاید این پروفیسور دانشمند به اثبات نرسیده و زنان مورد بیعلاقگی مردان متمدن واقع نشده اند؛ به علاوه ادعای اینکه عادات و رسوم شهرستانها با مرکز فرق دارد يك فرض خیالی بیش نیست و اگر هم چنین باشد علی الظاهر از این جهت است که در شهرهای بزرگ برای عشق بازی مزایا و تسهیلاتی قایل می شوند و وسایل از هر حیث فراهم است ولی در شهرهای کوچک به مناسبت محدود بودن محیط، این امکانات فراهم نیست.

باری هر چه بود این نکته مسلم بود که در ولایات، مردم علیه نخست وزیر و روابط عشقی او زمزه هایی کردند و صدای عدم رضایت از اوضاع بلند شد. البته هنوز خطری متوجه کابینه نبود اما ممکن بود بعداً ایجاد مخاطراتی بکند.

در حال حاضر، در هیچ کجا خطر نبود ولی در همه جا وجود داشت. اکثریت پارلمان، کماکان در طرفداری از کابینه ثابت قدم بودند ولی لیدرهای ایشان کم کم بنای ناسازگاری و ییشرمی می گذاشتند.

شاید هیولیت سره هرگز حاضر نمی شد منافع خصوصی و شخصی خود را فدای انتقامجویی کند ولی چون تشخیص داد که از این بیعت ممکن است بی آنکه موقعیت خود را به خطر اندازد در نهان به مخالفت با نخست وزیر برخیزد در صدد برآمد که با صبر و حوصله و تدبیر و مآل اندیشی اشکالاتی برای او برآورد و خطراتی در راهش ایجاد کند.

هیولیت سره گرچه از لحاظ دانش و قدرت و استعداد به پای رقیب خود نمی رسید ولی از نظر زرنگی و شارلاتانی و زدوبندهای سیاسی در راهروهای مجلس، از او پیش بود و گروهی از خرده بینان پارلمان عقیده داشتند که خلل و فتوری که اخیراً در ارادت لیدرهای اکثریت به نخست وزیر پیدا شده بود نتیجه اقدامات محیلانه او بوده است.

وزیر پست و تلگراف در کمیسیونهای مالی قدری از حزم و احتیاط به دور می افتاد و با پیشنهاد اعتباراتی که می دانست نخست وزیر از نظر ضیق بودجه نمی تواند به آنها ترتیب اثری بدهد روی موافق نشان می داد. يك روز این بی احتیاطی او نزدیک بود ایجاد فته ای بکند که قابل ترمیم نباشد: توضیح

آنکه اختلافی بر سر بودجه وزارت کشور بین نخست وزیر با مخبر بودجه آن وزارتخانه اتفاق افتاد و کار به مجادله کشید.

هیولیت سره که با تأیید نظر مخبر بودجه وزارت کشور این آتش را دامن زده بود موقعیت را خطرناک دید و مجبور شد از نظر خود عدول کند. سقوط کابینه، آنهم به این زودی، برای او گران تمام می شد لذا ناچار شد کینه و خصومت خود را از راه دیگری اعمال کند. پل ویزیر دختر عموی فقیر و لوندی داشت که تصادفاً به همان نام خانوادگی نخست وزیر نامیده می شد. هیولیت سره به موقع به یاد او افتاد و او را که سلین ویزیر نام داشت داخل در اجتماع کرد و با اشخاص مختلف و با مردان و زنان عجیبی آشنا ساخت و در یکی از کافه های مخصوص کنسرت شغلی برای او پیدا کرد.

طولی نکشید که مادموازل سلین ویزیر به تحریک و اغوای هیولیت سره در کافه الدورادو^۱ نمایش شهوانی عجیبی با حرکات (بدون صحبت) داد و کارهایی با دختران بازیگر کرد که موجب تنفر و اکراه تماشاچیان شد و با فریادهای اعتراض و عدم رضایت مردم مواجه گردید. شبی از شبهای تابستان نیز در کافه شانزه لیزه بر روی سن و با حضور جمعیت فوق العاده کثیری با آهنگ موسیقی بسیار تند و زننده رقصهای جلفی برخلاف عفت و عصمت انجام داد که مردم خوششان نیامد. تصادفاً در نزدیکی آن کافه، باغ یزرگ رئیس جمهور بود که در آن شب از عده ای از سلاطین اروپا در آن باغ پذیرایی می شد. نام ویزیر به همراه خبر این ماجراهای زننده تنگ آور بردیوارهای شهر و در جزایر خبر روزانه و روی اعلانهای علیحده ای که در کافه ها و میکده ها و رقااصخانه ها دست به دست می گشت و همچنین به وسیله ترقه های آتشین مخصوصی که برای نشر آگاهی به کار می رفت در خیابانها منتشر می گردید.

البته هیچکس نخست وزیر را مسئول این حرکات عنیف دختر عمومی لوندش ندانست ولی نسبت به خانواده او ایجاد توهمات و تصورات سوئی شد و به حسن شهرت این مرد سیاسی لطمه وارد آمد.

کمی بعد خطر بزرگی متوجه کابینه شد که به خیر گذشت. يك روز در مجلس شورا، به مناسبت سؤال ساده ای که از دولت شده بود وزیر فرهنگ پشت تربیون قرار گرفت. این مرد که از درد کبد ناراحت بود و تحرکات و دیسه چینی های روحانیون نیز فوق العاده مایوس و عصبانیش کرده بود از ملکه با کوره پنگوینی، حضرت سنت اوربروز، به بی احترامی و توهین یاد

کرد و تهدید نمود که کلیسای او را خواهد بست. نمایندگان دست راست مجلس به حال اعتراض قیام کردند و به ناطق بد گفتند ولی نمایندگان دست چپ به ناچار از او حمایت کردند. لیدرهای اکثریت مایل نبودند به کیش و آیینی حمله شود که هر سال سی میلیون پول داخل مملکت می‌کرد. آقای ییگور، یکی از نمایندگان اعتدالی دست راست، سؤال را تبدیل به استیضاح کرد و کابینه را به خطر انداخت. خوشبختانه رفیق لاپرسون وزیر فواید عامه که همیشه نبض کابینه را در دست داشت و به تمهیدات و مسئولیتهای سنگین دولت کاملاً آشنا بود توانست، در غیاب نخست‌وزیر، ناشیگری و موقع‌ناشناسی همقطار خود را جبران کند. لاپرسون پشت تریبون قرار گرفت و شمه‌ای از احترام و ایمان دولت را به مرقد مطهر حضرت سنت. اوربروز ملکه آسمانی پنگوئنی بیان کرد و سپس به ذکر معجزات خارق‌العاده آن حضرت پرداخت و ادعا کرد که تا کنون امراض صعب‌العلاجی با نظر کیمیاثر آن حضرت معالجه شده که علم و دانش از مداوای آن عاجز مانده است.

وقتی پل‌ویزیر از آغوش مادام‌سره نجات یافت و به مجلس آمد کابینه او نجات یافته بود ولی نخست‌وزیر مجبور شد برای ارضا و تسکین خاطر طبقه حاکمه گذشت‌های کافی بکند، لذا فوراً پیشنهاد خرید شش‌دستگاه زره‌پوش به مجلس داد و بدین وسیله رضایت خاطر انحصارچیان فولاد را به دست آورد؛ ضمناً وعده داد که از طرح لوایح مالیاتهای مستقیم بر سرمایه‌ها خودداری کند و دستور توقیف هجده نفر دیگر از سوسیالیستها را صادر کرد. نخست‌وزیر می‌دانست که در آتیۀ نزدیکی باز با مشکلات بزرگتری دست به گریبان خواهد بود.

صدر اعظم امپراتوری همسایه، در نطقی که راجع به روابط خارجی امپراتور خود با دول همجوار ایراد می‌کرد در بین کلیات نطق و ضمن تشریح مطالب اساسی اشاره شیطنت‌آمیزی هم به روابط و جریانات عاشقانه رئیس دولت پنگوئنی که با سیاست‌کشور درآمیخته بود کرد. این اشاره که باعث خنده و تفریح نمایندگان مجلس امپراتوری شده بود جمهوری خواب‌آلوده پنگوئنی را شدیداً خشمگین و ناراحت کرد و ضمناً حساسیت و سرعت تأثیر ملت را نیز که متوجه رئیس‌الوزرای عاشق‌پیشه بود یدار ساخت. نمایندگان مخالف، این قضیه را بهانه کردند و ساز عدم رضایت از کابینه را به‌صدا درآوردند. در این موقع تصادف مضحکی شد که مزید بر علت گردید و وضع کابینه را سخت متزلزل ساخت. یکی از فرمانداران، شی به مولن‌روژ، محل

فحشای پایتخت رفته و رقصیده بود. فردا در مجلس شدیداً اعتراض شد و نخست‌وزیر را استیضاح کردند و اگر چند رأی اضافی به داد او نرسیده بود دولتش ساقط می‌شد. در آن جلسه نخست‌وزیر خود را باخته بود و به طوری که همه می‌گفتند هرگز تا به آن‌درجه ضعیف و نرم و مطیع و بیچاره جلوه نکرده بود.

نخست‌وزیر موقعیت لرزان خود را احساس کرد و فهمید که جز به زور يك ضربت سیاسی ماهرانه نمی‌تواند مقامش را از تزلزل مصون دارد، لذا تصمیم گرفت نقشه اشغال نیگریتی را که مورد علاقه کمپانیهای درجه اول مالی و انحصارچیان صنایع سنگین کشور بود به موقع اجرا بگذارد. در مستعمره نیگریتی جنگلهای طبیعی بسیار وسیعی بود که برای شرکتهای سرمایه‌دار تحصیل امتیازات مفید و سودآوری از دولت می‌کرد؛ مؤسسات بازرگانی نیز می‌توانستند به اعتبار تجارت نیگریتی هشت میلیارد وام از دولت دریافت دارند؛ سربازان و درجه داران و افسران نیروهای زمینی و دریایی هم در این گیرودار به درجه و نشان افتخاری نایل می‌شدند. برای حمله به سرزمین نیگریتی بهانه لازم بود که به سهولت به دست آمد، یعنی به بهانه دشنامی که به مأموران جمهوری داده بودند و به عذر وصول وامی که موعد آن سر آمده بود شش کشتی زره‌دار و چهارده رزمناو و هجده کشتی حمل و نقل داخل مصب شط هیپوپوتام^۱ در ساحل نیگریتی گردید. ششصد زورق بادی حریف می‌خواستند از پیاده شدن سربازان جمهوری جلوگیری کنند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. توپهای دریادار «ویویه دومورن» حمله برق‌آسایی به سیاهان کردند و آن بدبختها با آنکه تیرهای جگر‌دوز خود را از کمانها رها کردند و شجاعت و فداکاری مذبحخانه‌ای در میدان جنگ از خود نشان دادند تاب مقاومت نیاوردند و شکست سختی خوردند.

روزنامه‌هایی که از کمپانیهای مالی و از سرمایه‌داران مقرری داشتند در اطراف این فتح درخشان قلمفرسایها کردند و دیگه غرور ملی را به جوش آوردند. فقط چند تن از سوسیالیستها به این اقدام وحشیانه و خطرناک و بی‌معنی اعتراض کردند که بلافاصله فرمان توقیف ایشان صادر شد.

در این لحظه که کابینه از طرف سرمایه‌داران حمایت و تقویت می‌شد و

مردم ساده دل نیز مهر و علاقه ای به آن پیدا کرده بودند چنین به نظر می رسید که دیگر تزلزلی در ارکان آن راه نخواهد یافت لیکن هیولیت سره ازورای آتش کینه و نفرت شدیدی که از نخست وزیر داشت هیولای خطر را می دید و باشادی و شعفی حیوانی و غرض آلود رقیب خود را تماشا می کرد و زمزمه کتان با خود می گفت:

سای پدر سوخته دزد، خوب پدرت در آمد!...

در حین که کشور غرق در فعالیت و افتخار بود، کشور امپراتوری همسایه به وسیله یکی از دول مقتدر اروپایی اعتراضاتی نسبت به اشغال نیگرتی ابراز می کرد و در این باب یادداشت های متعددی می داد که هر دم فاصله ارسال آنها کمتر و لحن اعتراضات آنها شدیدتر می شد. روزنامه های جمهوری که به مناسبت اشغال نیگرتی موضوع به دستشان افتاده بود و سرگرم کسب و کار روزانه خود بودند جنبه های تهدیدآمیز و خطرناک قضیه را از ملت مخفی نگاه داشتند. هیولیت سره می شنید که آهنگ خطر لحظه به لحظه بلندتر می شود و چون حس کرد که کار از کار می گذرد و دیگر در چنین موقعیت حساسی او نباید به فکر حفظ پست وزارت خود باشد تصمیم گرفت که رقیب را نابود سازد و برای انجام این منظور در نهان به کار پرداخت.

هیولیت سره عده ای از نویسندگان دوست و آشنای خود را واداشت که در جراید رسمی کشور مقالاتی آتشین خطاب به نخست وزیر منتشر سازند و او را به داشتن افکار جنگ طلبی تشویق و ترغیب کنند.

این مقالات گذشته از اینکه انعکاس بسیار زننده و خطرناکی در خارجه داشت افکار مردم کشور را نیز که سرbazان را دوست می داشتند ولسی از جنگ متنفر و بیزار بودند مضطرب و نگران ساخت. نخست وزیر در مجلس به علت سیاست خارجی بدی که در پیش گرفته بود استیضاح شد و در جواب استیضاح بیانیۀ تسلی بخشی صادر کرد و ضمن آن وعده داد که به کمک و پشتیبانی ملت صلح را حفظ خواهد کرد. کرومیل وزیر خارجه بیانیۀ سیاسی غیر مفهومی خواند که چون به زبان دیپلماسی تقریر یافته بود هیچ کس چیزی از آن درک نکرد. کابینه رأی اعتماد خواست و با اکثریت بسیار درخشانی مستقر شد.

شایعات مربوط به جنگ قطع نمی شد و نخست وزیر برای اینکه باز دچار استیضاح شدید و خطرناکی نشود هشتاد هزار هکتار از جنگلهای نیگرتی را بین نمایندگان تقسیم کرد و دوباره چهارده نفر از سوسیالیستها را

توقیف نمود.

هیولیت سره مغموم و متفکر در راهروهای مجلس شورا قدم می زد و به نمایندگان دسته خود می گفت که برای تحمیل يك سیاست صلحجویانه به دولت روز و شب در تلاش است و امید دارد که در این نیت مقدس موفق شود.

باز شایعات مربوط به جنگ روز به روز شدت می یافت و تخم اضطراب و تشویش در قلوب مردم می کاشت. خود نخست وزیر کم کم دچار وحشت می شد و چیزی که بیش از همه او را ناراحت کرده بود سکوت ابهام آمیز وزیر خارجه و غیبت او بود. کرومیل دیگر در جلسه هیئت وزیران شرکت نمی کرد. ساعت پنج صبح از خواب بیدار می شد و به اتاق کار خود در وزارتخانه می رفت و هجده ساعت تمام کار می کرد و آخر شب خسته و مانده و بیحال، از پشت صندلی وزارت به داخل سبد کاغذ پاره ها می افتاد و فردا صبح مستخدمین اتاقش او را جمع و جور می کردند و کاغذها را نیز به کارداران نظامی امپراتوری همسایه که دشمن جمهوری بود، می فروختند.

ژنرال ده بونر، وزیر جنگ، تصور می کرد که اشتعال نایره جنگ حتمی است، و به همین جهت خود را برای نبرد آماده می ساخت، و چون مرد پردلی بود نه تنها از جنگ نمی ترسید بلکه شروع آن را از خدای خود به دعا آرزو می کرد. ضمناً در ساعات فراغت و خلوت های عشقی، تمام امیدها و آرزوهای قلبی و تدارک های جنگی خود را برای مادام بارون یلدرمان می گفت و حتی نقشه های عمل را با وی در میان می گذاشت و او بلافاصله به امپراتوری همسایه اطلاع می داد تا بیشتر و بهتر خود را برای مقابله آماده سازد.

وزیر دارایی هم بی آنکه خود متوجه باشد پیش آمد جنگ را تسریع می کرد. بر اثر اقدامات بیمورد او در بورس شایع شده بود که جنگ حتمی الوقوع است و یکدفعه سطح قیمتها بالا رفت.

امپراتور همسایه که فریب این عملیات جنگ طلبانه را خورده بود از ترس اینکه مبدا خاک کشورش اشغال شود با کمال عجله نیروهای نظامی خود را مجهز ساخت. مجلس شورای جمهوری که سخت متوحش شده بود به اکثریت ۸۱۴ رأی در مقابل ۷ رأی مخالف و ۲۸ رأی ممتنع کابینه را ساقط کرد ولی افسوس که دیر شده بود.

در همان روز سقوط کابینه، دولت امپراتوری مجاور سفیر کبیر خود

را از کشور جمهوری پنگوئن فرا می‌خواند و هشت میلیون سرباز مسلح به وطن بانو سره وارد می‌کرد. جنگ جهانگیر شد و امواج خون از سر عالم گذشت.

فصل دهم

اوج ترقی تمدن پنگوئن

نیم قرن پس از وقوع حوادثی که ذکر شد، بانو سره در سن ۷۹ سالگی، در میان احساسات احترام‌آمیز و پر تجلیل عمومی و در حالی که مدتها بود از شوهر سیاستمدار خود طلاق گرفته و بیوه مانده بود، دارفانی را بدرود گفت. در تشییع جنازه بی پیرایه او یتیمان کلیسا و خواهران مقدس‌دیر مانسوه تودا حضور یافتند. آن مرحومه تمام دارایی و مکنت خود را وقف امور خیریه مربوط به معبد سنت اوربروز کرده بود.

آقای مونوایه^۲ کشیش کلیسای سن مائل در حالی که وصیتنامه آن مرحومه را می‌پذیرفت و اموال او را تحویل می‌گرفت می‌گفت: - مدتها طول کشید تا يك خانم نیکوکار به داد ما رسید و فکری به حال ما و حواج ما کرد. بدبختانه امروز وضع طوری است که فقیر و غنی و عالم و جاهل از ما رو می‌گردانند. وقتی بخواهیم ارواح گمراه و مرتد را به راه راست بازآوریم به هیچ وسیله موفق نمی‌شویم و دیگر تهدید و تطمیع و وعده و وعید و درشتی و نرمی در هیچکس مؤثر نیست. روحانیت پنگوینی در فقر و انزوا می‌نالد و کار کشیشان دوره گرد ما به جایی رسیده است که از شدت استیصال به کارهای پستی تن درمی‌دهند و با فقر و فاقه روزگار می‌گذرانند و از ته مانده غذای دیگران سدجوع می‌کنند. کلیسای ما چنان خراب شده است که از سقف آن چکه بر سر مؤمنان می‌چکد و در حین انجام مراسم عبادت، سنگ و خاك و خاشاك از طاق و رواق آن فرو می‌ریزد. ناقوس بزرگ کلیسا زنگ زده و چمیده است و عنقریب فرو خواهد افتاد. قوم پنگوئن حضرت سنت اوربروز را فراموش کرده‌اند؛ آیین او منسوخ شده و معبدش رو به ویرانی است. مرقد مطهر او که يك وقت به طلا و جواهرات

قیمتی مزین بود اکنون از آن همه نفایس عاری شده است و عنکبوت تارنکبت بار خود را آهسته بر آن می‌تند.

پیرمیل^۱ یکی از روحانیون که در سن نود و هشت سالگی هنوز ذره‌ای از نیروی فکری و روحی او کم نشده بود از کشیش کلیسای سن مائل پرسید:

— فکر نمی‌کنی که حضرت سنت اوربروز یک‌روز از این وضع شرم‌آور فراموشکاری مردم نجات یابد؟...

مونوایه کشیش آهی کشید و گفت:

— من جرأت ابراز چنین امیدی را ندارم.

پیرمیل گفت:

— حیف!... حضرت سنت اوربروز قیافه نورانی و محبوبی دارد و

افسانه او مشحون از لطف و زیبایی است. من روز قبل بر حسب تصادف یکی از شیرین‌ترین معجزات آن حضرت را کشف کردم که به معجزه «ژان ویول»^۲ معروف است. آیا شما مایلید داستان آن را بشنوید؟

کشیش گفت:

— بلی آقای میل، با کمال میل گوش می‌دهم.

پیرمیل گفت:

— من داستان این معجزه را به طوری که در یکی از کتابهای خطی قرن

چهاردهم دیده‌ام عیناً برای شما نقل می‌کنم:

سسیل^۳ زن نیکسلاگوبر^۴ جواهرفروشی که در نزدیکی پل صرافان مغازه داشت پس از آنکه عمری به پاکدامنی و عصمت و عفت و تقوی بسر برده بود در پایان دوره شباب عاشق ژان ویول خانه‌شاگرد مادام کتس دوموبک گردید که در هتل «طاوس» واقع در میدان «اعتصاب» منزل داشت. این خانه‌شاگرد زیبا هنوز پا به سن هجده نگذاشته بود و قامتی رعنا و صورتی زیبا و ملوس داشت. سسیل، با عشق شیطانی خود پنجه در انداخت ولی چون مغلوب شد تصمیم گرفت معشوق را به دام اندازد. یک روز خانه‌شاگرد را به خانه آورد و به او کمال محبت و مهربانی کرد و انواع شیرینی‌ها و تنقلات برایش فراهم ساخت و کام دل از

1. Pierre Mille
2. Jean Violle
3. Cécile
4. Nicolas Gauber

او بر گرفت.

باری، یک روز که هر دو در کمال خوشی و لذت، در بستر جواهر فروش بدبخت و در آغوش هم خفته بودند استاد نیکسلا بیوقت و بی‌موقع به خانه برگشت.

جواهر فروش کلون در را انداخته یافت و چون گوش به در گذاشت صدای زنش را در اتاق مجاور شنید که آه می‌کشید و می‌گفت:

«عزیز من، قلب من، فرشته من!»

نیکسلا به تصور اینکه زنش با فاسق خود خلوت کرده است ضربات محکمی به در زد و زوزه کتان بانگ برآورد که:

«ای قبحه سلیطه یشرف. در را باز کن تا گوش و دماغت را

ببرم!»

زن جواهر فروش به محض احساس خطر خود را به حضرت سنت اوربروز سپرد و نذر کرد که اگر خود و خانه‌شاگرد عزیزش را از این بلیه نجات دهد شمع بسیار زیبایی بر مزار مقدس او روشن کند. ژان ویول بدبخت در این هنگام از ترس و وحشت، لخت و عریان، در راهرو اتاق خواب می‌لرزید.

حضرت سنت اوربروز این نذر را پذیرفت و به داد ایشان رسید و بلافاصله پسرک زیبا را به دختری چون قرص قمر مبدل ساخت. سسیل همینکه این معجزه را دید قوت قلب یافت و بانگ بر شوهر خود زد و گفت:

«سردکه وحشی حسود، اگر می‌خواهی در برویت باز کنم آهسته‌تر صحبت کن!»

و در حینی که غرولند می‌کرد فوراً به طرف قفسه لباسهای خود رفت و یک دست رخت زنانه آورد و با عجله به تن خانه‌شاگرد مسخ شده پوشانید و بعد بلندبلند به او خطاب کرد:

— کاترین، دختر عزیزم، گریه ملوسم، برو در را به روی عمو جانانت باز کن! مژس، عمو جان آدم احمقی است ولی بدجنس نیست و کاری به تو ندارد...

پسری که دختر شده بود اطاعت کرد و در را به روی استاد نیکسلا گشود. جواهر فروش وارد شد و چشمش به دختر بسیار زیبا و خوشگلی افتاد که نمی‌شناخت و بعد به زنش که در بستر افتاده بود نگاه کرد. زنش گفت:

و سوداگری پیدا کرده بود و يك روح زشتی و پلیدی و بسی ذوقی به تمام معنی بر کلیه شئون آن حکمفرمایی می کرد. کشور در آرامش و سکون کامل بسر می برد، و این اوج ترقی تمدن بود.

«- احمق، هیچ تعجب مکن. من امروز دل درد سختی گرفته و در بستر افتاده بودم که دیدم کاترین، دختر خواهرم ژان پالزوا که پانزده سال بود ما با ایشان قهر کرده بودیم به دیدن من آمده است. بین چه خواهرزاده خوشگلی دارم. خاک بر سر، ماچش کن! ارزش ماچ کردن که دارد...»

جواهر فروش بوسه گرمی به صورت دخترک زد و پوست صورت او را بسیار نرم و لطیف یافت. و از آن ساعت بپعد آرزو کرد که ایکاش با این دخترک تنها می ماند تا می توانست به کام دل در آغوشش بکشد. این بود که به بهانه پذیرایی با شراب ناب و شیرینی های لذیذ دست او را گرفت و به طرف زیر زمین برد، و همینکه خود را با وی در زیر زمین تنها یافت تنگ در آغوشش کشید و سر و رویش را غرق بوسه ساخت. در این موقع حضرت سنت اور پروز به دل خانم جواهر فروش انداخت که اگر سر نرسد کار «دختر» تمام است، لذا از جای خود بلند شد، و وقتی به زیر زمین رسید و دید که شوهرش دختر را روی زانوی خود نشانده است دو سه کشیده آبدار به صورتش نواخت و چند فحش رکیک به او داد و مجبورش کرد معذرت بخواهد. فردا ژان ویول به صورت نخستین خود باز گشت.

کشیش محترم، مونوایه، همینکه این حکایت را از پیرمیل شنید بسیار تشکر کرد؛ بعد قلم برداشت و اسامی اسبهایی را که حدس می زد در مسابقه اسب دوانی آینده خواهند برد یادداشت کرد: چه، وی دفتر دار مؤسسه اسب دوانی نیز بود.

در خلال این ایام کشور پنگوینی به ثروت و تمول سرشار خود افتخار می کرد. کسانی که مایحتاج زندگی مردم را تولید می کردند فاقد آن بودند و در نزد کسانی که اصلاً در تولید دخالتی نداشتند نعمت به حد وفور یافت می شد. یکی از اعضای دانشگاه با ملاحظه این وضع می گفت:

«این است نحوست های اقتصادی که نتایج آن خواه ناخواه گریبانگیر زورگویان خواهد شد...»

ملت بزرگ پنگوئن آداب و رسوم و سنن ملی و تربیت معنوی و اخلاقی و ذوق و هنر خود را از دست داده بود. پیشرفت تمدن در پیسر صنعت عظیم ماشینی و سوداگری و سفته بازی شوم سرمایه داران و تجمل زشت و نفرت انگیز تجسم یافته بود. پایتخت کشور مانند تمام شهرهای بزرگ آن روز جنبه مالی

کتاب هشتم

زمان آینده

تاریخ بی انتها

«مگر ندید که آنان فرشتگان بودند...»

(لیبرتری بیلینس)

«ما در آغاز کیمیای عجیبی هستیم که

موضوع آن تغییرات حاصل در جسم

خاصی است و در این جسم مقدار زیادی

انرژی متمرکز وجود دارد که نظیر آن را

تاکنون در اختیار نداشته ایم.»

(سرویلیام رامسی)

۱

هرگز عمارتها و خانه‌هایی به این بلندی دیده نشده بود مع هذا هر روز بر ارتفاع آنها می‌افزودند و ساختمانهای سی‌الی چهل طبقه می‌ساختند که در آنها انواع و اقسام مؤسسات، از دفتر اداره و مغازه و گیشه بانک و محل شرکت و غیره قرار می‌دادند.

در زیرزمین نیز مرتباً فرو می‌رفتند و تونل و قطار زیرزمینی و غیره می‌ساختند.

پانزده میلیون سکنه در يك شهر عظیم و در پرتو چراغهای مخصوصی که روز و شب را یکسان کرده بود زحمت می‌کشیدند و کار می‌کردند. کارخانه‌های متعدد، اطراف شهر را نگین وار در بر گرفته بودند و از غلظت دود آنها آفتاب نمی‌توانست در داخل خیا‌بانها و کوچه‌های شهر نفوذ کند، فقط گاهی قرص سرخ‌رنگ آفتاب بی‌نوری دیده می‌شد که در آسمان سیاه‌رنگ شهر آهسته می‌لفزید و پیش می‌رفت. در فضای شهر خطوطی از مسیر پلهای آهنین و راههای هوایی به نظر می‌رسید که دائماً بارانی از دوده و زغال‌سنگ نیم‌سوخته از آنها فرو می‌ریخت.

این شهر، عظیم ترین و غنی ترین و صنعتی ترین شهر دنیا بود. تشکیلات آن کامل به نظری رسید و به هیچ وجه اثری از اوضاع اشرافی و دموکراسی اجتماعات قدیم در آنجا بجا نمانده بود زیرا همه چیز متعلق به تراستهای انحصارگر و تابع منافع ایشان بود. هسته اصلی این شهر را گروهی تشکیل داده بودند که به قول علمای مردم شناسی بایستی ایشان را تیپ «میلیارد» نام نهاد.

این گروه، مردمی بودند در عین حال، هم ضعیف و هم فعال، ومهارت فوق العاده ای در حقه بازبها و زدوبندهای زندگی داشتند. تشکیلات اداری و کار دفتری ایشان فوق العاده زیاد بود ولی احساسات آنان تابع علتهای جسمانی و اختلالات روحی ارثی بود که به مقتضای سن رو به شدت می گذاشت.

این مردان مقتدر، مانند همه اشراف واقعی، مانند طبقه «پاتریسین»های جمهوری روم قدیم و مانند لردهای انگلستان کهن، خشونت اخلاقی فوق العاده ای داشتند. آنان مرتاضانی بودند که جز به ثروت به همه چیز پشت پا زده بودند. وقتی مجمع تراستها تشکیل می شد همه با صورتهای صاف و تراشیده و گونه های استخوانی و چشمان فرو رفته و پیشانی چین خورده ظاهر می شدند.

این میلیاردرها که پوست صورشان چروکیده تر، رنگشان زردتر، لبشان خشک تر و نگاهشان سوزنده تر از کشیشان قدیم اسپانیایی بود روز و شب با حرارت و پشتکار عجیبی در راه توسعه و ترقی بانک و کارخانه زحمت و ریاضت می کشیدند. اغلب ایشان که از هر گونه استراحت و لذت و تفریحی صرف نظر کرده بودند عمر رقت بار خود را در اتاقی بی نور و بی هوا که جز یک دست مبل برقی چیزی نداشت تلف می کردند و غذایی بجز شیر و تخم مرغ نمی خوردند و جز یک تختخواب سفری خوابگاهی نداشتند. این مخلوقات عجیب کارشان فقط این بود که به یک تکه نیکی فشاری بدهند و دستوری صادر کنند و ثروتی روی هم بگذارند که اثر و نشان آن را جز در رقم و دفتر در جایی نمی دیدند، و وسایل فرو نشانیدن امیال و هوسهای خود را که هرگز احساس آنرا هم نمی کردند فراهم آورند.

آیین ثروت اندوختن هم قربانیهای مخصوص به خود داشت. یکی از این میلیاردرها موسوم به ساموئل باکس^۱ مرگ را بر تسلیم و تفویض جبهای

از ثروت بی پایان خود ترجیح داد. یکی از کارگران او که قربانی سوانح کار شده بود چون دید که کارفرما حاضر نیست غرامت قانونی او را بپردازد برای احقاق حق خویش به دادگاه شکایت کرد ولی چون مواجه با اشکالات و محظورات بی حد و حصر اصول محاکمات شد و طول مدت بلا تکلیفی، او را به فقر و بدبختی و یأس کشانید دست به جبر و حیل زد و هفت تیر به روی اربابش کشید و تهدیدش کرد که اگر حق او را ندهد مغزش را پریشان خواهد ساخت. ساموئل باکس برای حفظ حیثیت و احترام اصول سرمایه داری کشته شد و یک جو به کارگر ذیحق خود نداد.

کسانی هم که ثروت و سرمایه شان کمتر از میلیاردرها بود (وطبعا عده کثیری از این دسته وجود داشتند) به اخلاق و عادات و رفتار و گفتار ایشان تظاهر می کردند تا جزو میلیاردرها محسوب شوند. هر عمل و هر هوسی که مضر به اصل ازدیاد و حفظ ثروت تشخیص می شد توهین و گناه غیر قابل عفو تلقی می گردید. مهملی و تبلی و ذوق به تبعات و تحقیقات بی فایده و عشق به هنرهای زیبا و مخصوصاً جوانمردی و سخاوت جزو معاصی کبیره به شمار می رفت و رحم و شفقت به عنوان یک ضعف خطرناک روحی شدیداً محکوم شده بود. هر گونه تمایل شهوانی مورد تقبیح و سرزنش جامعه قرار می گرفت ولی برخوردی شدید را قابل عفو و اغماض می دانستند. تعدی و تجاوز را چندان به حال اخلاق عمومی مضر نمی دانستند و به عنوان یک نوع فعالیت اجتماعی جایز می شمردند. دولت بر دواصل مسلم از اصول اخلاقی جامعه سرمایه داری تکیه داشت: یکی احترام به اغنیا و دیگر تحقیر فقرا. جانهای ضعیفی که نمی توانستند در برابر آلام و رنجهای رقت بار بشری تحمل کنند جز اینکه به دامن دورویی و ریاکاری و سالوس پناه ببرند چاره ای نداشتند زیرا شکایت از ناملایمات زندگی قابل سرزنش و توبیخ بود ولی ریاکاری و تزویر که عامل اصلی حفظ نظم و قوام تشکیلات جامعه محسوب می شد هیچ ایرادی نداشت.

ثروتمندان تظاهر می کردند به اینکه همه چیز خود را فدای جامعه می کنند، و اگر هم عمل درکار نبود ادعا بسیار بود. بعضی از ایشان بدی وضع زندگی خود را به شدت احساس می کردند ولی یا از راه وظیفه و یا به دلیل فقر و تشخیص طبقاتی حاضر نبودند به آن زندگی مذلت بار پشت پا بزنند. بعضی هم سعی می کردند در نهان راه گریزی پیدا کنند و یکچند از آن زندگی خشک و بی روح خلاص شوند.

یکی از ایشان، ادوارد مارتین^۱، که سلطان آهن بود اغلب اوقات لباس گدایان می پوشید و در معاشرت گدایی می کرد و مردم او را ته می زدند. يك روز که بر سر پل بزرگی دست تکیه به سوی عابران دراز می کرد بایک گدای واقعی نزاع سختی کرد، و چون آتش غضب و کینه اش زبانه کشید گدای بدبخت را خفه کرد.

میلیاردرها چون تمام فکر و هوش خود را صرف امور مادی می کردند به هیچ وجه در پی تفریحات روحی و معنوی نبودند. تأثر که پیش از آن فوق العاده مورد علاقه و توجه بود و روز بروز ربه ترقی و تکامل می رفت به انحطاط گراییده و تبدیل به لال بازیها و مسخرگیهای خشک و بیروح و رقصهای مضحک و یکنواخت شده بود. نقش زنان در نمایشها تقریباً حذف شده بود و ذوقها دیگر صورتهای زیبا و آرایشهای شورانگیز و عالی را نمی پسندیدند. معلق و پشتک مقلدان سیرک و موسیقی جاز و بیروح سیاهان رواج کامل داشت. ظهور يك هنرمند واقعی بر صحنه چندان مورد توجه نبود بلکه يك لشکر بازیگر عادی با گردن بند های الماس و دستبندهای طلای رخشان بیشتر تماشاچیان را به شوق و نشاط می آورد.

زنان میلیاردرها نیز مانند مردانشان مقید به همان اصول زندگی خشک و تشخیص آمیز بودند. افکار عمومی، ایشان را، بنا بر عرف و سنت تمدنهای مختلف بشری، نمونه و مظهر کامل ثروت و تجمل و تشخیص می دانست و این بانوان متشخص می بایست با شکوه و حشمت و جلال خود در عین حال، هم مقام و عظمت ثروت و هم مشکل یابی آن را مجسم نمایند.

عادات و رسوم کهن عشق بازی را تغییر داده بودند؛ زنان ثروتمندان به جای عشق ورزی با مردان خوشگل و متشخص، با سبیل کلفت های یسر و بی پا یا با پیشخدمتهای مخصوص رابطه نامشروع پیدا می کردند. تصادفات ناشی از این رسواییها نادر بود و اگر هم اتفاقی می افتاد و شوهری از خیانت زنش آگاه می شد يك مسافرت کوتاه آقا و خانم به خارجه، آثار آن را از بین می برد و موضوع فراموش می شد، و با این وصف تقریباً تمام زنان طبقات ثروتمند مورد احترام و توجه عمومی بودند.

اغنیاء اقلیت کامل داشتند ولی همکاران و دستیاران ایشان که تقریباً از تمام افراد ملت تشکیل می شدند کاملاً نسبت به ایشان مطیع و خد متگزار بودند. این فرمانبران دو طبقه متمایز و مشخص تشکیل می دادند: یکی کارمندان

تجارتخانه ها و بانکها، و دیگر کارگران کارخانجات؛ طبقه اول کارشان خیلی زیاد بود و حقوق بسیار خوب و کافی می گرفتند. بعضی از ایشان موفق به تأسیس تجارتخانه می شدند. ازدیاد روزافزون ثروتهای عمومی و تحرک ثروتهای خصوصی به بعضی از افراد این طبقه که جسورتر و باهوش تر از دیگران بودند امید همه گونه موفقیتها و پیشرفتهای مادی می داد و راه ترقی به روی ایشان می گشود. در میان این طبقه بلاشک کسانی از مهندسان و حسابداران لایق دیده می شدند که از وضع خود ناراضی و نسبت به طبقه ثروتمند کینه جو و متغیر بودند ولی اقلیت مقتدر با نفوذ کامل خود انضباط و فرمان برداری مطلق در میان رقبا و مخالفان خویش برقرار کرده بود، و حتی هرج و مرج طلبان نیز مجبور بودند در کار خود ساعی و منظم باشند.

اما طبقه کارگر که در کارخانجات اطراف شهر کار می کردند دستخوش انحطاط جسمی و روحی کاملی بودند و همان طبقه «فقیر» را که مورد بحث علم مردم شناسی است تشکیل می دادند.

گرچه بر اثر ورزیده شدن قسمتی از عضلات بدنشان، که نتیجه منجمد فعالیت و کار ایشان در کارخانه ها بود، مردم خیال می کردند که این طبقه نیرومند و سالمند ولی علایم و شواهد ضعف و ناتوانی جسمانی در سراپای وجودشان خلاف این تصور را ثابت می کرد. قد کوتاه و سر کوچک و سینه تنگ جزو خصایص جسمانی و مشترک این طبقه بود و حتی در یقوارگی و عدم تناسب از طبقاتی نیز که به علت غیرطبیعی بودن قسمتهای مختلف بدن، از جمله عدم تناسب سرو تنه انگشت نما هستند پیش افتاده بودند. این طبقه دستخوش انحطاط تدریجی و دایمی جسمی و نژادی بودند، زیرا قوی ترین ایشان که دولت به خدمت سر بازی می برد بقدری ناتوان و علیل بودند که همان سلامت ظاهری را هم بزودی در میکده ها و فاحشه خانه های اطراف سر بازخانه از دست می دادند. طبقه پرولتاریا از لحاظ روحی و فکری ضعیف و ناتوان می نمودند. این ضعف مداوم ایشان از نظر استعداد های فکری تنها ناشی از وضع خاص زندگانی آنان نبود بلکه نتیجه انتخابی بود که کارفرمایان ظالم با اسلوب منظم و تدریجی و به سود خود از بین ایشان بعمل می آوردند. توضیح آنکه چون صاحبان صنایع از کارگران بیدار دل و روشنفکر و از آنان که لیاقت و توانایی مطالبه حقوق مشروع سیاسی و اجتماعی خود را داشتند می ترسیدند کوشش می کردند که با استفاده از کلیه طرق و امکانات موجود آن دسته را از کارخانه ها اخراج کنند و به جای ایشان کارگران یسواد و بی اطلاعی را به دام بکشند که عرضه و جریده دفاع از حقوق خود را نداشته باشند ولی از عهده کار محدود و معین خود، که تکمیل

و توسعه ماشین نیز انجام آن را تسریع و تسهیل می کرد، برآیند.

با ذکر این مراتب طبقات پرولتاریا نمی توانستند کوچکترین قدمی در راه اصلاح وضع زندگی خود بردارند. کارگران سود سالانه قسمتی از مزد خود را که بعنوان پس انداز در نزد کارفرما ذخیره می کردند و قانوناً در پایان سال محق به دریافت آن بودند به زور اعتصاب می گرفتند؛ تازه این آخرین حربه هم از دستشان به در می رفت زیرا توسعه بی تناسب تولید و تراکم کالاهای که از مخصصات رژیم سرمایه داری است چندان بر تعداد بیکاران افزوده بود که در هر یک از قسمتهای مختلف کارخانجات به محض اینکه اعلام اعتصاب می شد بیکاران جای اعتصاب کنندگان را می گرفتند. باری این تولید کنندگان بیچاره چنان در لاقیدی و بیحسی غوطه ور بودند که از هیچ کمکی شاد و مسرور نمی شدند و از هیچ تعدی و ظلمی عصبی و منقلب نمی گشتند و برای اجتماع کارفرمایان خود افزاری بودند لازم و مطیع.

بطور خلاصه این وضع اجتماعی لاقل در میان آدمیان بهترین وضع ممکن بنظر می آمد زیرا وضع اجتماعی زنبوران عسل و مورچگان از نظر ثبات و دوام با وضع اجتماعی انسان قابل مقایسه نیست. چون رژیم سرمایه داری بر دو غریزه بسیار نیرومند انسانی یعنی غرور و حرص تکیه دارد هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند ورشکستگی و سقوط آن را پیش بینی کند و مدلل نماید، معهذا ناظران روشن بینی بودند که موجبات اضطراب و تشویش طبقه ثروتمند را می دیدند. این موجبات مسلم ولی غیر مرئی همیشه ریشه اقتصادی داشت و از آن جمله یکی افزایش روزافزون تولید بود که موجب بیکاریها و اعتصابهای دراز مدت و خطرناک می شد و سرمایه داران خوب می دانستند که با ایجاد رقابت و همچشمی بیسن بیکاران و کارگران چگونه نیروی متشکل کارگران را درهم بشکنند.

یک نوع خطر محسوس از نظر وضع بهداشتی، اکثریت قریب به اتفاق مردم و نسل جامعه را تهدید می کرد و متخصصان امور بهداشت می گفتند که: «سلامت فقرا نیش از حد موجود میسر نیست ولی سلامت اغنیا بیشتر مطلوب است.» پی بردن به علل این خطر بهداشتی آسان بود زیرا اکسژن کافی برای زندگی در شهر وجود نداشت و مردم از هوای مصنوعی استنشاق می کردند. صاحبان کارخانه های تهیه مواد غذایی دست به ترکیبات و فعل و انفعالات عجیب و غریب شیمیایی می زدند و شراب و گوشت و شیر و میوه و سبزی مصنوعی می ساختند. تحمیل این رژیم های غذایی نامناسب ایجاد اختلالاتی در معده و مغز انسان می کرد. میلیاردرها از سن هجده به بعد طاس بودند، بعضی از ایشان

گاهی ضعف روحی و فکری خطرناکی از خود نشان می دادند به این معنی که از ناخوشی و کسالت مزاجی خود مضطرب و نگران می شدند و مبالغه انگیزی به جادوگران و فال بینان یسواد می دادند، به طوری که مردم شهر بقتلاً مشاهده می کردند که یک حمامی یسواد دکتر یا پیغمبر شده و از این راه ثروت سرشاری بهم زده است. بر تعداد دیوانگان روز به روز افزوده می شد؛ خودکشی در میان ثروتمندان رواج کامل پیدا کرده بود و این کار در بعضی مواقع چنان عجیب و بیرحمانه بود که حکایت از اختلال کامل عقل و احساسات مرتکب می کرد. مرض دیگری به شدت گریبانگیر جامعه شد و آن کثرت روزافزون سوانح و تصادفات و وسایط نقلیه بود که از آن بیعد منظم و پی در پی پیش می آمد و مقام بسیار مهمی در ستون آمار تلفات احراز کرده بود.

هر روز ماشینها منفجر می شدند و خانه ها بر اثر انفجار خراب می گردید و قطارها از خط خارج می شدند و کالاهای تجارتی را به وسط خیابان می ریختند و بناها را خراب می کردند و صدها نفر عابر بدبخت را له می کردند و زمین را می شکافتند و دوسه طبقه از بناها را که محل کارگاههای دستی و باراندازهای بزرگ بود و دسته های عظیمی از کارگران در آنجا به کار مشغول بودند بر سرشان فرو می ریختند.

۲

در قسمت جنوب غربی شهر، روی ارتفاعی که هنوز به نام قدیمی خود به قلعه سن میشل^۱ موسوم است باغچه زیبایی وجود داشت که درختان کهنسال آن هنوز شاخه های خشك و دراز خود را بر چمنهای باغ سایان کرده بودند. در دامنه شمالی این تپه، مهندسان منظره ساز آبخاری به وجود آورده، چند غار مصنوعی حفر کرده و نهری و دریاچه ای با چند جزیره در میان آن ساخته بودند.

از این دامنه تمام شهر با خیابانها و کوچه های پر جمعیت و میدانها و انبوه پشت بامها و گنبد ها و مسیر قطارهای هوایی و حتی مردم شهر که از دور در سکوت سحر آمیزی فرو رفته بودند پیدا بود. این باغچه سالم ترین و زیبا ترین نقطه پایتخت بود که دود کارخانه ها آسمان صاف آن را تیره نمی کرد و

می‌گفتند که برای هردو عادی و روشن بود.

در آن روز مذاکراتی راجع به توسعه و ترقی علم شیمی به میان آمد و ژرژ کلر گفت:

— از لحظه‌ای که رادیوم تبدیل به هلیوم شده است تمام قوانین کهن مبتنی بر اصل لایتنیر بودن اجسام بسیط و روابط مواد با یکدیگر منسوخ گردیده و انقلابی عظیم در علم شیمی بوجود آمده است.
کارولین که به مقتضای غریزه زنانه نیازمند بود به اینکه عقیده به چیزی داشته باشد گفت:

— معه‌ذا هنوز قوانین علم شیمی معتبر است.

ژرژ با بی‌قیدی و خونسردی به سخن ادامه داد:

— اکنون که می‌توان به مقدار کافی رادیوم به دست آورد علم و سائلی برای تجزیه ذره لایتجرا در اختیار دارد که با وسایل سابق قابل مقایسه نیست؛ و از حالا می‌توان در دل این شیء که به جسم بسیط شهرت دارد ترکیباتی از یک ثروت عظیم و بی‌پایان یافت و نیروهای شگرف و خارق‌العاده‌ای در ماده کشف کرد که قدرت آنها به نسبت ظرافت و لطافت خود ماده روز بروز در تزايد است.

هردو در حین صحبت برای پرندگان خردنه‌ان می‌ریختند و بچه‌ها در اطرافشان بازی می‌کردند.

موضوع صحبت عوض شد و ژرژ گفت:

— این تپه در عهد چهارم معرفه الارضی مسکن اسبان وحشی بوده است. در سال قبل در حینی که زمین را برای احداث مجرای آب حفاری می‌کردند قشر ضخیمی از استخوان بندی و فسیل يك خر وحشی به دست آوردند.
کارولین بسیار علاقه‌مند بود که بفهمد آیا در آن عصر انسان به دنیا آمده بود یا نه.

ژرژ برای او شرح داد که در آن هنگام بشر قبل از اینکه به فکر اهلی کردن خر وحشی یفتد به شکار او می‌پرداخت.

و سپس به گفته افزود:

— انسان اول بار شکارچی بود، بعد شبان، بعد زارع و بعد صنعتگر شد، و این تمدنهای مختلف بشری که یکی جانشین دیگری شده به کندی و تآنی و طی مدتهای بسیار مدیدی صورت گرفته است که فکر بشر نمی‌تواند تصور آن را بکند.
بعد ژرژ ساعتش را بیرون آورد.

کارولین پرسید آیا وقت مراجعت به اداره رسیده است؟

مردم بچه‌های خود را برای گردش و بازی به آنجا می‌آوردند. هنگام تابستان عده‌ای از کارمندان تجارتخانه‌ها و آزمایشگاههای حومه شهر پس از صرف ناهار به آنجا می‌رفتند و بی‌آنکه سکوت آرام و شاعرانه آنرا برهم زنند لحظه‌ای چند استراحت می‌کردند.

در یکی از روزهای ماه ژوئن، نزدیک ظهر، دخترکی تلگرافچی موسوم به کارولین ملیه^۱ به باغ آمد و روی نیمکتی در انتهای قطعه شمالی نشست. کارولین برای اینکه چشمان خسته خود را کمی از طراوت و سرسبزی سبزه‌های چمن شاداب سازد و لحظه‌ای حظ روحی ببرد پشت به شهر و غوغای آن کرد و غرق تماشای چمن و درختان شد. کارولین با موهای خرمایی و چهره گندمگون و چشمان حای رنگ و بدنی ورزیده و قوی و قیافه‌ای آرام و محبوب بیست و پنج یا بیست و هشت ساله به نظر می‌رسید. تقریباً در همین موقع یکی از مستخدمان کارخانه برق به نام ژرژ کلر^۲ در کنار او جای گرفت. ژرژ کلرمویی خرمایی و چهره‌ای ملوس و نرم و لطیف و حسن و طراوتی زنانه داشت و سن او از کارولین بیشتر نبود ولی بسیار جوانتر به نظر می‌رسید. این پسر و دختر تقریباً هر روز یکدیگر را در همین باغ می‌دیدند و حس می‌کردند که به یکدیگر دل بسته‌اند و از صحبت هم لذت می‌برند، معه‌ذا هیچوقت در مذاکرات ایشان موضوع عشق و لطف و صمیمیت به میان نیامده و سخن به نکات باریک‌نکشیده بود. گرچه کارولین از بی‌پردگی و ابراز خصوصیت به ژرژ بارها پشیمانی حاصل کرده بود باز مایل بود که بیشتر با اوجنه صمیمیت داشته باشد و بیشتر روی خوش نشان دهد، ولی ژرژ کلر همیشه در رفتار و گفتار خود نهایت خشکی و ادب را رعایت می‌کرد و از حد متعارف خارج نمی‌شد و به بحثهای خود همیشه جنبه‌های علمی و معنوی می‌داد و از موضوعات کلی و سیاسی سخن می‌گفت و مطالب را با صراحت و بی‌پروایی تلخ و زنده‌ای ادا می‌کرد.

ژرژ کلر با کارولین از تشکیلات جامعه و از شرایط کار صحبت می‌کرد و می‌گفت:

— ثروت یکی از وسایل تأمین زندگی سعادت آمیز و مرفه است ولی ثروتمندان آن را به هدف غایی و منحصربه فرد حیات تبدیل کرده‌اند.
و این موضوع در نظر هردو عجیب و وحشتناک جلوه می‌کرد.
پس از بحثهای اجتماعی بلافاصله به موضوعات علمی برمی‌گشتند و مطالبی

ژرژ گفت: نه، وقت رفتن نیست؛ هنوز نیم ساعت از ظهر نگذشته است.
دخترک ملوسی درپای نیمکت ایشان باماسه خیس خمیر می گرفت، و پسر-
بچه کوچکی دوان و جست و خیز کنار ایشان گذشت.
مادر آن پسر روی نیمکت مقابل، خیاطی می کرد و پسرک تنها سرگرم
بازی بود. پسرک بازی «اسب فراری» می کرد و با قوه تخیل و اوهام، که
در کودکان بسیار قوی است، خود را، هم به جای اسب فراری می گذاشت،
هم به جای مردمی که به دنبال او می دویدند و هم به جای کسانی که از ترس
از جلو اسب فرار می کردند. پسرک شیطان می دوید و تلاش و تقلا می کرد و داد
می زد که:

— آهای، آهای بگریدا این اسب بدجنس را بگریدا دهانه اش را به
دندان گرفته است و می برد!

کارولین پرسید:

— شما فکر می کنید که انسانهای نخستین خوشبخت تر از امروزیان بودند؟...
رفیقش گفت:

— وقتی بچه بوده اند کمتر از امروز رنج می کشیده و عیناً مثل این پسر بچه
بازی می کرده اند. همه چیزشان بازی بوده، صنعتشان و هنرشان و عیب و فضیلتشان
و پهلوانی و عقیده و شهوتشان همه بازی بوده است. آنان نیز مثل این-
بچه دارای تخیلاتی بوده اند که ایشان را سرگرم و دلخوش می داشته است؛
آنان هم سر و صدا می کرده اند، تفریح می کرده اند، بازی می کرده اند، ولی
الآن...

ژرژ در اینجا حرف خود را برید و دوباره به ساعت نگریست.
پسر بچه کوچک که می دوید پایش به سطل دخترک ملوس گیر کرد و
زمین خورد. لحظه ای بیحرکت ماند و بعد روی کف دست از زمین بلند شد،
پیشانیش ورم کرد و اخمش توی هم رفت و دهانش باز شد و بلافاصله گریه
را سر داد.

مادرش دوید ولی کارولین زودتر از جا برجست و او را نوازش کرد و
چشم و دهانش را با دستمال خود پاک کرد.

پسرک هنوز گریه می کرد. ژرژ او را در آغوش گرفت و گفت:

— پسر جان، گریه نکن، الآن يك قصه قشنگ برای تو می گویم:

«يك روز ماهیگیری توری در دریا انداخت و به جای ماهی يك كوزه منسی
در بسته گرفت. ماهیگیر با چاقوی خود در كوزه را باز کرد. از توی كوزه دود
غلیظی بیرون آمد که تا آسمان بالا رفت و به تدریج که غلیظ تر می شد دیو عظیمی از

میان آن ظاهر گردید. این دیو عطسه چنان مهیبی زد که تمام جهان را تبدیل به
خاکستر کرد...»

ژرژ ساکت شد و خنده خشکی کرد و بعد ناگهان بچه را به مادرش داد
و ساعت را از جیب در آورد و نگاه کرد.

بعد دوازده روی نیمکت نشست، آرنجها را به دسته نیمکت تکیه داد و
متوجه شهر شد.

تا چشم کار می کرد انبوه خانه های مسکونی و بناهای شهری، پشت سرهم
قد کشیده بودند. کارولین نیز به همان نقطه نگاه کرد و به ژرژ گفت:

— چقدر هوا خوب و لطیف است! آفتاب درخشان می تابد و دود های
سیاه افق را طلایی می کند. به عقیده من در تمدن بشری چیزی ناگوارتر و
مشقت بارتر از این نیست که انسان از نور خورشید محروم باشد.

ژرژ جواب نمی داد و همچنان چشمش به نقطه معینی از شهر دوخته بود.
پس از چند دقیقه سکوت، هردو در فاصله سه کیلومتری خود، در آن طرف
رودخانه و در غنی ترین و آبادترین محلات شهر دود و مه غلیظی مشاهده
کردند که به آسمان برمی خاست. يك ثانیه بعد انفجار عظیمی روی داد که صدای
آن تا به گوش ایشان رسید و در همان حال ستون بلندی از دود سیاه متصاعد شد
و مانند درخت بزرگی قد برافراشت. کم کم فضا از صدای ناله هزاران تن
مردمی که در آن محلات فریاد می زدند و ضجه می کردند پر شد و این صداها
درباغ پیچید.

— این چه انفجاری بود؟

وحشت مردم بسیار زیاد بود زیرا اگرچه از این تصادفات و اتفاقات
بسیار روی می داد معذراً تا کنون انفجاری به این شدت مشاهده نکرده بودند
و همه مترصد و منتظر اخبار دهشت انگیزی شدند.

مردم کوشش می کردند محل صحیح این واقعه شوم را تعیین کنند. اسم
محله ها و کوچه ها و بناهای مختلف و کلوپها و تأثیرها و مغازه ها برده می شد.
بالاخره از اطلاعات و اخباریکه از روی نقشه برداریها به دست آمد مسجل شد
که این انفجار در کوی خداوندان آهن روی داده است.

ژرژ ساعتش را در جیب گذاشت. کارولین با دقت او را تماشا می کرد
چشمانش از تعجب خیره شده بود.

بالاخره سر در گوش ژرژ برد و گفت:

— مگر شما می دانستید؟... شما انتظار چنین اتفاقی را داشتید؟... شما

بودید که...

ژرژ آهسته و آرام حرفش را برید و گفت:

— این شهر باید معدوم شود.

کارولین با ملایمت و حجبی شاعرانه گفت:

— من هم چنین می‌اندیشم.

و سپس هردو آرام آرام به سر کار خود بازگشتند.

۳

از آن روز به بعد تاملت یک هفته سوء قصد های متعددی که ناشی از هرج و مرج بود یکی پس از دیگری اتفاق می افتاد. کسان بسیاری از پای درآمدند که تقریباً همه از طبقه «فقیر» بودند. این جنایات پی در پی مورد تنفر و اعتراض شدید عمومی گردید، و بیش از همه، مستخدمان منازل و مهمانخانه داران و کارمندان جزء و پیشه‌وران ضعیف به خشم و هیجان آمدند.

در محلهای پر جمعیت شهر زنان تقاضای مجازاتهای شدیدی برای این «دینامیت‌گذاران» می کردند. (کسانی را که به وسیله انفجار سوء قصد می کردند بمناسبت يك اسم قدیمی که چندان هم مناسب به حالشان نبود «دینامیت‌گذار» می گفتند، در صورتیکه این اسم کافی برای بیان قدرت و عظمت ایشان نبود و این شیمی دانان ناشناس دینامیت را ماده بی ضرری می دانستند که فقط به درد خراب کردن لانه مورچگان می خورد و در مقابل وسایلی که خود داشتند دیگر منفجر کردن نیترو گلیسرین را به وسیله چاشنی فولمینات دوبرگور عمل بیجانهای می دانستند)...

باری شیرازه امور بفته از هم گسیخته شد و آتش این هرج و مرج اول بار دامن کسانی را گرفت که کمتر ثروت داشتند. این دسته در میان خود صحبت می کردند که بهتر است خود ایشان حق هرج و مرج طلبان را کف دستشان بگذارند. در این اوان کارگران کارخانجات با توسل به اعمال زور مخالف بودند و یا لااقل خود را بی طرف نشان می دادند زیرا حیات ایشان به وسیله نقصان کار و تعطیل بعضی از کارخانه‌ها در معرض تهدید بود، و چون اتحادیه کارگران اعتصاب را به منزله کاری‌ترین ضربه بر پیکر کارفرمایان و بهترین کمک به انقلابیون به ایشان پیشنهاد کرد بجز کارگران مطلقاً کاری بقیه از پذیرفتن اعتصاب و تعطیل کار معذرت خواستند.

پلیس عده کثیری را توقیف کرد. دسته‌هایی از پاسبانان زده از نقاط

مختلف جمهوری به مرکز آمدند تا اماکن و عمارات انحصارچیان و هتلهای میلیاردرها و مؤسسات عمومی و بانکها و مغازه‌های بزرگ را حفاظت کنند. پانزده روز گذشت و انفجاری روی نداد. از این موضوع چنین نتیجه می شد که دینامیت‌گذاران، که به حدس قریب به یقین بیش از مشتی ماجراجو نبودند و شاید هم کمتر، همگی یا کشته یا دستگیر شده و یا فرار اختیار کرده یا مخفی شده‌اند. اعتماد عمومی به اعاده نظم و آرامش جلب شد و این اعتماد بدو در دل طبقات فقیرتر ظهور کرد. دوپست یا سیصد هزار سربازی که در نقاط پر جمعیت شهر پاس می دادند جریان امور تجارت را به وضع عادی باز گردانند و دوباره چرخها را به گردش انداختند. همه فریاد زدند: «زنده باد ارتش!»

اغیا که در شروع اغتشاش دیرتر از دیگران مضطرب و نگران شده بودند دیرتر از دیگران نیز تسکین یافتند ولی در بورس پایتخت، استفاده جویانی که مرتباً قیمت‌ها را بالامی بردند تخم بدبینی‌ها و نگرانی‌های تازه‌ای کاشتند و با کوشش و حيله از پایین آمدن قیمت‌ها جلوگیری کردند. کارها کم کم به جریان عادی افتاد. میزان فروش روزنامه‌های کثیرالانتشار دو برابر شد. این جراید با فصاحت و شیوایی خاصی که ناشی از احساسات وطن پرستی ایشان بود ثابت کردند که مقام مقدس سرمایه از دستبرد و حمله چند دزدجانی ترسی به خود راه نمی دهد و به ریش همه آنان می خندد و ثروت عمومی با وجود تهدیدهای بیجای ایشان، روز بروز قوس صعودی افتخار آمیز خود را طی می کند، این جراید نسبت به سرمایه داری وفادار بودند و سهم خود را از آن می گرفتند. سوء قصد ها فراموش شد و حتی وقوع آنها را انکار کردند. روزهای یکشنبه در مسابقات اسب دوانی، دوباره زنان میلیاردرها با گردن بند مروارید و انگشترهای الماس، صندلیها را مفتخر می فرمودند. همه با شور و شغفی زاید الوصف احساس می کردند که در این پیش آمدها بردامن کبرای سرمایه داران گردی ننشسته و خاطر خطریشان آزرده نشده است. میلیاردرها دوباره خود را وزن کردند و چون از گوشت بدنشان مثقالی کم نشده بود مردم به افتخار ایشان دست زدند.

فردای آن روز ایستگاه راه آهن جنوب، مرکز تراستهای نفت، و همچنین کلیسای باشکوهی که به خرج توماس مورسله میلیاردر معروف بنا شده بود منفجر گردید. سی باب خانه سوخت و آغاز حریق بسیار مدهشی در بارانداها

اعلام شد. مأموران آتش‌نشانی فداکاری و جسارت را به حد اعلی رساندند و با جسارت بی‌نظیری نردبانهای دراز و آهنین خود را کنار دیوارخانه‌های آتش گرفته می‌گذاشتند و برای نجات تیره‌بختانی که در کام شعله‌های آتش بودند تا طبقات سی‌ام بالا می‌رفتند. سربازان با جدیت تمام در حفظ نظم و آرامش اشتراك مساعی کردند و به پاداش این خدمت جیره قهوه خود را دو برابر گرفتند. باتمام این احوال وقوع این سوانح شوم ایجاد رعب و هراس شدیدی در دل مردم کرد. میلیون‌ها نفر از کسانی که قصد جلای وطن داشتند برای گرفتن پول خود به مؤسسات بانکی هجوم آوردند و لسی گیشه‌های اعتبارات که در مدت سه روز تمام پرداخت می‌کردند ناگهان بسته شدند و ازدحام جمعیت را در حال غرولند و فریاد عدم رضایت پشت‌درهای خود باقی گذاشتند. گروهی از فراریان که جامه‌دانا و اثاث خود را در دست داشتند به ایستگاه قطارهای سریع‌السیر حمله آوردند و می‌خواستند بلیت تهیه کنند. بسیاری نیز که عجله داشتند با آذوقه لازم به سردایهای زیرزمینی شهر پناه ببرند در جلو مغازه‌های عطاری و بقالی و خواربارفروشی، که سربازان سرنیزه به دست از آنها حفاظت می‌کردند، جمع شده بودند و برای گرفتن نوبت به هم تنه می‌زدند. مأموران انتظامات و قوای دولتی جدیت لازم از خود نشان دادند. عده کثیری توقیف شدند و هزاران قرار بازداشت از دادگاهها علیه عناصر مشکوک و مظنون صادر گردید.

سه هفته گذشت و حوادث ناگواری روی نداد. در شهر شهرت یافت که چندین بمب در تالار بزرگ اوپرا و در زیرزمینهای شهرداری و در پای یکی از ستونهای عمارت بورس پیدا کرده‌اند ولی بزودی معلوم شد که چند قوطی کنسرو بوده و کسانی که آنها را در آن اماکن گذاشته‌اند یا دیوانه بوده و یا شوخی لوس و بیمزهای کرده‌اند. یکی از متهمان که مورد بازجویی بازپرس قرار گرفته بود اقرار کرد که تمام این انفجارها، که به قیمت حیات کلیه همدستانش تمام شد، به دست او انجام گردیده و از تمام این سوانح فقط او زنده مانده است. این اعترافات که به وسیله جراید منتشر گردید اضطراب و نگرانی عمومی را تسکین بخشید. سرانجام وقتی نزدیک بود بازجویی از متهم پایان یابد معلوم شد که تمام اعترافات او برای اغوای بازپرسان صورت گرفته و این مرد آدم متظاهر و یکاره‌ای بوده که کوچکترین دخالتی در سوء قصد نداشته است.

خبرگان و کارشناسانی که از طرف دادگاهها برای اظهار نظر در کیفیت انفجارها تعیین شده بودند نتوانستند کوچکترین دلیل و مدرکی که حکایت از

چگونگی سلاح‌ها و آلات تخریبی «دینامیت‌گذاران» بکند به دست بیاورند. ایشان چنین حدس می‌زدند که انفجارهای اخیر ممکن است ناشی از گاز رادیوم بوده باشد و احتمال می‌دادند که به وسیله آلات نوسانی خاصی يك رشته موج الکتریکی تولید گردیده و پس از انتشار در فضا باعث این انفجارها شده است ولی در واقع داناترین و متبحرترین شیمی‌دانان نمی‌توانستند درباره کیفیت انفجار و دلیل آن چیزی به‌طور قطعی و صریح بگویند. بالاخره يك روز دو نفر از پاسبانان شهربانی در حینی که از جلو مهمانخانه مه‌یرا می‌گذشتند، در کنار پیاده‌رو و نزدیک بادکش زیرزمینها، تخم‌مرغ فلزی سفیدرنگی یافتند که به انتهای يك طرف آن يك چاشنی فلزی بسته بودند. پاسبانان بادقت و احتیاط تمام آن را برداشتند و به امر فرمانده خود به آزمایشگاه شهرداری بردند. هنوز خبرگان و کارشناسان برای مطالعه و آزمایش آن اجتماع کامل نکرده بودند که تخم‌مرغ کذابی ترکیب و صحن آملی تا تر شهرداری و گنبد بزرگ آن‌را به هوا پراند. تمام کارشناسان مردند و یکی از فرماندهان ارشد توپخانه، سرلشکر کولن^۲ و دانشمند عالیمقام، پروفیسور تیگر^۳، که در جلسه آزمایش حضور یافته بودند به دنبال کارشناسان جان سپردند.

جامعه سرمایه‌داری، این سانحه دلخراش را به روی خود نیاورد و از میدان به‌در نرفت. مؤسسات بانکی دوباره گیشه‌های خود را گشودند و اعلان کردند که پرداختهای خود را نیمی به طلا و نیمی به اسکناس انجام خواهند داد. بورسهای اعتباری و کالایی، با وجود وقفه در معاملات، تصمیم گرفتند که تعطیل نکنند.

در آن هنگام تحقیقات از متهمان نخستین که دستگیر شده بودند خاتمه یافت. شاید دلایل و قرائین موجود علیه ایشان اگر در موارد دیگری غیر از این وقایع بود برای اظهار نظر قضات دادگاه کافی نمی‌شد و قرار نقص تحقیقات صادر می‌گردید ولی غیرت و تعصب قضات و خشم و نفرت عمومی از جریان اوضاع نقص پرونده را تکمیل کرد. شب آن روزی که برای محاکمه تعیین شده بود کاخ دادگستری منفجر گردید و هشتصد نفر که اکثر ایشان از قضات و وکلای دادگستری بودند جان سپردند. جمعیت غضبناک به زندانها هجوم بردند و بند از پای زندانیان برداشتند. گروهی از قوای تأمینیه که برای اعاده نظم و آرامش آمده بودند با طپانچه و سنگ و چوب مورد حمله مردم قرار گرفتند؛ بسیاری از افسران سوار از اسب خود به زیر افتادند و در زیر دست

و پا له شدند. سربازان ناچار آتش کردند و عده زیادی قربانی شدند. قوای دولتی موفق به اعاده نظم و آرامش گردید ولی فردای آنروز بانک ملی منفجر شد.

از آن روز به بعد اتفاقات عجیبی افتاد. کارگران کارخانجات که قبلاً از توسل به اعتصاب خودداری کرده بودند به حال اجتماع به شهر حمله بردند و خانه‌ها را آتش زدند. سربازان ارتش، فوج فوج، تحت فرماندهی افسران خود به کارگران ملحق شدند و به همراه ایشان در شهر گشتند و سرودهای انقلابی خواندند و از بارانداها چلیک چلیک نفت برداشتند و برای تشدید حریق بر آتش ریختند. انفجار قطع نمی‌شد. یکروز صبح درمحل بنای عظیم وزارت پست و تلگراف، ستون‌سایه‌ای از دود به شکل نخل و به ارتفاع سه کیلو-متر، برخاست و بنای به آن عظمت ناگهان محو گردید.

در حینی که نیمی از شهر در آتش می‌سوخت در نیم دیگر زندگی عادی و منظم ادامه داشت. هرروز صبح صدای جعبه حلبی سفید شیرفروشان در گاری‌های حمل شیر شنیده می‌شد. یکی از مأموران طرق در یکی از خیابانهای خلوت به دیواری تکیه داده، بطری عرقش را بین دو ران خود نگاهداشته بود و آهسته آهسته لقمه نان و خورش خود را می‌جوید. رؤسای انحصارچیان تقریباً همگی بر سر جای خود مانده بودند. برخی از ایشان وظایف طبقاتی خود را با سادگی قهرمانانهای انجام می‌دادند. رافائل باکس پسر میلیاردر «شهید» در حینی که جلسه عمومی مجمع انحصارچیان قندوشکر را اداره می‌کرد نابود شد. برای او تشییع جنازه با شکوهی ترتیب دادند و مشایعان جنازه او مجبور شدند شش‌بار از میان خرابه‌های آتش گرفته و از روی جاده زیر و رو شده عبور کنند.

دستیاران معمولی ثروتمندان و فرمانبران همیشگی ایشان از جمله منشیان و کارمندان تجارتخانه‌ها و دلالان و نمایندگان گیهایی بازرگانی، وفاداری خصل ناپذیر خود را نسبت به ایشان حفظ کردند. شاگردان تجارتخانه‌ها برای وصول بروات اربابان خود، که موعد آنها سررسیده بود، از خیابانهای خراب و خانه‌های آتش گرفته عبور می‌کردند و بعضی نیز به امید وصول طلب در شعله‌های حریق نابود گردیدند.

با این وصف دیگر صحبت خواب و خیال نبود و معلوم شد که دشمن نامرئی بر شهر تسلط یافته است. اکنون صدای مداوم انفجارهای غم‌انگیز به طرز موحشی شهر را در رعب و هراس فرو برده بود و متعاقب آن سکوت مرگباری ناشی از ترس و بلا تکلیفی بر همه‌جا حکومت می‌کرد. چون کارخانه

های برق و سیمکشها تماماً خراب شده بود، شهر مرده در تمام مدت شب در ظلمت مخوفی فرو می‌رفت و در تاریکی ابهام‌آمیز، جنایات و تجاوزات فجیعی وقوع می‌یافت. فقط در محلات پر جمعیت شهر که کمتر خرابی به عمل آمده بود مردم هنوز مقاومت می‌کردند. داوطلبان ارتش شبها در آنجا پاس می‌دادند و گشتی داشتند. این سربازان دزدان را تیرباران می‌کردند، و هر کس شبانگاه از کوچه‌ای می‌گذشت در هر گوشه آن پایش به نعشی می‌خورد که با زانوان خمیده و دستهای از پشت بسته در خون خود شناور بود و دستمالی به صورتش انداخته بودند و نوشته‌ای روی شکم خود داشت.

پاک کردن و روغن آثار خرابیها و دفن اجساد کشتگان کار مشکلی شده بود. دیری نگذشت که تعفن اجساد برای مردم غیر قابل تحمل شد. امراض واگیردار تلفات سنگینی وارد آورد و آنچه به‌جا گذاشت مردمی غلیل و رنجور و ناتوان بود. قحطی به دنبال امراض آمد و تقریباً هرچه را مانده بود با خود برد. صد و چهل و یکروز پس از نخستین سوء قصد، یعنی در آن هنگام که شش‌لشکر مجهز به توپخانه صحرایی و توپخانه قلعه‌شکن به کمک می‌رسید، شبی در فقیرترین محلات شهر که تنها محل باقیمانده از آن شهر عظیم و از هر سو محاط در آتش و دود بود، «کارولین» و «کلر» بر بام عمارت بلندی دست یکدیگر را گرفته بودند و تماشا می‌کردند. آوازهای نشاط‌انگیز از کوچه‌ای که جمعیت دیوانه‌وار در آن می‌رقصیدند به گوش می‌رسید. کلر گفت:

— فردا کار تمام است و آن وقت وضع بهتر خواهد شد.

زن جوان که گیسوان پریشان کرده بود و چهره‌اش از پرتو حریق می‌درخشید با سرور و نشاطی ناشی از ایمان و عقیده به حلقه‌های آتش که هر لحظه ایشان را تنگ‌تر در بر می‌گرفت می‌نگریست. او نیز به نوبه خود گفت:

— آری، وضع بهتر خواهد شد.

آنگاه خود را در آغوش کلر، ویران‌کننده بنیان پایتخت انداخت، و بوسه‌ای مشتاقانه بر گونه او زد.

شهرهای دیگر ایالات متحد نیز مانند پایتخت در آتش هرج و مرج و اغتشاش می‌سوخت و سپس نظم و آرامش برقرار گردید. اصلاحاتی در سازمانها به عمل آمد و تغییرات و تحولات بزرگی در عادات و رسوم مردم

به ظهور رسید، لیکن مملکت نتوانست جبران خرابی و انهدام پایتخت زیبای خود را بکند و آبادی و سعادت دیرین را باز یابد. تجارت و صنعت رو به انحطاط رفت و تمدن که روزگاری دراز این مناطق را بر همه نقاط عالم ترجیح داده بود از آنجا رخت بر بست. ایالات کشور همه بایر افتاد و برای سکونت زیانمند شد. سرزمینی که میلیونها مردم را غذا داده بود تبدیل به صحرایی خشک و برهوت گردید. اسبان وحشی فراز تپه «قلعه سن میشل» را چراگاه خود کردند.

ایام چون موج چشمه ساران گذشت و قرون چون قطرات آبی که از سقف غاری بچکد سپری شد. شکارچیان بر فراز تپههایی که شهر فراموش شده را در سینه خود نهفته و مدفون داشته بود در پی صید خرסה آمدند و شبانان گلههای خود را به عزم چرا بدانجا بردند. برزگران آن زمینها را با گاو آهن شخم زدند؛ باغبانان در قطعات محصور آن کاهوکاشتند و درختان کلابسی پیوند زدند. این برزگران و باغبانان، ثروتمند نبودند و صنعتی نداشتند. یک درخت موکهنسال و چند بوته گل سرخ دیوار کلبه ایشان را می پوشانید. با پوست بز سترعورت می کردند و زنان ایشان از پشمی که می رشتند برای خود لباس می بافتند، بزچرانان با خاك رس و گل قرمزخمیری می گرفتند و صورتهایی شبیه به انسان و حیوان درست می کردند، یا برای دختر جوانی که در پی عاشق خود به جنگل روان بود تصنیف می ساختند و یا برای بزهایی که با خش خش شاخ و برگ درختان کاج و زمزمه جویبار به چرا مشغول بودند شعر می گفتند. ارباب از دست سرگین خواران و قبحی که انجیرهایش را می خوردند ناراحت بود؛ وی در اندیشه ساختن تله ای برای روباه بود که بادم پرپش خود به لانه می زد و مرغهایش را می خورد و چون برای همایگانش شراب می ریخت می گفت:

— بنوشید که سوسکهها نتوانستند انگورهای مرا خراب کنند، زیرا وقتی آمدند که بری به درخت نمانده بود.

باری، پس از گذشت قرون و اعصار آبادیهای پسر از ثروت و مال و مزارع مالا مال از محصول گندم به دست بغماگران بربر غارت شد. کشور چندین بار دست به دست گشت. فاتحان بر فراز تپهها، قصرها و قلعهها ساختند و بر سطح کشت و زرع افزوده شد؛ آسیابها و آهنگریها و دباغیها و نساجیها تأسیس یافت؛ راهها از میان جنگلها و باتلاقها گشوده شد و سطح رودهای بزرگ از کشتی پوشیده گردید. دهات بدل به قصبات شدند و چون به هم پیوستند شهر عظیمی به وجود آمد که خندقیهای عمیق و دیوارهای بلند نگین وار

دوران را گرفته بودند و از دستبردها مصون می داشتند. این شهر که بعداً پایتخت کشور معظمی گردید در میان برج و باروهای تنگ و فشرده خود احساس خفقان کرد و چون دیگر وجود آنها را بیهوده می دید همه را تبدیل به گردشگاههای سبز و خرم نمود.

شهر ثروتمند شد و بروسعت و عظمت آن بی تناسب افزود. هرگز کسی بناهایی به آن بلندی ندیده بود؛ مردم بر ارتفاع ساختمانها می افزودند و بناهای سی طبقه و چهل طبقه می ساختند که در آنها انواع مؤسسات از قبیل دفاتر تجارتخانهها و مغازهها و گیشههای بانک و محل شرکتها جا گرفته بود؛ و در زیر زمین نیز مرتباً فرو می رفتند و قطارهای زیر زمینی و تونل می ساختند. پانزده میلیون سکنه در آن شهر عظیم کار می کردند...

۱۶، ۲، ۳۷ پایان

در کتاب از نظر کتب و فقه و عقاید

به نام رب - حسن محمدی